بسم الله الرحمن الرحیم

کاراگاه پووارو

مجموعه داستان

۱

معمای صندوق بغداد

نوشتهٔ آگاتا کریستی
ترجمهٔ محسن سلیمانی

نشر افق

کاراگاه پوارو ۱ (معمای صندوق بغداد) ◆ آگاتا کریستی ◆ ترجمهٔ محسن سلیمانی

ویراستار: وحید دانشفر ◆ طرح جلد: مهران زمانی ◆ زیر نظر شورای بررسی

شابک ۱-۲۱-۶۷۴۲-۹۶۴ / ISBN 964-6742-21-1 ◆ چاپ سوم: ۱۳۷۸

لیتوگرافی: سیحون ◆ چاپ: شفق، تهران ◆ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است. ◆ نشر افق: تهران صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵. تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

فهرست

□ مقدمه ۴
□ چگونه گیاهان باغ شما رشد می‌کند؟ ۷
□ قطار سریع‌السیر پلی‌مت ۳۳
□ سرقت اسناد یک میلیون دلاری ۵۵
□ لانهٔ زنبور ۷۱
□ مصیبت خانهٔ ویلایی مارسدِن ۸۵
□ دو سرنخ ۱۰۵
□ معمای صندوق بغداد ۱۲۱
□ سرقت یاقوت سلطنتی ۱۴۲
□ ماجرای مجلس بالماسکهٔ وپکتری ۲۰۱
□ معمای کلبهٔ شکارچیان ۲۲۳

کاراگاه پووارو و آگاتا کریستی

مقدمه

با پخش سریال پووارو از تلویزیون ایران، دیگر خیلی‌ها این کاراگاه را می‌شناسند. اما آیا تاکنون از خودتان پرسیده‌اید که کاراگاه پووارو را چه کسی خلق کرده است؟ آری. این هم یکی از طنزهایِ عالم است؛ کاراگاه پووارو مشهورتر از خالق خود آگاتا کریستی است؛ درست مثلِ هنرپیشه‌ها که از کارگردانها مشهورتر می‌شوند! اما آگاتا کریستی ابتدا می‌خواست خواننده شود. وی ده سال قبل از آغاز قرن بیستم در انگلستان به دنیا آمد. در شانزده سالگی به پاریس رفت تا درسِ خوانندگی بخواند و خوانندهٔ اپرا شود. اما آمان از صدایِ بد! این بود که خوشبختانه پرستار شد و در

بیمارستان با انواع و اقسامِ شمها و شیوه‌هایِ آدمکشی آشنا شد! و بعد، وقتی مادرش فهمید که او دستی هم به قلم دارد، تشویقش کرد داستان بنویسد. بالاخره، آگاتا نخستین رمان پلیسی[1] را در سی سالگی منتشر کرد.

اتفاقاً پوواروِ مشهور هم در همین رمان: اسرار خانهٔ ییلاقی استایلز، بود که پا به جهان گذاشت.

کاراگاه پوواروکه سبیلی براق و موهایی روغن‌زده دارد، کاراگاه خصوصی عجیبی است. او قبلاً در بلژیک پلیس بوده، اما بعداً استعفا داده است. در واقع بعد از استعفا، قهرمان داستانهایِ خانم کریستی شده است. وی که آدمی مغرور، مؤدب و کمی هم بامزه است، با زبانی صحبت می‌کند که مخلوطی از انگلیسی و کمی فرانسوی است. ولی او با اینکه در آثار خانم کریستی آدمی ریزه میزه است، اما مغز بزرگی دارد. چرا که همیشه با (به قول خودش) «سلولهای ریز خاکستری مغزش» و با استفاده از روان‌شناسی، گره کورِ هر جنایتی را باز می‌کند.

این کاراگاه مشهور، قهرمان ۴۱ اثر از ۷۵ اثر آگاتا کریستی بود. اما بالاخره در رمان پرده در اثر بیماری قلبی و آرتروز (درد مفاصل) دار فانی را وداع گفت.

اما کریستی غیر از پووارو، قهرمان دیگری نیز خلق کرد. این قهرمان پیرزنی به اسم جین مارپل بود. مارپل زنی مجرد و بسیار باهوش است و همه چیز را با عینک شک و تردید نگاه می‌کند. به علاوه، او همیشه مضطرب و منتظر اتفاقِ بدی است. عجیب اینکه اغلب هم پیش‌بینی‌هایش درست از آب در می‌آید. این پیرزن با اینکه مثل پووارو مغزی پیچیده دارد، امّا نتوانسته شهرتی به اندازهٔ پووارو به دست آورد.

---

۱ ـ رمان پلیسی: داستانی است که در آن کسی کشته یا چیزی دزدیده می‌شود و قاتل یا دزد معلوم نیست. اما کاراگاه، پلیس، خبرنگار و یا آدمی فضول(!) کم کم مدارکی پیدا می‌کند و پس از ربط دادن آنها به هم، بالاخره جانی یا دزد را شناسایی می‌کند.

شاید شما با منتقدان موافق نباشید، اما آنها می‌گویند علت اینکه صدها میلیون نسخه از آثار آگاتا کریستی (یا به قولِ آنها ملکهٔ جنایت!) در سراسر جهان به فروش رفته، این است که داستانهای پلیسی او پیچیده (و البته گاهی نامعقول) و قهرمان او (پوارو) آدمی عجیب است و داستانهایش اکثراً در خانه‌های ثروتمندان و اشراف اتفاق می‌افتد. به علاوه، او دائم خوانندهٔ خود را گمراه می‌کند و چون خواننده تا آخر داستان حدسهایش دربارهٔ قاتل، غلط از آب در می‌آید، داستان را تا پیدا شدن قاتل با کنجکاوی دنبال می‌کند. بالاخره آنها می‌گویند بهترین اثر آگاتا کریستی قتل راجر آکروید است که خوشبختانه اخیراً به فارسی هم ترجمه شده است.

بد نیست بدانید که شوهر دوم آگاتا کریستی، باستان‌شناس بود. به همین دلیل هم او مجبور شد مدتها در عراق و سوریه زندگی کند. می‌گویند او یک بار نیز به ایران سفر کرد و در تهران به راهنمای ایرانی‌اش گفت که دوست دارد چند کتابش را نیز که به فارسی ترجمه شده است ببیند. روز بعد، راهنمای او با یک بغل از رمانهایِ کریستی به محل اقامت او در هتل رفت. سپس آگاتا کریستی از راهنمای ایرانی‌اش خواست که بخشهایی از کتابها را برای او از فارسی به انگلیسی ترجمه کند. راهنمایِ ایرانی هم به طور شفاهی بخشهایی از چند کتاب او را برایش ترجمه کرد. آگاتا کریستی از کتابها خیلی خوشش آمد! اما گفت که این رمانها را او ننوشته است! و بعد از راهنمای ایرانی‌اش پرسید که «چرا نویسندگان خوبِ شما، آثارشان را به نام خودشان منتشر نمی‌کنند؟»

آگاتا کریستی در ۱۲ ژانویهٔ ۱۹۷۶ در انگلستان از دنیا رفت.

محسن سلیمانی

چگونه گیاهان باغ شما رشد می‌کند؟

هرکول پوارو[1] کُپه‌ای از نامه‌های پیشِ رویش را مرتب کرد و نامه‌ای را که روی دسته‌ای از نامه‌های دیگر بود برداشت و لحظه‌ای به آدرس آن نگاه کرد. بعد کاغذ پشت پاکت نامه را با کاتِر کوچکی که همیشه برای بریدن پاکت نامه‌ها رویِ میز صبحانه‌اش بود، با دقت برید و محتویات پاکت را درآورد. داخلِ پاکت، پاکت دیگری بود که رویِ آن را با لاک قرمز مهر و موم کرده و نوشته بودند: خصوصی و محرمانه.

پوارو ابروهایش را رویِ سر تخم‌مرغ شکلش، کمی بالا انداخت. بعد زمزمه‌کنان گفت: «تحمل کن. الان می‌فهمیم.» و دوباره کاترش را به کار

1- Hercule Poirot

انداخت. این بار در پاکت، نامه‌ای بود که روی آن کسی با خط لرزانی چیزهایی نوشته بود. زیر بعضی از کلمات خط کلفتی کشیده شده بود.

پووارو نامه را باز کرد و خواند. بالای نامه دوباره نوشته بودند: خصوصی و محرمانه و در سمت راست آن، آدرس نویسندهٔ نامه قرار داشت: روزبَنک، چارمنز گرین، باکس[1]، و تاریخ نامه، بیست و یکم مارچ بود.

آقای پووارو

یکی از دوستان قدیمی و گرانقدر من که از غصه و نگرانی اخیر من مطلع است توصیه کرد مشکلم را با شما در میان بگذارم. البته این دوست دقیقاً وضعیت مرا نمی داند ـ در حقیقت این راز را کسی جز من نمی داند ـ و موضوع کاملاً جنبهٔ خصوصی دارد. دوستم به من اطمینان داد که شما فرد رازداری هستید. ضمناً گفت که با وجود شما، نگران دخالت پلیس در این قضیه نباشم. چون اگر چیزی را که شک دارم ثابت شود، برایم خوشایند نیست. البته احتمال هم دارد که من کاملاً در اشتباه باشم. آخر این روزها احساس می کنم مغزم درست کار نمی کند ـ من از بی خوابی رنج می برم که نتیجهٔ بیماری شدید زمستان سال قبل من است ـ تا خودم در این باره تحقیق کنم. من نه امکان و نه توان چنین کاری را دارم. اما از طرف دیگر، باید بار دیگر تکرار کنم که این یک موضوع بسیار ظریف خانوادگی است و به دلایل مختلف می خواهم کل قضیه، خصوصی بماند. اگر مطمئن شوم که موضوع حقیقت دارد، خودم می دانم چگونه قضیه را حل کنم و ترجیح هم می دهم که خودم این مشکل را حل کنم. امیدوارم منظورم را کاملاً فهمیده باشید. در صورتی که حاضرید این تحقیق را انجام دهید، لطفاً از طریق آدرس بالای

1- Rosebank, Charmans Green, Bucks

نامه، مرا مطلع کنید.

ارادتمند شما
امیلیا باروبی [1]

پووارو دوبار نامه را از ابتدا تا انتها خواند، و باز کمی ابروهایش را بالا انداخت؛ بعد نامه را کنار گذاشت و به سراغ پاکت نامهٔ بعدی که روی دسته‌ای از نامه‌ها بود رفت.

و درست سر ساعت ۱۰ وارد اتاق خانم لِمِن [2] منشی مورد اعتمادش شد. خانم لمن طبق معمول منتظر دستورات آن روز پووارو بود. لمن زنی چهل و هشت ساله بود و ظاهر چندان جذابی نداشت. گویی تعداد زیادی استخوان را تصادفاً به هم وصل کرده باشند. اما همیشه مثل خود پووارو منتظر سفارش کار بود و با اینکه می‌توانست فکر کند، امکان نداشت تا کسی به او نگفته، فکرش را به کار اندازد.

پووارو نامه‌هایی را که باید آن روز به آنها جواب می‌دادند به خانم لمن داد و گفت: «خانم لطفاً این تقاضاها را محترمانه رد کنید.»

خانم لمن نگاه سریعی به نامه‌ها انداخت و روی هر کدام به ترتیب چیزهایی به رمز نوشت. این علائم رمز، مخصوص خود او بود و فقط خود او از آنها سر در می‌آورد: «سیلی به صورتش بزن»، «خُر خُر»، «خشک» و غیره. سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و برای گرفتن دستورات بعدی به پووارو نگاه کرد.

پووارو نامهٔ خانم امیلیا باروبی را به او داد. خانم لمن نامه را از پاکت دو

1- Amelia Barrowby

2- Lemon

لایه‌اش درآورد و تا انتها خواند و با کنجکاوی به پووارو نگاه کرد. بعد در حالی که مدادش روی دستهٔ کاغذ یادداشتش سرگردان و آماده بود، گفت: «خوب چه کنم؟»

پووارو گفت: «نظر شما راجع به این نامه چیست؟»

خانم لمن کمی اخم کرد و مدادش را روی میز گذاشت و دوباره نامه را از سر تا ته خواند.

نامه برای خانم لمن غیر از اینکه پاسخ مناسبی در جواب آن بنویسد، معنی دیگری نداشت. در واقع کارفرمایش به ندرت از تواناییهایِ انسانی ـ و نه اداری ـ او کمک می‌گرفت؛ و وقتی هم که این کار را می‌کرد خانم لمن کمی ناراحت می‌شد. چون او تقریباً یک ماشین کامل بود. و اصلاً به مسائل انسانی علاقه‌ای نداشت. در حقیقت او در زندگی فقط شیفتهٔ تکمیل کردن بایگانی خودش بود و فکر می‌کرد بایگانیهایِ دیگر را باید فراموش کرد. حتی شبها هم خواب یک بایگانی کامل را می‌دید. با وجود این حتی پووارو هم خوب می‌دانست که خانم لمن توانایی و هوش کافی برایِ اظهار نظر در مورد مسائل صرفاً انسانی را دارد.

پووارو پرسید: «خوب نظرتان چیست؟»

لمن گفت: «پیرزن را چیزی زهره ترک کرده[1]!»

پووارو گفت: «آه پس به نظرت ترسیده؟»

خانم لمن که فکر می‌کرد پووارو آن قدر در انگلستان زندگی کرده که معنی اصطلاحات را بفهمد، جوابی نداد. فقط نگاه دیگری به نامه کرد و بعد گفت: «خیلی سربسته نوشته و اصلاً چیزی راجع به کارش نگفته.»

پووارو گفت: «بله، من هم متوجه شدم.»

دست خانم لمن بار دیگر روی کاغذهایِ یادداشتش معلق مانده بود. اما

1- Get the wind up pretty badly

این بار امیدوار بود چیزی بشنود. این بار پووارو گفت: «برایشان بنویسید که من با کمال افتخار حاضرم که هر وقت بفرمایند خدمتشان برسم، مگر اینکه مایل باشند در دفترم با من مشورت کنند. نامه را ماشین نکنید، با دست بنویسید.»

ـ چشم آقای پووارو.

پووارو نامه‌های دیگری را به او داد و گفت: «اینها هم صورت حساب‌ها هستند.»

خانم لمن با دستان کارآزموده‌اش به سرعت نامه‌ها را دسته بندی کرد. سپس گفت: «غیر از این دوتا، همه را می‌پردازم.»

ـ چرا این دوتا را نمی‌پردازید؟ اشتباهی که پیش نیامده؟

ـ اینها مؤسساتی هستند که شما تازه، کار با آنها را شروع کرده‌اید. اگر صورت حسابشان را بلافاصله پس از باز کردن حساب بپردازید، فکر می‌کنند که شما می‌خواهید بعداً از آنها اعتباری بگیرید.

پووارو زیر لب گفت: «آه، لازم است من در برابر دانش والای شما دربارهٔ تجارت در انگلستان، کرنش کنم.»

خانم لمن خیلی جدی گفت: «اما تقریباً چیزی وجود ندارد که من از آن سر در نیاورم.»

خانم لمن نامهٔ محترمانه‌ای برای خانم امیلیا باروبی فرستاد اما خانم باروبی به نامهٔ وی پاسخی نداد. پووارو فکر کرد شاید پیرزن مشکلش را خود حل کرده است. با این حال از اینکه وی در پاسخ، نامهٔ مؤدبانه‌ای ننوشته و محترمانه نگفته است که دیگر نیازی به کمک او ندارد، کمی تعجب کرده بود.

اما پنج روز بعد، پس از اینکه پووارو طبق معمول هر روز صبح، دستوراتش را به خانم لمن داد، خانم لمن گفت: «راستی دیگر لازم نیست

از جواب ندادن خانم باروبی تعجب کنیم، چون مرده.»

پووارو آهسته و با لحنی که بیشتر جواب بود تا سؤال، گفت: «آه، مرده؟!»

خانم لمن کیف دستی‌اش را باز کرد و بریدهٔ روزنامه‌ای را از آن درآورد و در حالی که آن را به پووارو می‌داد، گفت: «روزنامه را در مترو دیدم و این قسمتش را پاره کردم.»

اما پووارو فهمید که او با قیچی خبر را با دقت زیاد از روزنامه بریده است. بعد پووارو نگاهی به خبر که در صفحهٔ «درگذشتگان، ازدواج و نورسیده‌ها»ی روزنامهٔ مورنینگ پُست درج شده بود انداخت: «در ۲۶ مارچ، خانم امیلیا جین باروبی، هفتاد و سه ساله، ساکن روزبنک، چارمنزگرین، به طور ناگهانی درگذشت. لطفاً گل نفرستید.»

پووارو بار دیگر خبر را خواند، و زیر لب گفت: «به طور ناگهانی.» و بعد بلافاصله گفت: «خانم لمن می‌شود لطفاً این نامه را بنویسید؟»

مدادِ خانم لمن به پرواز درآمد و در حالی که ذهنش هنوز به مسائل پیچیده بایگانی‌اش مشغول بود، با سرعت و دقت نوشت:

خانم باروبی عزیز

با اینکه در پاسخ به نامه‌ام هنوز جوابی از شما دریافت نکرده‌ام، اما چون روز جمعه در اطراف چارمنزگرین کاری دارم، خدمتتان خواهم رسید تا دربارهٔ موضوعی که در نامه‌تان ذکر کرده‌بودید، بیشتر بحث و تبادل نظر کنیم.

ارادتمند شما و غیره

بعد گفت: «لطفاً این نامه را ماشین کنید. اگر نامه را فوری پست کنید، امشب به چارمنزگرین خواهد رسید.»

صبح روز بعد، نامه‌ای در پاکتی که لبه‌هایش مشکی بود، با پست دوم

رسید:

آقای عزیز

در پاسخ به نامه‌تان به عمه‌ام خانم باروبی، باید بگویم که ایشان روز بیست و ششم، دار فانی را وداع گفتند. بنابراین موضوعی که شما یادآور شده‌اید، منتفی است.

ارادتمند شما

مری دلافونتین [1]

پووارو لبخندی زد و گفت: «اِ، منتفی است... خواهیم دید. پیش به سوی چارمنز گرین!»

روزبنک خانه‌ای بود که به اسمش می‌آمد. در حقیقت این گونه اسامی برای اکثر خانه‌هایی از این نوع، با مسماست.

پووارو قدم زنان از راهی در باغ، به سمت خانه رفت. به در ورودی خانه که رسید، مکث کرد و با علاقهٔ خاصی به دو باغچهٔ آراسته‌ای که در دو طرفش بود، نگاه کرد. در ختچه‌های رُز وعدهٔ محصول خوبی را در ماههای آینده می‌دادند، اما در حال حاضر گلهای نرگس، شکوفه‌های لاله و سنبلها به بار نشسته بودند. به علاوه قسمتی از دور آخرین باغچه را با گوش ماهی محصور کرده بودند.

پووارو زمزمه کنان با خود گفت: «بچه‌های انگلیسی شعری می‌خوانند، چه می‌گویند؟

مری خانم، کاملاً بر عکس

گیاهان باغ شما چگونه رشد می‌کنند؟

1- Delafontaine

با گوش ماهی، با زنگوله‌های نقره‌ای
و خدمتکاران زیبا و همه به صف
ولی شاید اینجا به صف نیستند. اما حداقل یک خدمتکار زیبا پیدا می‌شود تا این شعر درست در بیاید.»

در ورودی ساختمان باز شد و خدمتکار ناز و مرتبی که کلاهی پارچه‌ای و پیش‌بند تمیزی داشت، با حالتی مشکوک به نجیب‌زادهٔ خارجی و خوش سیمایی که در جلو باغ ایستاده بود و با خودش بلند بلند حرف می‌زد، نگاه کرد. زن درست همان طور که پووارو فکر کرده بود، خدمتکاری زیبا با چشمانی گرد و آبی بود و گونه‌هایش گل انداخته بود.

پووارو مؤدبانه کلاهش را از سر برداشت و گفت: «ببخشید، خانم امیلیا باروبی اینجا زندگی می‌کنند؟»

خدمتکار زیبا دهانش باز ماند و چشمانش گردتر شد. گفت: «آه، بله آقا، اما شما نمی‌دانید؟ مرده‌اند. یکدفعه این طور شد: سه شنبه شب.»

بعد مکث کرد. بین دو تمایل قوی مردد مانده بود: بی اعتمادی به خارجیها و اشتیاقی که زنانی همچون او به صحبت کردن دربارهٔ مریضی و مرگ دارند.

پووارو با لحنی که کمی تصنعی بود گفت: «تعجب می‌کنم. اما امروز من با خانمی به همین نام قرار ملاقات دارم. اما شاید بشود خانم دیگری را که اینجا زندگی می‌کند دید.»

خدمتکار زیبا دودل بود: «خانم؟ بله، شاید بتوانید ببینیدشان، اما نمی‌دانم میل دارند کسی را ببینند یا نه.»

پووارو کارتش را به او داد و گفت: «بله، حتماً میل دارند.»

لحن تحکم آمیز او کار خودش را کرد. خدمتکار لپ قرمزی، عقب رفت و پووارو را به اتاق نشیمن که در سمت راست هال بود راهنمایی کرد. سپس کارت در دست، رفت تا به خانمش اطلاع دهد.

پووارو به اطرافش نگاه کرد. اتاق پذیرایی کاملاً معمولی بود: کاغذ دیواری اتاق به رنگ زرد روشن بود و دور تا دور سقف با گچکاری تزیین شده بود. رنگ پرده‌ها و کوسَنها گُلی و جنس پارچهٔ آنها معمولی و کلفت بود. به علاوه، اتاق را با تعدادی زلم زیمبو و وسایل تزیین چینی، زینت کرده بودند. در واقع در آنجا چیز چشمگیری که نشانگر هویت خاص اتاق باشد، نبود.

ناگهان پووارو وی حساس، حس کرد چشمانی به او خیره شده است. برگشت. دختر ریز اندامی با موهایی مشکی و چهره‌ای زرد رنگ، پشت دری شیشه‌ای با حالتی مشکوک به او نگاه می‌کرد.

دختر وارد اتاق شد و وقتی پووارو داشت مؤدبانه در برابرش سر خَم می‌کرد، ناگهان با لحن تندی گفت: «چکار دارید؟»

پووارو جواب نداد. فقط ابروهایش را بالا انداخت.

ـ شما وکیل هستید، نه؟

انگلیسی دخترک خوب بود اما هر کسی فوری می‌فهمید که اهل انگستان نیست.

پووارو گفت: «چرا باید وکیل باشم مادمازل؟»

دختر با قیافه‌ای اخمو به او خیره شد. گفت: «فکر کردم شاید وکیل باشید. فکر کردم شاید آمده‌اید که بگویید خانم نمی‌دانست چه کار دارد می‌کند، مثل حرفهایی که دیگران می‌زنند؛ که پیرزن را تحت تأثیر قرار دادم. بله این جوری می‌گویند. اما این حرف درست نیست. او می‌خواست این پول مال من باشد و باید مال من بشود. اگر لازم باشد من وکیل می‌گیرم. پولها مال من است. خودش وصیت کرده و باید هم همین طور بشود.»

دختر زشت به نظر می‌رسید؛ چانه‌اش کش آمده بود و چشمانش برق می‌زد.

در همین موقع در باز شد و زن قد بلندی وارد اتاق شد و گفت: «کاترینا!»

دختر خودش را جمع و جور کرد، سرخ شد و زیرلب چیزی گفت و از در بیرون رفت.

پووارو به تازه وارد که با یک کلمه به آن وضعیت خاتمه داده بود رو کرد. لحن زن تحکم‌آمیز و تحقیرکننده‌بود و رنگی از کنایه‌ای مؤدبانه داشت. به همین جهت فوری فهمید که زن، صاحبخانه، یعنی خانم مری دلافونتن است.

زن گفت: «آقای پووارو؟ من که برایتان نوشته بودم. نامه به دستتان نرسید؟»

ـ متأسفانه من در لندن نبودم.

ـ آه، که این طور. خوب طبیعی است. من باید خودم را معرفی کنم. نام من دلافونتن است. این هم شوهرم است. خانم باروبی عمهٔ من بود.

آقای دلافونتن آن قدر آرام پا به اتاق گذاشته بود که کسی متوجه ورودش نشده بود. آقای دلافونتن مردی قدبلند، با موهایی جوگندمی بود و رفتاری نامتعادل داشت. با حالتی عصبی به چانه‌اش دست می‌کشید و اغلب به زنش نگاه می‌کرد و معلوم بود که همیشه منتظر است تا زنش رشتهٔ کلام را به دست گیرد.

پووارو گفت: «خیلی عذر می‌خواهم که سرزده و موقع عزاداریتان مزاحم شدم.»

خانم دلافونتن گفت: «اما تقصیر شما نیست. عمه‌ام سه‌شنبه شب فوت کرد. غیرمنتظره بود.»

آقای دلافونتن گفت: «بله، کاملاً غیرمنتظره بود. ضربهٔ بزرگی بود.» و در همان حال داشت به در شیشه‌ای که دختر خارجی در پشت آن غیبش زده بود نگاه می‌کرد.

پووارو گفت: «به هر حال، معذرت می‌خواهم و مرخص می‌شوم.» سپس یکی، دو قدم به سوی در برداشت.

آقای دلافونتن گفت: «یک لحظه صبر .... گفتید اِ، با عمه امیلیا قرار ملاقات داشتید؟»

ـ بله همین طور است.

خانم دلافونتن گفت: «شاید اگر بفرمایید چه کاری داشتید، ما هم بتوانیم انجام بدهیم.»

پووارو فقط گفت: «یک کار خصوصی بود. من کاراگاه هستم.»

آقای دلافونتن که داشت یکی از تزیینات چینی را جابه جا می‌کرد، با شنیدن این حرف، چینی از دستش به زمین افتاد.

همسرش نیز بهت زده به نظر می‌رسید. در حالی که به پووارو خیره شده بود گفت: «کاراگاه؟ شما با عمه من قرار ملاقات داشتید؟ عجیب است. می‌شود یک کم بیشتر توضیح بدهید، آقای پووارو. خیلی ... خیلی عجیب است.»

پووارو لحظه‌ای مکث کرد. سعی کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند. گفت: «خانم، مشکل این است که من نمی‌دانم چه باید بکنم.»

آقای دلافونتن گفت: «ببینم، عمه صحبتی راجع به روسها نکرد؟»

ـ روسها؟

ـ بله، راجع به بلشویکها، سرخها، یک همچین چیزهایی؟

همسرش گفت: «حرفهای احمقانه نزن هِنری!»

آقای دلافونتن وا رفت. گفت: «معذرت... معذرت می‌خواهم. از روی کنجکاوی پرسیدم.»

خانم دلافونتن با حالتی جدی به پووارو نگاه کرد. چشمانش آبی پررنگ بود؛ رنگِ گُلِ «فراموشم نکن». گفت: «آقای پووارو می‌شود لطفاً کمی بیشتر توضیح بدهید؟ مطمئن باشید که من دلیل خاصی دارم که این سؤال را می‌کنم.»

آقای دلافونتن که نگران به نظر می‌رسید، گفت: «مراقب حرف زدنت

باش. شاید اصلاً چیزی نباشد.»

دوباره همسرش با یک نگاه او را ساکت کرد. بعد گفت: «خوب، آقای پووارو؟»

پووارو به آرامی و با حالتی جدی سرش را تکان داد. طرز سر تکان دادنش حاکی از تأسف بود؛ با این حال سرش را تکان داد و گفت: «خانم در حال حاضر متأسفانه نمی‌توانم چیزی بگویم.»

بعد سری خم کرد، کلاهش را برداشت و به طرف در رفت. خانم دلافونتن همراه او وارد هال شد. پووارو در آستانهٔ در مکثی کرد و به او نگاه کرد. گفت: «خانم به نظرم شما عاشق باغتان هستید.»

ـ من؟ بله، من وقت زیادی صرف باغبانی می‌کنم.

پووارو به فرانسه گفت: «پس تبریکات مرا بپذیرید[1].»

سپس دوباره سری خم کرد و قدم زنان به طرف در باغ رفت. از در باغ که بیرون می‌رفت، سرش را برگرداند و به سمت راست نگاه کرد و دو چیز را به ذهن سپرد: دختر زرد چهره‌ای که از پنجرهٔ طبقهٔ اول به او خیره شده بود و مردی که در آن طرف خیابان مثل نظامیها شق ورق می‌رفت و می‌آمد.

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و به خود گفت: «مسلماً موش در این لانه است. اما گربه باید چه حرکتی بکند؟»

تصمیمی که گرفته بود او را به نزدیکترین ادارهٔ پست کشاند. به چند جا تلفن زد. از قرار، نتیجه رضایت بخش بود. سپس راهش را به طرف ادارهٔ پلیس چارمنز گرین کج کرد و در آنجا سراغ بازرس سیمز را گرفت.

بازرس سیمز مردی تنومند و قوی هیکل و گرم و صمیمی بود. پرسید: «چه شده پووارو؟ فکر کردم می‌آیی. همین الان رئیس پلیس زنگ زد و راجع به تو صحبت کرد. گفت داری می‌آیی اینجا. بیا توی دفتر.»

1- Je vous Faitme compliments

بازرس در را بست و پووارو را با دست به طرف صندلی هدایت کرد و خودش در صندلی دیگری جا گرفت. بعد با کنجکاوی و چشمانی نافذ به پووارو نگاه کرد و گفت: «شامهٔ قوی‌ای داری پووارو. قبل از اینکه حتی ما متوجه پروندهٔ روزبنک بشویم، آمدی تا راجع به آن با ما صحبت کنی. چطور از این قضیه خبردار شدی؟»

پووارو نامه‌ای را که خانم باروبی برایش فرستاده بود از جیبش درآورد و به بازرس داد. بازرس با علاقه‌ای خاص نامه را خواند. بعد گفت: «جالب است. اما مشکل این است که نامه معانی مختلفی دارد. افسوس که او نمی‌توانسته کمی واضحتر حرف بزند، وگرنه نامه به ما خیلی کمک می‌کرد.»

ـ آه، شاید نیازی به کمک نباشد.

ـ منظورت چیست؟

ـ در آن موقع شاید زنده بوده.

ـ یعنی تو تا این حد پیش می‌روی؟ اِم، شاید حق با تو باشد.

ـ بازرس می‌شود لطفاً کمی راجع به این موضوع صحبت کنید. من هیچ چیز راجع به آن نمی‌دانم.

ـ خیلی ساده است. پیرزن سه شنبه شب بعد از شام حالش بد می‌شود. حالش خیلی وخیم بوده. دچار تشنج و گرفتگی عضلات می‌شود. دنبال دکتر می‌فرستند. وقتی دکتر می‌رسد، پیرزن مرده بوده. خانواده‌اش می‌گویند در اثر غش و حمله مرده. خوب البته ظاهر قضیه برای دکتر خوشایند نبوده. این است که دست دست می‌کند و بعد به شان می‌فهماند که گواهی فوت صادر نمی‌کند. البته احتمالاً کلید حل معما در همان خانوادهٔ پیرزن است. آنها منتظر نتیجهٔ کالبد شکافی هستند. البته ما کمی جلوتر رفته‌ایم. دکتر گزارش محرمانه را سریعاً به ما داد. او و جراح ادارهٔ پلیس جسد را با هم کالبد شکافی کردند و نتیجه هم مسلم است. پیرزن در اثر مصرف مقدار زیادی استریکنین مرده.»

ـ که این طور!

درست است. کار بسیار کثیفی است. اما مسئله این است که چه کسی به او استریکنین خورانده. باید کمی قبل از مرگ به او خورانده باشند. احتمال دارد استریکنین را در شام او ریخته باشند. اما اگر راستش را بخواهی این احتمال ضعیف به نظر می‌رسد. آنها شام سوپ کنگر، پای ماهی و پای سیب داشته‌اند. سوپ کنگر را هم از ظرف بزرگ سوپ خوری برمی‌داشته‌اند: خانم باروبی، آقای دلافونتن و خانم دلافونتن همگی از همان غذا خورده‌اند. خانم باروبی یک پرستار هم داشته؛ دختری نیمه روسی. اما او با این خانواده شام نخورده، بلکه باقیماندهٔ غذاهای سرمیز غذاخوری را خورده. یک خدمتکار هم هست. اما او آن شب در مرخصی بوده. ضمناً او سوپ را روی اجاق گذاشته بوده و پای ماهی را در فر؛ پای سیب هم سرد بوده. هر سهٔ آنها از غذاها خورده‌اند. غیر از این راه هم فکر نمی‌کنم کسی بتواند استریکنین را توی حلق کسی بریزد. چون این ماده مثل زهرمار تلخ است. دکتر می‌گوید حتی در محلول یک در هزار، هم هر کسی متوجهٔ مزهٔ آن می‌شود یا یک همچین چیزی.

ـ از طریق قهوه چطور؟

ـ بله، احتمال این بیشتر است، ولی پیرزن لب به قهوه نمی‌زده.

ـ متوجه شدم. بله. ظاهراً مسئله‌ای حل نشدنی است. پیرزن موقع غذا چه می‌نوشیده؟

ـ آب.

ـ دیگر بدتر!

ـ بله معمایی پیچیده است، نه؟

ـ پیرزن پولدار بوده؟

ـ بله، به نظرم خیلی ثروتمند بوده. البته هنوز اطلاعاتمان در مورد او تکمیل نیست. اما تا آنجا که می‌دانم وضع مالی دلافونتن‌ها خراب است.

آنها امور خانهٔ پیرزن را می‌گردانده‌اند.

پووارو لبخند کمرنگی زد و گفت: «پس شما به دلافونتن‌ها مشکوک هستید. کدامیک از آنها؟»

ـ نمی‌توانم بگویم به فرد خاصی مشکوک هستم. اما خوب، آنها تنها بستگان پیرزن هستند و بدون تردید، مرگ او آنها را به نوایی می‌رساند. همهٔ ما هم با طبیعت آدمها آشنا هستیم پووارو!

ـ و گاهی غیر آدمیزاد. بله، کاملاً درست است. پیرزن چیز دیگری نخورده یا ننوشیده؟

ـ خوب راستش را بخواهی ...

ـ آه، خودش است! از حرفهایتان حس کردم شما رازی را پیش خودتان نگه داشته‌اید ـ سوپ، پای ماهی و پای سیب ـ آه چه حواسی! حال بپردازیم به عادات و علایق پیرزن.

ـ در این مورد اطلاعاتی ندارم. اما راستش، پیرزن قبل از غذا یک کپسول می‌خورده. منظورم قرص و دوا نیست. یکی از این کپسولهایی که روکشی از کاه برنج دارد و درونش گرد است؛ مُسهلی کاملاً بی ضرر.

ـ عالی است. چیزی آسانتر از پر کردن یک کپسول با استریکنین و عوض کردن آن با کپسولهای واقعی نیست. کپسول با یک لیوان آب راحت از گلو پایین می‌رود و کسی هم مزه‌اش را نمی‌فهمد.

ـ درست است. اما مشکل این است که دختره کپسول را به او داده.

ـ دختر روسی؟

ـ بله، کاترینا ریگر[1]. او یک جور مراقب و پرستار خانم بارویی بوده و آن طور که فهمیدم دائماً هم خرده فرمایش‌های پیرزن را انجام می‌داده: آن را بیاور، این را ببر، آن یکی را بیاور، پشتم را بمال، دوایم را بده، بدو برو تا

1- Rieger

دارو خانه، و از این جور کارها. تو که اخلاقِ پیرزنها را می‌دانی. دوست دارند مهربان باشند، اما بیشتر به یک کنیز سیاه احتیاج دارند!

پووارو لبخند زد.

بازرس سیمز گفت: «خوب، وضعیت این طوری است. اما این قضیه با عقل جور در نمی‌آید. چرا باید دختر، پیرزن را مسموم کند؟ خانم باروبی می‌میرد و دختر بیکار می‌شود و کار هم راحت‌گیر نمی‌آید. او که تخصصی، چیزی ندارد.»

پووارو گفت: «با این حال، اگر شیشه کپسولها، دَمِ دست باشد، هر کسی در خانه فرصت عوض کردن آنها را دارد.»

ـ بله طبعاً ما این را هم می‌دانیم آقای پووارو. می‌توانم حتی به شما بگویم که ما داریم بی‌سر و صدا به تحقیقاتمان ادامه می‌دهیم. منظورم را که می‌فهمید: کِی آخرین بار داروها در دارو خانه آماده شده؟ معمولاً کپسولها را کجا نگه می‌داشته‌اند؟... صبر و تلاش کلید حل معماست. و بعد می‌رسیم به وکیل خانم باروبی. قرار است فردا با او صحبت کنم؛ و با مدیر بانک. با این حال هنوز کارهای زیادی مانده.

پووارو از جا بلند شد و گفت: «بازرس سیمز، یک لطف کوچک هم بکنید و مختصری از پیشرفت کار را برای من بفرستید. بی‌نهایت ممنون می‌شوم. بفرمایید، این هم شماره تلفن من.»

ـ حتماً، حتماً پووارو. بالاخره دو تا عقل بهتر از یک عقل است. در ثانی، تو حق داری این قضیه را دنبال کنی، چون بالاخره آن نامه مال تو بود.

پووارو گفت: «شما لطف دارید بازرس.» بعد مؤدبانه با او دست داد و از اداره پلیس بیرون آمد.

بعد از ظهر روز بعد تلفن زنگ زد و پووارو گوشی را برداشت: «آقای پووارو؟ من بازرس سیمز هستم. اوضاعِ آن موضوع دارد کم کم بهتر

می‌شود.»

ـ راستی؟ می‌شود لطف کنید بفرمایید.

ـ خوب. نکته اول که خیلی هم نکتهٔ مهمی است این است که خانم «ب» ارث کمی برای برادرزاده‌اش گذاشته اما باقی را برای «ک» به ارث گذاشته؛ به پاسِ محبتها و مراقبتهایِ زیادش؛ یعنی این جوری می‌گویند. این نکته شکل قضیه را عوض می‌کند.

بلافاصله تصویری در ذهن پووارو نقش بست. چهره‌ای آخمو و صدای پرشوری که می‌گفت: «پولها مال من است. خودش وصیت کرده و باید هم همین طور بشود.» این ارثیه، کاترینا را حیرتزده نکرده بود. او قبلاً این موضوع را می‌دانست.

سیمز دوباره گفت: «اما نکته دوم. فقط «ک» به آن کپسولها دسترسی داشته.»

ـ مطمئن هستید؟

ـ دختره خودش هم قضیه را انکار نمی‌کند. نظرت چیست؟

ـ خیلی جالب است.

ـ فقط یک چیز دیگر را هم باید بفهمیم. چیزی که نشان بدهد او استریکنین را چگونه به دست آورده، که البته فهمیدن این موضوع هم نباید زیاد مشکل باشد.

ـ اما مگر تا اینجا موفقیتی کسب نکرده‌اید؟

ـ تازه شروع کردم. بازجویی را همین امروز شروع کردم.

ـ خوب چه شد؟

ـ یک هفته به تعویق افتاد.

ـ و بانوی جوان، «ک»؟

ـ تحت نظر است. نمی‌خواهم خطر کنم. شاید در این کشور دوستان عجیب و غریبی داشته باشد که سعی کنند از زندان درش بیاورند.

پووارو گفت: «نه فکر نمی‌کنم دوستی داشته باشد.»

ـ راستی؟ از کجا می‌دانی پووارو؟

ـ حدس می‌زنم. آیا به قول شما نکتهٔ دیگری وجود ندارد؟

ـ چیز چندان به درد بخور دیگری نیست. خانم «ب» اخیراً کمی ناشیانه با سهامش ور رفته بود. باید ارزش سهامش مقدار زیادی اُفت کرده باشد. در هر صورت کار و کاسبی مسخره‌ای است. اما فکر نمی‌کنم، یا حداقل در حال حاضر فکر نمی‌کنم، ربطی به مسئلهٔ اصلی ما داشته باشد.

ـ نه، شاید حق با شما باشد. خوب، بی‌نهایت سپاسگزارم. خیلی خیلی لطف کردید زنگ زدید.

ـ خواهش می‌کنم. من سر قولم هستم. هر وقت مایل باشی می‌توانیم همدیگر را ببینیم. کی، می‌داند شاید لازم باشد برای حل این قضیه از تو کمک بگیریم.

ـ با کمال میل. مثلاً اگر من بتوانم دوست کاترینا را بشناسم شاید بتوانم به شما کمک کنم.

بازرس سیمز که معلوم بود تعجب کرده، گفت: «اما به نظرم گفتی که کاترینا دوستی ندارد؟

پووارو گفت: «اشتباه کردم. او یک دوست دارد.»

اما قبل از اینکه بازرس سؤال دیگری بکند، پووارو گوشی را گذاشت.

سپس با قیافه‌ای جدی به طرف خانم لمن که پشت ماشین تحریر نشسته بود رفت. خانم لمن وقتی متوجه شد پووارو دارد به او نزدیک می‌شود دست از ماشین کردن نامه برداشت و با کنجکاوی به او نگاه کرد.

پووارو گفت: «خانم لمن می‌خواهم سرگذشت کسی را در ذهن مجسم کنید.»

خانم لِمن دستانش را به حالت تسلیم روی دامنش گذاشت. او از ماشین کردن، پرداخت صورت حساب، روی کاغذ آوردن برخی چیزها و ثبت

قول و قرارها لذت می‌برد. اما مجسم کردن خودش در وضعیتی فرضی برایش بسیار ملال آور بود. با این حال این کار ناخوشایند را به عنوان بخشی از وظیفه‌اش پذیرفت.

پووارو گفت: «شما دختری روسی هستید.»

خانم لمن که یک انگلیسی تمام عیار بود، گفت: «بله.»

ـ تنها هستید و دوستی در این کشور ندارید. ضمناً به دلایلی میل ندارید به روسیه برگردید. پیرزنی شما را برای حمالی استخدام می‌کند تا از او پرستاری و مراقبت کنید. شما رام و کاملاً مطیع هستید.»

خانم لمن اطاعت کنان گفت: «بله»، اما اصلاً نمی‌توانست بپذیرد که رام و مطیع پیرزنی باشد.

پووارو گفت: «پیرزن شیفتهٔ شما می‌شود و تصمیم می‌گیرد پولهایش را برای شما به ارث بگذارد، یعنی این طوری به شما می‌گوید.» بعد مکث کرد.

خانم لمن باز گفت: «بله.»

ـ و بعد پیرزن به چیزی پی می‌برد، که شاید مربوط به موضوع ارث باشد. مثلاً پی می‌برد که شما با او صادق نبوده‌اید یا حتی بدتر از این، پی می‌برد که مزهٔ دارویی تغییر کرده یا غذایی به‌اش نمی‌سازد. به هر حال پیرزن کم‌کم به دلیلی به شما مشکوک می‌شود و نامه‌ای به کاراگاه مشهوری، به کاراگاه بسیار مشهوری ـ یعنی من! ـ می‌نویسد. قرار است مدت کوتاهی بعد از آن من با او ملاقات کنم و بعد به قول شما انگلیسیها انگار روغن روی آتش ریخته باشند. موقعی است که باید سریعاً وارد عمل شد و به این ترتیب، قبل از اینکه کاراگاه مشهور سر برسد، زن می‌میرد و پولهای او به شما می‌رسد... به نظر شما آیا این منطقی است؟

خانم لمن گفت: «کاملاً منطقی است؛ منظورم از نظر یک دختر روسی است. اما من شخصاً علاقه‌ای به شغل پرستاری ندارم. دوست دارم وظایفم کاملاً مشخص باشد، و طبعاً به فکر کشتن کسی هم نمی‌افتم.»

پووارو آهی کشید و گفت: «چقدر دلم برای دوستم هیستینگز[1] تنگ شده. هیستینگز تخیلی قوی دارد، تخیلی رمانتیک. البته درست است که همیشه اشتباه می‌کند، اما خوب، همین هم بالاخره نوعی راهنمایی است.»

خانم لمن سکوت کرد. قبلاً هم راجع به سروان هیستینگز چیزهایی شنیده بود، اما علاقهٔ زیادی به این موضوع نداشت. این بار هم با اشتیاق به ورقهٔ روی ماشین تحریر که در جلویش بود نگاه کرد.

پووارو در حالی که هنوز در فکر بود گفت: «خوب که به نظر شما منطقی است.»

ـ به نظر شما نیست؟

پووارو آهی کشید و گفت: «متأسفانه تقریباً بله.»

در همین موقع تلفن زنگ زد و خانم لمن از اتاق بیرون رفت تا به تلفن جواب بدهد. بعد زود برگشت و گفت: «باز هم بازرس سیمز با شما کار دارد.»

پووارو به سرعت به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. گفت: «الو، الو، ... چه گفتید؟»

سیمز دوباره حرفش را تکرار کرد: «در اتاق خواب دختره یک بسته استریکنین پیدا کردیم. زیر تشک گذاشته بود. همین الان گروهبان خبر آورد. به نظرم این موضوع، مسئله را حل می‌کند.»

پووارو گفت: «بله فکر می‌کنم مسئله را حل می‌کند.»

صدایش تغییر کرده بود و طنینی از اطمینان داشت.

وقتی تلفن را قطع کرد پشت میز تحریر نشست و اشیای روی میز را به نحوی تصنعی مرتب کرد. زیر لب گفت: «یک جای کار اشکال داشت. حس کردم. نه حس نکردم. باید یک چیزی دیده باشم. زود باش. سلولهای

1- Hastings

کوچک خاکستری. فکر کن! فکر کن! همه چیز منطقی و مرتب بود. دختره ـ تشویشش دربارهٔ پول، خانم دلافونتن، شوهرش، صحبت احمقانه‌ای که دربارهٔ روسها کرد. اما او احمق است. اتاق، باغ، آه! بله، باغ!»

شق ورق پشت میز نشست. نور سبزی در چشمانش درخشید. بعد از جا پرید و به اتاق بغلی رفت و گفت: «خانم لمن، می‌شود لطف کنید کاری را که دستتان است زمین بگذارید و تحقیقی برای من بکنید؟»

ـ تحقیق، آقای پووارو؟ متأسفانه من خوب بلد نیستم ...

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «اما یک روز گفتید که دربارهٔ کاسبها اطلاعات کافی دارید.»

خانم لمن با اطمینان گفت: «مسلم است که دارم.»

ـ بنابراین مسئله خیلی ساده است. شما به چارمنز گرین می‌روید و یک ماهی فروش را پیدا می‌کنید.

خانم لمن با تعجب پرسید: «ماهی فروش؟!»

ـ البته! ماهی فروشی که به خانهٔ روزبَنک ماهی می‌فروشد. وقتی پیدایش کردید، چند تا سؤال از او می‌کنید.

سپس یک برگ کاغذ به او داد. خانم لمن کاغذ را گرفت. با بی میلی نگاهی به نوشته‌های آن کرد. سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و روکش ماشین تحریر را روی آن کشید.

پووارو گفت: «با هم به چارمنز گرین می‌رویم. شما پیش ماهی فروش می‌روید و من به ادارهٔ پلیس. از خیابان بیکر تا آنجا نیم ساعت بیشتر راه نیست.»

وقتی پووارو به ادارهٔ پلیس رسید، بازرس سیمز با تعجب به او سلام کرد و گفت: «چقدر سریع السیر هستی پووارو! من همین یک ساعت پیش

داشتم تلفنی با تو صحبت می‌کردم.»

ـ می‌خواستم از شما خواهشی بکنم. می‌خواستم اجازه بدهید این دختره، کاترینا ... را ببینم، اسمش چه بود؟

ـ کاترینا ریگر. از نظر من دیدنش اشکالی ندارد.

این بار کاترینا قیافه‌اش حتی از قبل هم زردتر و اخموتر بود.

پووارو با مهربانی با او صحبت کرد: «مادمازل، باور کنید که من دشمن شما نیستم. دوست دارم حقیقت را بگویید.»

کاترینا نگاه تندی به او کرد و گفت: «من حقیقت را گفتم. اگر پیرزن مسموم شده من مسمومش نکرده‌ام. شما اشتباه می‌کنید. شما می‌خواهید آن پولها به من نرسد.»

صدایش گوشخراش بود. پووارو فکر کرد که نگاه او مثل نگاه موش بیچاره‌ای است که در گوشه‌ای گیر افتاده.

پووارو دوباره گفت: «می‌خواستم قدری راجع به کپسولها حرف بزنید مادمازل. غیر از شما هیچ کس به آنها دسترسی نداشت؟»

ـ قبلاً هم این را گفتم. نگفتم؟ آن کپسولها همان روز بعد از ظهر از داروخانه تهیه شده بود. من آنها را در کیفم گذاشتم و به خانه آوردم؛ درست قبل از شام. بعد در جعبهٔ کپسول را باز کردم و یک کپسول و یک لیوان آب به خانم باروبی دادم.

ـ و هیچ کس غیر از شما به کپسولها دست نزد؟

موش به دام افتاده با شجاعت گفت: «نه.»

ـ خانم باروبی هم شام فقط همان چیزهایی را که گفته‌اند خورد؟ سوپ، پای ماهی و پای سیب؟

دختر گفت: «بله.»

بله‌ای ناامیدانه، و با چشمانی سیاه که نوری به خود ندیده بود.

پووارو گفت: «شجاع باش مادمازل. شاید هنوز هم آزادی ـ و بله، پول و زندگی راحت ـ در انتظارتان باشد.»

اما کاترینا با حالتی مشکوک به او نگاه کرد.

وقتی پووارو داشت بیرون می‌رفت، بازرس سیمز گفت: «درست نفهمیدم پشت تلفن چه گفتی، راجع به دوستِ دختره.»

پووارو گفت: «او یک دوست دارد. من!» و قبل از اینکه بازرس دقیقاً متوجه شود او چه گفته، از ادارهٔ پلیس بیرون آمد.

در چایخانهٔ گرین کَت، خانم لمن رئیسش را زیاد معطل نکرد. یک راست سر اصل مطلب رفت و گفت: «اسم مرده راج[1] است. مغازه‌اش در خیابان هالی است و حق با شما بود. دقیقاً هجده تا. همهٔ حرفهایش را نوشتم!» و بعد یادداشتهایش را به پووارو داد.

پووارو مثل گربه با صدای بمی گفت: «پیف!»

پووارو قدم زنان به روزبنک رفت. وقتی جلوِ باغ رسید خورشید داشت پشت سرش غروب می‌کرد.

خانم دلافونتن به طرف او آمد و با لحنی که انگار تعجب کرده بود، گفت: «شما دوباره برگشتید؟»

پووارو گفت: «بله برگشتم.» سپس مکثی کرد و باز گفت: «خانم، وقتی اول بار من اینجا آمدم، شعری کودکانه یادم آمد:

ـ مری خانم، کاملاً برعکس

گیاهان باغ شما چگونه رشد می‌کنند؟

1- Rudge

با گوش ماهی، زنگوله‌های نقره‌ای
و خدمتکاران زیبا و همه به صف.

سپس گوش ماهی‌ها را نشان داد و گفت: «خانم اینها فقط گوش ماهی نیستند نه؟ صدفهای خوراکی هم هستند؟»

حس کرد نفس زن در سینه‌اش حبس شد. زن خشکش زده بود و نگاهش استفهام آمیز بود.

پووارو با سر تصدیق کرد و گفت: «بله می‌دانم! مسلماً خدمتکار شام را حاضر کرده و رفته. او قسم می‌خورد و کاترینا هم قسم می‌خورد که شام فقط چیزهایی را داشتید که گفتید. فقط شما و شوهرتان می‌دانید که برای عمهٔ خوبتان هفده، هجده صدف خوراکی هم خریدید و به خانه آوردید، کاری جمع و جور. خیلی راحت می‌شود استریکنین را در صدف خوراکی گذاشت. چون آن را می‌بلعند، این طوری[1]. اما با صدفهای باقیمانده چه باید کرد؟ آنها را نباید در سطل ریخت. چون خدمتکار آنها را می‌بیند. به همین دلیل هم فکر کردید آنها را دور باغچه بچینید. اما تعداد صدفها کافی نبود، این است که صدفهای حاشیهٔ باغچه ناقص شده. نمای بدی پیدا کرده و تناسب باغچهٔ زیبا را به هم زده. در واقع این چند تا صدف ساز جداگانه‌ای می‌زنند. به همین دلیل هم در همان نگاه اول به چشمم خوشایند نیامدند.»

مری دلافونتن گفت: «گمانم شما اینها را با خواندن آن نامه حدس زدید. می‌دانستم که عمه برای شما نامه نوشته، اما نمی‌دانستم چه چیزهایی نوشته.»

پووارو از پاسخ دادن به او طفره رفت و گفت: «حداقل من می‌دانستم که مسئله‌ای خانوادگی در میان است. اگر موضوع به کاترینا مربوط می‌شد،

1- Commeca

لزومی به مخفیکاری نبود. آن طور که فهمیده‌ام شما از اوراق بهادار او سوء استفاده می‌کردید و او کشف کرده بود.»

خانم دلافونتن با سر تصدیق کرد و گفت: «الان سالهاست که ما این کار را می‌کنیم. یک کم اینجا، یک کم آنجا. او آن قدر تیزهوش نبود که بفهمد. بعد فهمیدم که نامه‌ای برای یک کارآگاه نوشته؛ و باز فهمیدم که وصیتنامه‌ای نوشته و پولهایش را برای کاترینا ـ این موجود پست و بدبخت ـ گذاشته.»

ـ و شما بستهٔ استریکنین را در اتاق خواب کاترینا گذاشتید، چون احتمال می‌دادید من موضوع را کشف کنم. بنابراین سعی کردید گناه قتل را به گردن یک دختر معصوم بیندازید و خود و شوهرتان را نجات دهید. پشیمان نیستید خانم؟

خانم دلافونتن شانه‌هایش را بالا انداخت و با چشمان آبی‌اش که به رنگ گُلِ «فراموشم نکن» بود، به پووارو نگاه کرد. یاد نمایش کاملی که در اولین ملاقاتش با پووارو اجرا کرده بود و تلاش ناشیانهٔ شوهرش، افتاد. زنی یک سرو گردن بالاتر از دیگران، اما غیرآدمیزاد. و بعد همهٔ تنفرش را ابراز کرد:

ـ پشیمان؟ برای آن موش موذی پست و بدبخت!

پووارو به آرامی گفت: «خانم فکر می‌کنم شما در زندگی فقط به دو چیز اهمیت می‌دهید. و یکی از این دو چیز شوهرتان است.»

و دید که لبهای زن لرزید.

ـ و دیگری باغتان!

بعد به اطرافش نگاه کرد. گویی با نگاه، از گلها به خاطر کاری که کرده بود و نیز آنچه که قرار بود بکند، معذرت خواست. □

قطار سریع السیر پلی مت

آلیک سیمپسن[1] ملوان نیروی دریایی از سکوی ایستگاه نیوتن ابت[2] پا به قطار سریع السیر پلی مت[3] و بعد به کوپهٔ درجه یک قطار گذاشت. باربری چمدان سنگین او را پشت سرش آورد. باربر می خواست چمدانش را در جا چمدانی بالای صندلی بگذارد، که ملوان جوان جلوِ او را گرفت و گفت: «بگذارش روی صندلی. خودم بعداً می گذارمش بالا.»

باربر گفت: «خیلی ممنون آقا!» بعد انعام خوبی گرفت و رفت.

درهایِ قطار با تلق تلوق بسته شد و کسی با صدایی رسا فریاد زد: «فقط

1- Alec Simpson

2- Newton Abbot

3- Plymouth

پلی مت. برای تورکی قطارتان را عوض کنید. ایستگاه بعدی پلی مت.» بعد کسی سوت زد و قطار کم کم از ایستگاه خارج شد.

ناویان سیمپسن کوپه را در بست گرفته بود. ماه دسامبر بود و هوا سرد. این بود که او پنجره را بالا کشید. بعد بوی ناجوری به مشامش رسید و چهره‌اش درهم رفت. چه بویی بود! او را یاد بیمارستان و عمل پایش انداخت. بله، بوی کلروفرم بود. آره، خودش بود!

دوباره پنجره را پایین کشید و روی صندلی، که پشتش به طرف جلو قطار بود، نشست. بعد پیپی از جیبش درآورد و آن را گیراند. مدتی از جا جنب نخورد و به شبِ تاریک چشم دوخت و پیپش را دود کرد. اما بالاخره از جا بلند شد و چمدانش را باز کرد. چند تا روزنامه و مجله از توی آن در آورد و بعد دوباره چمدانش را بست و سعی کرد آن را هل و زیر صندلی روبرویش جا دهد. اما نتوانست. یک چیز زیر صندلی مانع می‌شد. در حالی که حوصله‌اش داشت سر می‌رفت بیشتر زور زد. اما هنوز نیمی از چمدان از زیر صندلی بیرون بود.

غرولندی کرد و گفت: «پس چرا این لامصب نمی‌رود تو!» بعد آن را از زیر صندلی بیرون کشید و کاملاً خم شد و نگاهی به زیر صندلی انداخت.

چند لحظه بعد صدای گوشخراشی در دل شب طنین انداخت و قطار بزرگ بناچار چون دستگیرهٔ خطر را کشیده بودند، ایستاد.

پووارو گفت: «دوست من، مطمئنم که به معمای قتل سریع السیر پلی مت شدیداً علاقه‌مندی. این را بخوان.»

و بعد نوشته‌ای را که او از آن طرف میز با تلنگری به طرفم سُر داده بود، برداشتم. مختصر و مفید بود:

آقای عزیز
ممنون خواهم شد اگر لطف بفرمایید هر چه زودتر به ملاقاتم بیایید.
ارادتمند شما
ابی نزر هالی دی[1]

ارتباط این نامه را با قتل نفهمیدم و با کنجکاوی به پووارو نگاه کردم.
پووارو در جواب، روزنامه را برداشت و بلند بلند برایم خواند:
ـ دیشب چیز عجیبی کشف شد. یک افسر جوان نیروی دریایی که به پلی مت برمی گشت در زیر صندلی کوپه‌اش جسد زنی را که کاردی در قلبش فرو کرده بودند پیدا کرد. سپس فوری دستگیرهٔ خطر را کشید و قطار ایستاد. زن، حدوداً سی ساله بود و لباسهای گرانقیمتی به تن داشت. با این حال هنوز هویت وی کشف نشده است.
سپس پووارو گفت: «و بعداً روزنامه نوشت:
هویت جسد زنی که در قطار سریع‌السیر پلی مت پیدا شده بود کشف شد. زن، سرکار خانم روپرت کرینگتن[2] است. فهمیدی دوست من؟ و اگر نفهمیدی باید بگویم خانم روپرت کرینگتن قبل از ازدواج، نامش فلاسی[3] هالی دی بود؛ یعنی همان دختر هالی دی پیر، سلطان فولاد آمریکا.»
ـ و او دنبال تو فرستاده. عالی است!
ـ قبلاً هم خدمت کوچکی برایش انجام داده‌ام؛ همان قضیهٔ حمل اسناد. یک بار که به پاریس به مهمانی خانواده سلطنتی رفته بودم، مادمازل فلاسی برایم یک ماجرای عشقی را شرح داد. او جهیزیهٔ خوبی داشت. اما ماجرای عشقی‌اش باعث دردسر شد.

1- Ebenezer Halliday
2- Rupert Carrington
3- Flossie

ـ ماجرا چه بود؟

ـ کنتی به نام روشفور[1]، مردی بسیار بدجنس و به قول شما انگلیسیها آدمی اُمَل. و یک ماجرای ساده. کسی که می‌دانست چطور دختری احساساتی را مجذوب خودش کند. خوشبختانه پدر دختر به موقع قضیه را فهمید و فوری او را به امریکا برگرداند. چند سال بعد شنیدم ازدواج کرده، اما چیزی دربارهٔ شوهرش نمی‌دانم.

گفتم: «اِم. اما می‌گویند آقای روپرت کرینگتن آدم درستی نیست. زیاد سر مسابقات اسبدوانی ولخرجی می‌کند و فکر می‌کنم دلارهای هالی دی پیر به موقع به دادش رسید. باید بگویم که مشکل می‌شود برای جوانی خوش تیپ، مرفه و بسیار رذل و بی‌شرف چون او زوج مناسبی پیدا کرد!»

ـ آه، زن بیچاره! چه سرنوشتی!

ـ فکر می‌کنم مرد صریحاً به او گفته که عاشق پول اوست نه خود او. به نظرم آنها فوری از هم جدا شدند و اخیراً شایعه شده بود که قرار است به طور قانونی و برای همیشه از هم جدا شوند.

ـ هالی دی پیر احمق نیست. حساب پولهایش را دقیقاً دارد.

ـ قبول دارم اما به هر حال می‌گویند که جناب روپرت شدیداً لنگ پول است.

پووارو گفت: «آهان، اما سؤالم این است که..

ـ سؤالتان چیست؟

ـ دوست عزیز، این قدر تند با من صحبت نکن. من می‌دانم که تو به این موضوع علاقه‌مندی. بنابراین می‌توانی همراه من به دیدن آقای هالی دی بیایی. آن گوشهٔ خیابان ایستگاه تاکسی است.

1-Rochefour

چند دقیقه بعد به خانهٔ مجللی که سرمایه‌دار بزرگ امریکایی در خیابان پارک‌لین اجاره کرده بود، رسیدیم. ما را به کتابخانه هدایت کردند و تقریباً بلافاصله مردی تنومند و قوی هیکل با چشمانی نافذ و چانه‌ای کشیده به دیدارمان آمد. گفت: «آقای پووارو به نظرم لازم نیست بگویم چرا شما را خواستم. شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید. من هیچ وقت کاری را به تأخیر نمی‌اندازم. تصادفاً شنیدم که شما در لندن هستید و یادکار عالیتان در ارتباط با آن اسناد افتادم. من هیچ وقت نام کسی یادم نمی‌رود. با اسکاتلند یارد تماس گرفتم. اما من آدم خودم را می‌خواهم. پول برایم مهم نیست. هر چه دلار در آوردم برای دختر عزیزم بود، اما حالا او مرده و من تا آخرین سِنتم را خرج می‌کنم تا آن بی‌شرف رذلی را که این کار را کرده دستگیر کنم! منظورم را که می‌فهمید؟ بنابراین دیگر بستگی به نظر شما دارد که این کار را انجام بدهید یا نه؟»

پووارو سری خم کرد و گفت: «موسیو من بیشتر به این دلیل مایلم بپذیرم که دخترتان را چند بار در پاریس دیده‌ام. و اکنون از شما می‌خواهم که وضعیت سفر او به پلی مت و جزئیات دیگری را که به این موضوع مربوط است برایم بگویید.»

آقای هالی دی گفت: «بسیار خوب، اولاً او نمی‌خواست به پلی مت برود. داشت به یک میهمانی در ایون میدکُرت[1]، در سوان سی[2] می‌رفت. ساعت ۱۲/۱۴ از پدینگتن[3] حرکت کرد و ساعت ۲/۱۵ به بریستل[4] رسید. باید در بریستل قطارش را عوض می‌کرد. البته قطارهای سریع‌السیر اصلی پلی مت از ایستگاه وست بری[5] می‌گذرند و اصلاً به بریستل نزدیک

1- Avonmead Court

2- Swansea

3- Paddington

4- Bristol

نمی‌شوند. اما قطار ۱۲/۱۴ یکسره به بریستل می‌رود و بعد در ایستگاههای وستن[1]، تانتن[2]، اکستر[3] و نیوتن ابت توقف می‌کند. دخترم در یک کوپه دربست بود که تا بریستل رزرو شده بود، و به تنهایی سفر می‌کرد. خدمتکارش در یک کوپه درجه سه در واگن بعدی بود.»

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و آقای هالی دی دوباره گفت: «قرار بود میهمانی ایون میدگرت خیلی شاد باشد با چند تا مجلس رقص؛ برای همین دخترم تمام جواهراتش، که قیمتشان شاید سر به صدهزار دلار می‌زد، همراهش بود.»

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید. چه کسی مسئول نگهداری جواهرات بود؟ دخترتان یا خدمتکارش؟»

ـ دخترم همیشه خودش از جواهراتش نگهداری می‌کرد، آنها را در یک جعبهٔ کرچک و آبی‌رنگ با روکشی از تیماج نگه می‌داشت و همیشه همراه خودش می‌برد.

ـ ادامه بدهید، موسیو.

ـ در بریستل خدمتکارش جین می سن[4] ساک لباسها و بارانی خانمش را تحویل گرفت و جلو در واگن فلاسی رفت اما از اینکه فلاسی گفت که نمی‌خواهد در بریستل پیاده بشود و باز هم می‌خواهد به راهش ادامه دهد، تعجب کرد. بعد دخترم به می سن دستور داد چمدان را از قطار بیرون ببرد و به قسمت امانات بسپارد. خدمتکارش می‌توانست در کافهٔ ایستگاه چای و عصرانه بخورد. بعد قرار بود در ایستگاه منتظر خانمش باشد، چون خانمش

5- Westbury ←

1- Weston

2- Taunton

3- Exeter

4- Jane Mason

بالاخره با قطار لندن همان بعد از ظهر به بریستل برمی‌گشت. خدمتکار با اینکه بسیار تعجب کرده بود، ولی طبق دستور عمل کرد. چمدان را به قسمت امانات سپرد و به کافهٔ ایستگاه رفت و چای و عصرانه خورد. بعد قطارهای لندن یکی پس از دیگری به بریستل آمدند و رفتند اما از فلاسی خبری نشد. پس از رسیدن آخرین قطار، او گذاشت چمدان در قسمت امانات بماند و شب را به هتلی در نزدیکی ایستگاه قطار رفت؛ و امروز صبح در روزنامه، خبر ناگوار را خواند و با اولین قطار به لندن برگشت.

ـ دخترتان به دلیل خاصی یکدفعه تصمیمش عوض شد؟

ـ عرض کنم که، طبق گفته جین‌می سن در بریستل، فلاسی در کوپه‌اش تنها نبوده. مردی در کوپه‌اش ایستاده بوده و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرده و خدمتکار نتوانسته چهره‌اش را ببیند.

ـ و البته قطار از نوعی بوده که راهرو هم داشته، نه؟

ـ بله.

ـ راهروی قطار کدام طرف بوده؟

ـ در طرف سکوی ایستگاه. دخترم موقع صحبت با می‌سن در راهروی قطار بوده.

پوارو گفت: «و شما تردیدی ندارید که... ببخشید.» پوارو بلندشد و جادواتی روی میز را که یک وری شده بود، با دقت صاف کرد و در حالی که می‌نشست، دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم. وقتی من با بی‌نظمی مواجه می‌شوم، اعصابم خرد می‌شود. عجیب است، نه؟ داشتم می‌گفتم که، و شما تردیدی ندارید که ملاقات غیر منتظرهٔ دخترتان با آن مرد باعث شده دخترتان یکدفعه تصمیمش عوض شود؟»

ـ ظاهراً این تنها فرض منطقی است.

ـ و شما به هیچ وجه نمی‌دانید که این مرد کیست؟

آقای هالی دی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «نه، نه، اصلاً نمی‌دانم.»

ـ و اما راجع به کشف جسد؟

ـ یک افسر نیروی دریایی آن را کشف می‌کند و بعد آژیر خطر را می‌کشد. پزشکی هم در قطار بوده. او جسد را معاینه می‌کند. اول او را با کلروفُرم بیهوش کرده و بعد چاقو در بدنش فرو کرده بودند. به نظر دکتر چهار ساعت از مرگ او می‌گذشته. بنابراین مدت کوتاهی بعد از اینکه قطار، بریستل را ترک کرده، او را کشته بودند؛ احتمالاً بین بریستل و وستن و یا بین وستن و تانتن.

ـ و جعبهٔ جواهرات؟

ـ جعبهٔ جواهرات ناپدید شده بود..

ـ یک سؤال دیگر موسیو. ثروت دخترتان ... پس از مرگ، ثروت دخترتان به چه کسی می‌رسید؟

ـ فلاسی بعد از ازدواجش بلافاصله وصیتنامه‌ای نوشت و همه ثروتش را به شوهرش واگذار کرد. داماد من آدم رذل و بی‌شرفی است و دخترم بنا به نصیحت من از طریق قانونی در آستانه جدایی کامل از او بود که البته کار سختی نبود. من طوری ثروتم را به او بخشیده بودم که دامادم نمی‌توانست در زمان حیات او از آن استفاده کند. اگر چه آنها چند سال بود که به طور کامل جدا از هم زندگی می‌کردند، اما دخترم گاهگاهی ترجیح می‌داد به جای اینکه آبرو ریزی بشود، با درخواستهای مالی او موافقت کند. با وجود این من تصمیم داشتم برای همیشه به این وضع خاتمه بدهم. بالاخره هم فلاسی قبول کرد و به وکیلم گفتم که مسائل حقوقی این قضیه را دنبال کند.

ـ دامادتان، موسیو کرینگتن کجاست؟

ـ در لندن است. به نظرم دیروز از لندن خارج شد، ولی دیشب برگشت.

پووارو چند لحظه فکر کرد. بعد گفت: «موسیو، فکر می‌کنم که دیگر کافی باشد.»

ـ میل دارید خدمتکار، جین می‌سن را ببینید؟

ـ بله اگر اشکالی ندارد.

هالی دی زنگ زد و دستوراتی به پیشخدمت داد.

چند دقیقه بعد، جین می‌سن وارد سالن شد. می‌سن زنی محترم و بدقیافه و مثل همهٔ خدمتکاران خوب در برابر این مصیبت مات و مبهوت بود.

ـ خانم اجازه می‌دهید چند سؤال از شما بکنم؟ آیا خانم شما دیروز صبح که می‌خواست به مسافرت برود، مثل همیشه بود؟ هیجانزده یا مضطرب نبود؟

ـ آه، نه آقا.

ـ اما در بریستل وضع روحی‌اش کاملاً عوض شده بود؟

ـ بله، آقا. طبق معمول ناراحت بود. آن قدر عصبی بود که انگار نمی‌دانست دارد چه می‌گوید.

ـ دقیقاً چه می‌گفت؟

ـ خوب، آقا، تا آنجا که یادم می‌آید گفت: «می‌سن مجبورم برنامه‌هایم را تغییر دهم. یک اتفاق ساده؛ منظورم این است که از قطار پیاده نمی‌شوم. باید به راهم ادامه بدهم. چمدان را ببر و به قسمت امانات بسپار. بعد برو عصرانه‌ای بخور و در ایستگاه منتظرم باش.»

پرسیدم: «اینجا منتظرتان باشم خانم؟»

گفت: «بله، بله. از ایستگاه بیرون نرو. من بعداً با قطار برمی‌گردم. نمی‌دانم کی. شاید خیلی دیر برگشتم.»

گفتم: «بسیار خوب.» با اینکه فکر کردم خیلی عجیب است اما نباید سؤال می‌کردم.

ـ رفتارش شبیه خانمتان نبود؟

ـ نه اصلاً شبیه نبود.

ـ شما چه فکر کردید؟

ـ خوب آقا فکر کردم به خاطر آن مردی است که در کوپه است. او با مرد

صحبت نکرد اما یکی، دوبار انگار که دارد از مرد تأیید می‌گیرد برگشت و به او نگاه کرد.

ـ ولی شما قیافهٔ مرد را ندیدید؟

ـ نه آقا. در تمام این مدت پشتش به من بود.

ـ اصلاً می‌توانید بگویید او چه شکلی بود؟

ـ یک پالتوی قهوه‌ای روشن تنش بود و یک کلاه مسافرتی سرش. تا حدودی هم بلند قد و لاغر اندام بود و پشت سرش مشکی بود.

ـ و شما او را نمی‌شناختید؟

ـ آه نه، فکر نمی‌کنم آقا.

ـ احتمالاً ارباب شما آقای کرینگتن نبود؟

می‌سن انگار جا خورد. گفت: «آه نه، فکر نمی‌کنم آقا.»

ـ اما شما مطمئن نیستید.

ـ قد و قواره‌اش مثل آقای کرینگتن بود، ولی هرگز فکر نکردم اوست. اما ما آن قدر بندرت او را می‌دیدیم که ... نمی‌توانم بگویم او نبود!

پووارو پولکِ لباسی را از روی فرش برداشت و با دیدن آن چهره‌اش در هم رفت. سپس دوباره گفت: «آیا امکان دارد که مرد در بریستل، قبل از رسیدنِ شما به واگن، وارد قطار شده باشد؟»

می‌سن کمی فکر کرد. بعد گفت: «بله آقا، فکر می‌کنم امکان دارد. واگن من خیلی شلوغ بود. چند دقیقه طول کشید تا من از واگن بیرون آمدم. روی سکوی قطار هم خیلی شلوغ بود و این هم باعث شد تا من دیر به واگن خانم برسم. اما در این صورت او فقط یکی، دو دقیقه وقت داشت تا با خانم صحبت کند. برای همین به نظرم او از راهرو وارد کوپه خانم شده بود.»

پووارو گفت: «مسلماً این احتمالش بیشتر است.»

و بعد در حالی که هنوز چهره‌اش در هم بود، مکث کرد. خانم می‌سن گفت: «می‌دانید خانم چه پوشیده بودند آقا؟»

ـ روزنامه‌ها چیزهایی نوشته‌اند، اما مایلم شما آنها را تأیید کنید.

ـ خانم کلاه سفیدِ پوستِ روباه، روبندی با خال خالهای سفید و کت و دامن آبی ـ آبی از نوع زرق و برق‌دار ـ همانهایی که چشمها را خیره می‌کند، داشتند.

ـ هوم، عجیب است!

آقای هالی دی گفت: «بله، بازرس جپ[1] امیدوار است بتواند با استفاده از نوع لباس فلاسی، محل وقوع جرم را مشخص کند. هر کس که او را دیده باشد، او را به خاطر می‌آورد.»

ـ دقیقاً[2]! متشکرم مادمازل.

سپس خدمتکار از سالن بیرون رفت.

پووارو به سرعت از جا بلند شد و گفت: «خوب کار من در اینجا تمام است. مگر اینکه موسیو لطف کنند و همه چیز را دقیقاً به من بگویند، همه چیز را!»

آقای هالی دی گفت: «من همه چیز را گفتم.»

ـ مطمئن هستید؟

ـ کاملاً.

ـ بنابراین دیگر کاری از دست من برنمی‌آید. با عرض معذرت نمی‌توانم این پرونده را قبول کنم.

ـ چرا!

ـ چون شما با من صادق نیستید!

ـ مطمئن باشید که ...

ـ نه، شما یک چیزی را از من مخفی کرده‌اید.

1- Japp

2- Precisement

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد آقای هالی دی کاغذی را از جیبش درآورد و به دوستم، پووارو داد. سپس گفت: «فکر می‌کنم شما دنبال این هستید آقای پووارو. اگر چه از اینکه این موضوع را می‌دانید واقعاً ناراحتم.»

پووارو لبخندی زد و کاغذ را باز کرد. نامه‌ای بود با خط کج و کوله. پووارو با صدای بلند آن را خواند:

بانوی عزیزم

چشم به راه دیدار دوبارهٔ شما بودن بی‌اندازه برایم مسرت‌بخش است. پس از آن پاسخ محبت‌آمیزتان به نامه‌ام، صبر و قرار از کف داده‌ام. هیچگاه آن روزها را در پاریس فراموش نمی‌کنم. ولی برایم بسیار دردناک است که می‌خواهید فردا لندن را ترک کنید. با این حال در آینده‌ای نزدیک و شاید زودتر از آنکه فکرش را بکنید، بتوانم بار دیگر از دیدن روی بانویی که همواره فرمانروای مطلق قلبم بوده است، محظوظ شوم. بانوی عزیز احساسات بسیار صادقانه و تغییرناپذیرم را باور کن.

روشفور

پووارو سری خم کرد و نامه را به آقای هالی دی پس داد. بعد گفت: «موسیو تصور می‌کنم نمی‌دانستید که دخترتان قصد دارد دوباره با کنت رشفور رابطه برقرار کند.»

ـ وقتی فهمیدم انگار رعد و برق مرا گرفته بود. نامه را در کیف دستی دخترم پیدا کردم. احتمالاً می‌دانید که این به اصطلاح کنت یکی از بدترین ماجراجویان سودجوست.

پووارو با سر تصدیق کرد.

آقای هالی دی گفت: «اما شما چطور به وجود نامه پی بردید؟»

دوستم پووارو لبخندی زد و گفت: «موسیو، من نمی‌دانستم. اما کاراگاه فقط نباید ردپا را دنبال، یا خاکسترِ سیگار را شناسایی کند. بلکه باید در ضمن روان‌شناس خوبی هم باشد. من می‌دانستم که شما از دامادتان متنفرید و به او اعتماد ندارید. او از مرگ دخترتان سود می‌برد. به علاوه داماد شما خیلی شبیه آن مرد مرموزی است که خدمتکار توصیف می‌کند. با این حال شما اشتیاق چندانی به دنبال کردن این ردپا نداشتید. چون به کس دیگری مشکوک بودید. بنابراین شما چیزی را از من مخفی می‌کردید.»

ـ حق با شماست آقای پووارو. من تا وقتی این را نامه پیدا نکرده بودم، مطمئن بودم که روپرت مجرم است. اما نامه آشفته‌ام کرد.

ـ بله و کنت می‌گوید: در آینده‌ای نزدیک و شاید زودتر از آنکه فکرش را بکنید. معلوم است که او نمی‌خواهد صبر کند تا شما بفهمید دوباره پیدایش شده. اما آیا او در لندن سوار قطار ۲/۱۴ شده و از راهرو وارد کوپه دخترتان شده؟ ضمن اینکه اگر درست یادم باشد کنت روشفور هم قد بلند و مومشکی است!

میلیونر امریکایی با سر حرف پووارو را تأیید کرد و پووارو گفت: «خوب موسیو. روز خوش. به نظرم اسکاتلندیارد فهرستِ جواهرات را دارد، نه؟»

ـ بله و فکر می‌کنم بازرس جپ هم الان اینجاست. اگر بخواهید می‌توانید ایشان را هم ببینید.

جَپ از دوستان قدیمی ما بود. با لحنی تحقیرآمیز به پووارو سلام کرد و گفت: «حالتان چطور است موسیو؟ با اینکه شیوهٔ کار ما با هم فرق دارد، اما ما به هیچ عنوان از همدیگر بدمان نمی‌آید. راستی سلولهای ریز خاکستری چطورند؟ حالشان خوب است؟»

پووارو لبخندی زد و گفت: «جپ عزیز، آنها کارشان را درست انجام

می‌دهند. بله، کارشان را خیلی خوب انجام می‌دهند!»

ـ خوب است. فکر می‌کنی کار عالیجناب روپرت باشد یا یک جانی؟ البته ما همهٔ جاهای مشخص را تحت نظر داریم. می‌خواهیم ببینیم جواهرات را آب می‌کنند یا نه. البته کسی که مرتکب قتل شده، آنها را پیش خودش نگه نمی‌دارد تا زرق و برقشان را تحسین کند. نه، ابداً. دارم سعی می‌کنم بفهمم روپرت کرینگتن دیشب کجا بوده. هنوز قضیه مبهم است. یکی را گذاشته‌ام او را تحت نظر داشته باشد.

پووارو با لحنی آرام گفت: «اقدامهای احتیاطی عالی. اما شاید یک روز دیر اقدام کرده‌اید!»

ـ موسیو پووارو تو همیشه شوخ هستی. خوب من دارم می‌روم پدینگتن، بریستل، وستن و تانتن. محل گشت من آنجاست. خداحافظ.

ـ شب سری به من می‌زنید نتیجه را بگویید؟

ـ حتماً پووارو، البته اگر شب برگشتم.

وقتی بازرس جپ رفت، پووارو زمزمه‌کنان گفت: «بازرس جپ عزیز معتقد به تلاش و فعالیت زیاد است. سفر می‌کند، جاپاها را اندازه‌گیری می‌کند، گِل و خاکستر سیگار جمع می‌کند! سرش خیلی شلوغ است! و مسلماً آدم پرشوری است! و اگر من از روان‌شناسی با او صحبت کنم می‌دانی چه می‌کند دوست عزیز؟ لبخند می‌زند و به خودش می‌گوید: بیچاره پووارو پیر! پیر شده! خرفت شده! اما او از نسل جوانهایی است که تق تق در می‌زنند. ولی در حقیقت آن قدر سرشان به در زدن گرم است که متوجه نمی‌شوند درباز است!»

ـ و حالا می‌خواهید چه بکنید؟

ـ چون ما آزادی عمل داریم، پس من سه پنی خرج می‌کنم و به هتل ریتس که حتماً متوجه شده‌ای کنت در آنجا ساکن است، تلفن می‌زنم. بعد چون پاهایم کمی عرق کرده و دوبار عطسه کرده‌ام، باید به منزل برگردم و روی

چراغ الکلی برای خودم جوشانده دم کنم.

تا صبح روز بعد پووارو را ندیدم. صبح موقعی که او را دیدم، داشت با خونسردی صبحانه می‌خورد.

با اشتیاق از او پرسیدم: «خوب چه شد؟»

ـ هیچ!

ـ اما بازرس جپ؟

ـ او را ندیدم.

ـ کنت چه؟

ـ او پریروز هتل ریتس را ترک کرده.

ـ یعنی روز قتل؟

ـ بله.

ـ پس موضوع حل شد! روپرت کرینگتن بی‌گناه است.

ـ چون کنت رشفور هتل ریتس را ترک کرده؟ خیلی تند می‌روی دوست عزیز.

ـ به هر حال باید او را تعقیب و دستگیر کرد! اما انگیزه‌اش از قتل چه بوده؟

ـ صد هزار دلار جواهر برای هر کسی انگیزه‌ای قوی است. اما نه. سؤال من این است که چرا او را کشته؟ چرا فقط جواهرات را ندزدیده؟ چون خانم کرینگتن که از دست او شکایت نمی‌کرده.

ـ چرا؟

ـ چون او زن است دوست من. او یک موقعی عاشق کنت بوده. بنابراین سکوت می‌کرده و این ضرر را تحمل می‌کرده و کنت که در ارتباط با زنها روان‌شناس بسیار خبره‌ای است ـ به دلیل موفقیتش در فریفتن آنها ـ کاملاً این موضوع را می‌دانسته. از طرف دیگر اگر روپرت کرینگتن او را کشته بود، چرا جواهرات را برداشت تا خودش را کاملاً در مظان اتهام قرار دهد؟

ـ برای رد گم کردن.

ـ شاید حق با تو باشد دوست عزیز. آه، این هم بازرس جپ! طرز در زدنش را می‌شناسم.

بازرس، شاد و سرحال بود. لبخندی زد و گفت: «صبح بخیر پووارو. همین الان برگشتم. کارها خوب پیش رفت. تو چه؟»

ـ من؟ من به افکارم نظم دادم.

جپ قاه قاه خندید. بعد رو به من کرد و با صدای بلند گفت: «پیرمرد، سالها کارش را همین طوری پیش برده. اما شیوهٔ او به درد ما جوانها نمی‌خورد.»

پووارو پرسید: «و ضرر نکرده‌اید؟»

ـ خوب می‌خواهی برایت بگویم چه کار کرده‌ام؟

ـ می‌گذارید حدس بزنم؟ کاردی را که قاتل از آن استفاده کرده بود، کنار خط آهن بین وستن و تانتن پیدا کردید و با پسرک روزنامه‌فروشی که با خانم کرینگتن در ایستگاه وستن صحبت کرده بود، گفتگو کردید.

دهان جپ از تعجب باز ماند. گفت: «از کجا فهمیدی؟ حتماً باز می‌خواهی بگویی که با آن سلولهای ریز خاکستری و قوی مغزت فهمیدی؟»

ـ خوشحالم که برای یک بار هم که شده قبول کردید آنها قوی هستند. ببینم، آیا خانم کرینگتن یک شیلینگ[1] به پسرک روزنامه‌فروش انعام نداده بود؟

ـ نه، نیم کراون[2] داده بود.»

جپ دوباره به حالت عادی برگشت، نیشخندی زد و گفت: «این

---

۱ ـ پولهای قدیمی انگلیسی. در قدیم هر شیلینگ معادل ۵ پنی امروز ارزش داشت (هر پنی یک صدم پوند است). م.

۲ ـ پولهای قدیمی انگلیسی. در قدیم هر کراون معادل ۲۵ پنی امروز ارزش داشت. م.

آمریکاییهای پولدار خیلی ولخرج هستند!»

ـ در نتیجه، پسرک چهرهٔ او را فراموش نکرده بود.

ـ مسلم است. او هر روز که نیم کراون انعام نمی‌گیرد. خانم کرینگتن صدایش کرده و از او دو تا مجله خریده بود. روی جلد یکی از مجلات تصویر دختری با لباس آبی بوده. خانم کرینگتن می‌گوید: «مثل لباس من است.» و مجله را می‌خرد. آه، او را خوب به خاطر می‌آورد. خوب، همین برای من کافی بود. طبق گفتهٔ دکتر جنایت باید قبل از ایستگاه تانتن رخ داده باشد و من حدس زدم که قاتل فوری کارد را از پنجره بیرون انداخته است. این بود که در امتداد خط آهن پیاده رفتم و دنبال کارد گشتم و طبیعی است که کارد آنجا بود. در ایستگاه تانتن هم دربارهٔ مرد مورد نظر تحقیق کردم. اما تانتن ایستگاه بزرگی است و حتماً کسی متوجه مرد نبوده. احتمالاً مرد با یکی از قطارهای بعدی به لندن برگشته.

پووارو با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «به احتمال زیاد.»

ـ اما وقتی برگشتم خبر دیگری به‌ام دادند. آنها دارند جواهرات را رد می‌کنند. بله! دیشب آن زمرد بزرگ را یکی از همان دزدهای سابقه‌دار گرو گذاشته. فکر می‌کنی کی بوده؟

ـ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آدمی قدکوتاه بوده.

بازرس جپ به پووارو زل زد. بعد گفت: «عرض کنم که در این مورد حق با شماست. آدمی قدکوتاه است! رِدنارکی[1].

پرسیدم: «ردنارکی کیست؟»

ـ یک دزد بسیار ماهر جواهرات، آقا. اما او از دزدانی نیست که دست به قتل بزند. معمولاً با زنی به نام گریسی کید[2] کار می‌کند. اما ظاهراً او این بار

1- Red Narky

2- Gracie Kidd

در این کار دخالت نداشته. مگر اینکه با بقیهٔ جواهرات دزدی به هلند رفته باشد.

ـ شما نارکی را دستگیر کرده‌اید؟

ـ مسلم است. اما یادتان باشد که ما دنبال مرد دیگری هستیم. مردی که در قطار همراه خانم کرینگتن بوده. قطعاً نقشهٔ قتل را او کشیده. اما نارکی رفیقش را لو نخواهد داد.

و یک دفعه دیدم مثل همیشه نور سبزی در چشمان پووارو برق زد. بعد با لحنی آرام گفت: «بسیار خوب. فکر کنم بتوانم رفیق نارکی را برای شما پیدا کنم.»

جپ نگاه تند و تیزی به پووارو کرد و گفت: «حتماً این هم بازیکی از آن فکرهای سلولهای ریز مغزت است. تعجب می‌کنم تو چطوری می‌توانی بعضی وقتها در کارت موفق شوی. آن هم در این سن و سال. البته خیلی خوش شانسی!»

پووارو زیر لب گفت: «شاید، شاید. هیستینگز، کلاه من؛ و بُرِس. و اگر هنوز باران می‌آید گالشهایم را هم بده. نباید اثر جوشانده را از بین ببریم. خدا حافظ جپ!»

ـ موفق باشی پووارو.

پووارو اولین تاکسی را که دید صدا زد و به راننده گفت به خیابان پارک لین برود.

وقتی جلوِ خانهٔ هالی دی رسیدیم، پووارو تند و چالاک از ماشین پایین پرید، کرایهٔ تاکسی را داد و زنگ خانه را زد. پیشخدمت در را باز کرد و پووارو آهسته از او خواهشی کرد و او ما را فوری به طبقهٔ بالا برد. به آخرین طبقهٔ خانه رفتیم و مستخدم ما را به اتاق خواب کوچک و تر و تمیزی هدایت کرد.

پووارو دوربین دوراتاق را از نظر گذراند و بالاخره چشم به چمدان سیاه

کوچکی در گوشهٔ اتاق دوخت. بعد جلوِ چمدان زانو زد و نگاه دقیقی به برچسب‌های روی آن انداخت. سپس سیم کوچکی را از جیبش درآورد و روبه پیشخدمت کرد و گفت: «از آقای هالی دی خواهش کنید لطف کنند تشریف بیاورند اینجا.»

پیشخدمت رفت و پووارو خیلی آرام با دستهای ماهرش با قفل چمدان ور رفت. چند دقیقه بعد قفل باز شد و پووارو چمدان را باز کرد. بعد به سرعت بین لباسهای چمدان را گشت و آنها را از چمدان درآورد و بر کف اتاق ریخت.

در همین موقع صدای قدمهای سنگینی روی پله‌ها، به گوش رسید و آقای هالی دی وارد اتاق شد. بعد به پووارو خیره شد و گفت: «اصلاً معلوم هست اینجا چه کار می‌کنید آقای پووارو؟»

پووارو کت و دامن آبی روشن و پرزرق و برق و کلاه سفید کوچکی از پوست روباه را از چمدان درآورد و گفت: «دنبال اینها می‌گشتم موسیو.»

یکی گفت: «با چمدان من چه کار دارید؟» برگشتم. جین می‌سنِ خدمتکار بود که در همین لحظه وارد اتاق شده بود.

پووارو گفت: «هیستینگز لطفاً در را ببندید. متشکرم. خوب حالا پشتتان را به در بچسبانید. آقای هالی دی، اجازه بدهید گریسی کیدیا جین می‌سن را که به زودی تحت محافظت بازرس جپ به همدستش رد نارکی می‌پیوندد، خدمتتان معرفی کنم.»

پووارو با بی میلی دستی تکان داد و گفت: «بسیار ساده بود!» و سپس خاویار بیشتری به دهان گذاشت و دوباره گفت: «در ابتدا تأکید زیاد خدمتکار بر لباسی که خانمش پوشیده بود، توجه مرا جلب کرد. چرا او دوست داشت توجه ما را به لباسهای خانمش جلب کند؟ من فکر کردم تنها کسی که چیزی درباره مرد مرموز در قطار بریستل به ما گفته، خدمتکار

است. اما بنا به گفته پزشک، احتمال داشت خانم کرینگتن قبل از رسیدن به بریستل کشته شده باشد، که در این صورت لاجرم خدمتکار همدست دزد بوده. اگر او همدست بوده پس طبیعتاً دوست نداشته که فقط او لباس خانم کرینگتن را دیده باشد. لباسهای خانم کرینگتن نوع خاصی بوده و هر خدمتکاری خوب می‌داند خانمش چه لباسی خواهد پوشید. در این صورت اگر هم کسی پس از ایستگاه بریستل زنی را می‌دید که کت و دامن آبی روشن و کلاه پوست روباه بر سر دارد، قسم می‌خورد که خانم کرینگتن را دیده است.

من واقعه را در ذهنم بازسازی کردم: خدمتکار لباسی لنگهٔ لباس خانمش را تهیه می‌کند. او و همدستش بین لندن و بریستل و احتمالاً وقتی قطار وارد تونل می‌شود، خانم کرینگتن را با کلروفُرم بیهوش می‌کنند و بعد با کارد می‌کشند. بعد جسدش را زیر صندلی می‌گذارند و خدمتکار جایِ خانمش می‌نشیند. اما او باید در ایستگاه وستن توجه دیگران را به خود جلب کند. چگونه؟ از میان تمام شیوه‌ها، آنها پسرک روزنامه فروش را انتخاب می‌کنند. خدمتکار با دادن انعام سخاوتمندانه‌ای به او، مطمئن می‌شود که پسرک هرگز او را فراموش نخواهد کرد. به علاوه خدمتکار با اشاره به رنگ لباس زنی بر روی جلد مجله، توجه او را به رنگ لباس خودش جلب می‌کند. بعد از اینکه قطار، ایستگاه وستن را ترک می‌کند، خدمتکار کارد را از پنجره بیرون می‌اندازد تا مکانِ فرضی قتل را مشخص کند و بعد لباسهایش را عوض می‌کند یا یک بارانی بلند روی آنها می‌پوشد. در ایستگاه تانتن نیز از قطار پیاده می‌شود و فوری به بریستل برمی‌گردد؛ یعنی جایی که همدستش طبق قرار، چمدان را به قسمت امانات سپرده. مرد، بلیط می‌خرد و به لندن برمی‌گردد. خدمتکار نیز دقیقاً همان طور که گفته در سکوی ایستگاه به انتظار می‌نشیند، نقشش را ایفا می‌کند و شب به هتل می‌رود و صبح روز بعد به لندن باز می‌گردد.

وقتی جپ از محل گشتش برگشت، استنتاجهای مرا تأیید کرد. به علاوه گفت که یک دزد مشهور سعی داشته جواهرات را آب کند. من می‌دانستم که این مرد هر که هست، مشخصاتش درست عکس توصیفات جین می‌سن از مرد مرموز است. وقتی فهمیدم که دزد جواهرات ردنارکی است و همیشه با زنی به نام گریسی کید کار می‌کند، خوب می‌دانستم که گریسی کید را کجا پیدا کنم.»

ـ کنت چی؟

ـ هر چه بیشتر راجع به او فکر می‌کردم بیشتر قانع می‌شدم که او ارتباطی با این قضیه ندارد. این نجیب‌زاده آن قدر به فکر خودش هست که دست به هر کار خطیری مثل قتل نزند. در حقیقت این کار از شخصی مثل او برنمی‌آمد.

هالی دی گفت: «خوب آقای پووارو. من واقعاً به شما مدیونم. مسلماً چکی که بعد از ناهار خواهم نوشت، زحمات شما را جبران نخواهد کرد.»

پووارو لبخندی زد و زمزمه کنان گفت: «درست است که به خاطر این کار رسماً از جپ عزیز تقدیر خواهند کرد اما با اینکه گریسی کید الان در چنگ اوست، فکر می‌کنم که به قول امریکاییها حسابی کُفرش را در آوردم[1]»□

1- got his goat

سرقت اسناد یک میلیون دلاری

یک روز صبح در حالی که روزنامهٔ صبح را کنار می‌گذاشتم، گفتم: «چقدر این روزها سرقت اسناد بهادار زیاد شده! پووارو، بیا علم شناسایی قاتل را کنار بگذاریم و به جایش به جرایم بپردازیم.»

ـ چطوری این حرف را می‌زنی؟ پیرو سیاست زود پولدار شدن شدی دوست عزیز؟!

ـ خوب یک نگاه به این آخرین سرقت بکن. اسناد بهادار یک میلیون دلاری لیبرتی، که بانک لندن و اسکاتلند به نیویورک می‌فرستاد به طرز عجیبی در کشتی اُلیمپیا ناپدید شده.

پووارو زمزمه کنان و با حالتی رؤیایی گفت: «اگر دریا زدگی[1] نبود و اگر به کارگیری روش عالی لاورگویر[2] یعنی گذشتن از کانال مانش نه در چند ساعت بلکه در مدتی طولانی، مشکل نبود، حتماً بایکی از این کشتیهای بزرگ مسافرتی سفر می‌کردم و لذت می‌بردم.»

شوق زده گفتم: «بله، بعضی از این کشتیها واقعا مثل قصری کامل می‌مانند: استخر شنا، سالن استراحت، رستوران و اتاق خواب دارند؛ طوری که آدم واقعاً باور نمی‌کند در دریاست.»

پووارو با لحن غمگینی گفت: «اما من همیشه دریا را حس می‌کنم. تمام آن چیزهایی که شما بر شمردید برای من مفهومی ندارد. اما، دوست من یک لحظه پیش خودت مجسم کن نوابغی را که به طور ناشناس سفر می‌کنند! یکدفعه آدم در به قول شما قصر شناور با یک نخبه، یک آدم برجستهٔ دنیای جنایتکارها برخورد می‌کند!.»

خندیدم و گفتم: «خوب پس تو این طوری سر شوق می‌آیی؟ دوست داشتی با سارق اسناد لیبرتی دست و پنجه نرم کنی؟»

در همین موقع صاحبخانه حرف ما را قطع کرد و گفت: «خانم جوانی می‌خواهد شما را ببیند آقای پووارو. بفرمایید این هم کارتش!»

روی کارت نام دوشیزه اِزمی فارک وِر[3] به چشم می‌خورد. پووارو پس از اینکه جستی به زیر میز زد و تکه نانی را برداشت و در سطل زباله انداخت، با سر به خانم صاحبخانه اشاره کرد که خانم را به داخل راهنمایی کند.

چند لحظه بعد صاحبخانه زنی به اتاق ما هدایت کرد. زن جوان حدوداً ۲۵ ساله بود و چشمانی درشت و عسلی داشت. لباسِ شیکی پوشیده بود و بسیار با وقار بود.

1- Malde mer

2- Laverguier

3- Esmee Farquhar

ـ بفرمایید بنشینید مادمازل. ایشان دوستم سروان هیستینگز است که به من در حل مشکلات کوچکم کمک می‌کند.

دختر گفت: «اما متأسفانه من مشکل بزرگم را پیش شما آورده‌ام آقای پوارو!» و بعد به نحوی خوشایند سری خم کرد و نشست و گفت: «لابد شما آن را در روزنامه خوانده‌اید. منظورم سرقت اسناد بهادار لیبرتی در کشتی الیمپیاست.» حتماً چهرهٔ پوارو نشان می‌داد که تعجب کرده است، چون زن جوان فوری گفت: «لابد از خودتان می‌پرسید من چه ارتباطی می‌توانم با مؤسسهٔ عظیمی مثل بانک لندن و اسکاتلند داشته باشم؟ از یک نظر هیچ ارتباطی ندارم ولی از نظر دیگر ارتباطهای زیادی دارم. ببینید من نامزد آقای فیلیپ ریج وِی[1] هستم.»

ـ آهان! و آقای فیلیپ ریج وی؟

ـ موقعی که اسناد به سرقت رفت، مسئول حفاظت از آنها بود. البته نمی‌شود گناه را به گردن او انداخت. چون در هر صورت تقصیر او نبوده. با وجود این، دارد از این قضیه دیوانه می‌شود. عمویش اصرار دارد که او حتماً از دهانش پریده و به کسی گفته که اسناد مالی همراه اوست. این اتفاق باعث شده که او در کارش شکست بخورد.

ـ عموی او کیست؟

ـ آقای واواسور[2] مدیر عامل مشترک بانک لندن و اسکاتلند.

ـ خانم فارک‌ور می‌شود لطفاً کل ماجرا را برایم تعریف کنید؟

ـ بسیار خوب. همان طور که می‌دانید بانک می‌خواست مدت اعتباراتش را در آمریکا طولانیتر کند. برای همین تصمیم گرفت یک میلیون دلار اوراق بهادار لیبرتی را به آمریکا بفرستد. آقای واواسور،

1- Ridgeway

2- Vavasour

برادرزاده‌اش را که سالهاست مسئولیتی در بانک دارد و با کلیه معاملات بانک در نیویورک آشناست انتخاب کرد تا اوراق بهادار را به نیویورک ببرد. کشتی اُلیمپیا در بیست و سوم این ماه از بندر لیورپول حرکت کرد و دو مدیر عامل بانک لندن و اسکاتلند آقایان شو[1] و واواسور، صبح آن روز اسناد را به فیلیپ دادند. آنها ابتدا در حضور او اسناد را شمردند، بسته‌بندی و مهرو موم کردند و در همان جا بسته را در چمدان او گذاشتند و در آن را قفل کردند.

ـ قفل چمدان او معمولی بود؟

ـ نه، آقای شو همیشه اصرار داشت که قفل چمدان مخصوص و از جنس هابز باشد. همان طور که گفتم فیلیپ بسته را کف چمدان گذاشت. بسته را چند ساعت قبل از اینکه کشتی به نیویورک برسد، دزدیدند. البته کشتی را خوب گشتند، اما فایده‌ای نداشت. انگار اسناد دود شده و به هوا رفته بود.

پووارو چهره‌اش در هم رفت و گفت: «اما به هیچ عنوان دود نشده‌اند بلکه به نظرم نیم ساعت بعد از پهلو گرفتن کشتی اُلیمپیا، آنها را در پاکتهای کوچک گذاشته و فروخته‌اند! خوب کار بعدی من دیدن آقای ریج وی است.»

ـ اتفاقاً من هم می‌خواستم پیشنهاد کنم که ناهار را با من در رستوران چشئر چیز[2] بخورید. فیلیپ هم می‌آید آنجا. می‌آید مرا ببیند، اما نمی‌داند که من به خاطر او به شما مراجعه کرده‌ام.

فوری قبول کردیم و با تاکسی به رستوران چشئر چیز رفتیم.

آقای فیلیپ ریج وِی قبل از ما به رستوران رسیده بود. از دیدن نامزدش با دو مرد کاملاً غریبه تعجب کرد. فیلیپ جوانی آراسته، خوشگل و قدبلند

1- Shaw

2- Cheshir Cheese

بود. و اگر چه چند تار از موهای شقیقه‌اش سفید شده بود، اما بیش از سی سال نداشت.

خانم فارک ور به طرف او رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «عزیزم ببخشید که قبل از مشورت با تو دست به کار شدم. معرفی می‌کنم هِرکول پووارو که حتماً بارها اسمشان را شنیده‌ای و دوستش سروان هیستینگز.»

به نظر می‌رسید ریج وِی خیلی تعجب کرده است.

وقتی با پووارو دست می‌داد گفت: «البته که اسمتان را شنیده‌ام آقای پووارو. اما اصلاً نمی‌دانستم که اِزمی می‌خواهد مشکل من، مشکل ما را با شما، در میان بگذارد.»

خانم فارک ور با فروتنی گفت: «می‌ترسیدم نگذاری فیلیپ.»

ریج وی لبخندی زد و گفت: «خوب پس نمی‌خواستی خطر کنی. امیدوارم آقای پووارو بتواند این معمای فوق العاده پیچیده را حل کند. چون باید اعتراف کنم که دارم از غصه دیوانه می‌شوم.»

واقعیت هم این بود که قیافه‌اش افسرده و چشمانش گود افتاده بود و نشان می‌داد از این وضعیت زجر می‌کشد.

پووارو گفت: «خوب، خوب، اول اجازه بدهید ناهار بخورم. موقع ناهار عقلهایمان را روی هم می‌گذاریم تا ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. می‌خواهم ماجرای آقای ریج وی را از زبان خود ایشان بشنوم.»

وقتی استیک عالی و پودینگ قلوه را می‌خوردیم فیلیپ ریج وی وضعیتی را که منجر به ناپدید شدن اسناد بهادار شد شرح داد. داستان او با داستان خانم فارک ور از هر نظر مطابقت می‌کرد. وقتی صحبتش تمام شد، پووارو با سئوالی دنبالهٔ موضوع را گرفت.

ـ آقای ریج وی از کجا متوجه شدید که اسناد را سرقت کرده‌اند؟

ریج وی خندهٔ تلخی کرد و گفت: «موضوع مثل روز برایم روشن بود.

امکان نداشت متوجه نشده باشم. چمدانم را در اتاقم در کشتی، از زیر تختخواب بیرون کشیده بودند. و وقتی می‌خواسته‌اند قفل را بشکنند روی چمدان را خراش انداخته و روکشش را پاره پاره کرده بودند.»

ـ ولی آن طور که من فهمیدم آنها قفل را با کلید باز کرده‌اند.

ـ بله همین طور است. اول می‌خواسته‌اند قفل را بشکنند اما نتوانسته‌اند. بالاخره باید یک جوری قفل را باز کرده باشند.

مثل همیشه نور سبزی در چشمان پووارو برق زد. بعد گفت: «عجیب است. برای باز کردن چمدان خیلی خیلی وقتشان را تلف کرده‌اند و بعد ـ عجب! فهمیده‌اند که در تمام این مدت کلید پیششان بوده. چون قفلهای جنس هابز هر کدام کلید مخصوصی دارند.»

ـ به خاطر همین هم هست که می‌گویم امکان نداشته آنها کلید داشته باشند. کلید چمدان شب و روز پیش من بود.

ـ مطمئن هستید؟

ـ قسم می‌خورم. دوم اینکه، اگر آنها هم یک کلید مثل کلید ما داشته‌اند چرا وقتشان را تلف کرده‌اند تا قفل ضد ضربهٔ چمدان را بشکنند؟

ـ آه، سؤال ما هم دقیقاً همین است! از الان می‌توانم به جرئت پیش‌بینی کنم که اگر بتوان این معما را حل کرد، کلید حل آن در همین نکتهٔ عجیب است. خواهش می‌کنم از دست من عصبانی نشوید آقای ریج وی چون می‌خواهم یک سؤال دیگر بکنم: آیا کاملاً مطمئن هستید که درِ چمدان را باز نگذاشته بودید؟

فیلیپ ریج وی فقط به پووارو نگاه کرد و پووارو با حرکت سر و دست از او معذرت خواست و گفت: «آه، اما مطمئن باشید که گاهی از این اتفاقها رخ می‌دهد. بسیار خوب اسناد از چمدان به سرقت رفته. دزد با آنها چه کرده؟ چگونه موفق شده آنها را به ساحل ببرد؟»

ریج وی داد زد: «آه خودش است! چگونه؟ به مقامات گمرک اطلاع

دادیم و آنها هر جنبنده‌ای را که می‌خواست کشتی را ترک کند، دقیقاً بازرسی کردند.»

ـ و آن طور که من استنباط می‌کنم بستهٔ اسناد بسیار حجیم بوده است؟

ـ بله همین طور است. مشکل می‌شود آنها را در کشتی مخفی کرد. در هر صورت، می‌دانیم که آنها را در کشتی مخفی نکرده بودند چون نیم ساعت بعد از رسیدن کشتی اُلیمپیا به ساحل و حتی قبل از اینکه من بتوانم تلگرام بزنم و شماره‌های اسناد اعلام بشود، آنها را برای فروش عرضه کرده بودند. یکی از دلالها قسم می‌خورد که بعضی از اسناد بهادار حتی قبل از پهلو گرفتن اُلیمپیا به ساحل رسیده. اما کسی نمی‌تواند اسناد را با بی‌سیم بفرستد.

ـ نه آنها را با بی‌سیم نفرستاده‌اند. اما هیچ قایق یدک‌کشی کنار اُلیمپیا نیامد؟

ـ نه، فقط یک قایق پلیس گمرک، آن هم پس از اینکه به همه هشدار دادند و همه تحت نظر بودند، کنار کشتی آمد. تازه من هم چار چشمی مواظب بودم که اسناد را به این طریق رد نکنند. خدای من، آقای پووارو دارم دیوانه می‌شوم. مردم کم‌کم دارند می‌گویند من خودم آنها را دزدیده‌ام.

پووارو با لحن آرامی گفت: «اما شما را هم موقع پیاده شدن از کشتی بازرسی کردند، نه؟»

ـ بله.

مرد جوان بهت زده به پووارو خیره شد.

پووارو با لحن مرموزی گفت: «به نظرم شما منظور مرا نمی‌فهمید. حالا باید تحقیقاتی هم در بانک کنم.»

ریج وی کارتی را از جیبش درآورد و چند کلمه‌ای روی آن نوشت. سپس آن را به پووارو داد و گفت: «این کارت را بدهید ببرند پیش عمویم. او فوری شما را به حضور می‌پذیرد.»

پووارو از او تشکر کرد. بعد، از خانم فارک و رنیز خداحافظی کرد و با هم به خیابان تردنیدِل و بعد به دفتر ریاست بانک لندن و اسکاتلند رفتیم. وقتی کارت ریچ وی را به آنها دادیم، ما را از راه مارپیچی از میانِ پیشخوانها و میزها و از کنار کارمندان دریافت و کارمندان پرداخت عبور دادند و به طرف دفتر کوچکی در طبقهٔ اول بردند. در آنجا دو مدیر عامل مشترک بانک از ما استقبال کردند. هر دوی آنها مردانی جدی و مرقر بودند که موهایشان را در بانکداری سفید کرده بودند. آقای واواسور ته ریش سفیدی داشت اما آقای شو صورتش را از ته تراشیده بود.

آقای واواسور گفت: «آن طور که من فهمیدم شما یک کاراگاه خصوصی هستید. بله، بله. ما قضیهٔ سرقت را به اسکاتلند یارد واگذار کردیم. بازرس مک نیل[1] مسئول رسیدگی به این پرونده است، که به نظرم افسر لایقی است.»

پووارو مؤدبانه گفت: «مسلم است. اما اجازه می دهید به نمایندگی از طرف برادرزاده‌تان از شما چند سؤال راجع به قفل چمدان و اینکه چه کسی آن را به کارخانهٔ هابز سفارش داده بکنم.»

آقای شو گفت: «من خودم آن را سفارش دادم. در این مورد من به هیچ کارمندی اعتماد ندارم. و اما، از سه تا کلیدِ آن قفل، یکی پیش آقای ریچ وی، و دوتای دیگر پیش من و همکارم است.»

ـ و هیچ کارمندی به آنها دسترسی ندارد؟

آقای شو با کنجکاوی به آقای واواسور نگاه کرد.

آقای واواسور گفت: «به نظرم در این تردیدی نباشد که ما آنها را در بیست و سوم ماه جاری در گاو صندوق گذاشتیم و آنها در همان گاو صندوق مانده‌اند. متأسفانه همکارم دو هفته پیش مریض شد؛ در حقیقت

1- Mcneil

درست همان روزی که فیلیپ به سفر رفت. ایشان تازه حالشان خوب شد.»

آقای شو با ناراحتی و تأسف گفت: «برونشیت مزمن برای سنِ من شوخی بردار نیست. از این بابت هم که آقای واواسور مجبور شدند غیبت مرا با کار سخت، جبران کنند متأسفم؛ به خصوص بعد از آن خبر غیرمنتظره و ناراحت کننده.»

پووارو چند سؤال دیگر از آنها کرد. به نظرم سعی داشت بفهمد عمو و برادرزاده تا چه حد با هم صمیمی هستند. جوابهای آقای واواسور کوتاه و مؤدبانه بود. برادرزادهٔ او یکی از مقامات امین بانک بود و به هیچ عنوان بدهکار نبود و تا آنجا که او می‌دانست مشکل مالی نداشت. به علاوه، در گذشته‌نیز به این گونه مأموریتها رفته بود. بالاخره من و پووارو به نشانهٔ احترام، کرنشی کردیم و از بانک بیرون آمدیم.

وقتی پا به خیابان گذاشتیم، پووارو گفت: «مأیوس شدم.»

ـ انتظار داشتی چیزهای بیشتری کشف کنی؟ آره، پیرمردهایِ خشکی بودند.

ـ اما دوست من، خشک بودن آنها مرا مأیوس نمی‌کند. توقع هم ندارم که مدیربانک، سرمایه‌گذاری پرشور با چشمانی تیزبین باشد. فقط داستانهای مورد علاقهٔ تو، مدیران بانک را این طور توصیف می‌کنند. نه، من از خود این قضیه مأیوس شدم. بیش از حد ساده بود!

ـ ساده؟

ـ بله، به نظر تو ساده و بچگانه نیامد؟

ـ تو می‌دانی کی اسناد را دزدیده؟

ـ بله می‌دانم.

ـ پس، ما باید، چرا ....

ـ هیستینگز، لازم نیست گیج و دستپاچه بشوی. ما در حال حاضر دست

به هیچ اقدامی نمی‌زنیم.

ـ اما چرا؟ منتظر چه هستی؟

ـ منتظر کشتی اُلیمپیا. سه شنبه از نیویورک برمی‌گردد.

ـ اما اگر می‌دانی کی اسناد را دزدیده، چرا دست دست می‌کنی؟ ممکن است فرار کند.

ـ به کجا؟ به جزیره‌ای در اقیانوس آرام تا نتوانند او را تحویل بدهند؟ نه دوست من زندگی در آنجا چندان باب طبع او نیست. و اما چرا من صبر می‌کنم؟ خوب، از نظر هرکول پووارو قضیه کاملاً روشن است اما به خاطر دیگران، یعنی کسانی که هوش و استعداد خدایی بسیار بالایی ندارند ـ مثل بازرس مک نیل ـ بد نیست برای اثبات حقایق، کمی دیگر تحقیق بکنیم. آدم باید وضعیت افراد کم هوش‌تر از خودش را هم رعایت کند!

ـ خدای من! پس من دارم این همه پول خرج می‌کنم تا تو خودت را اسباب خنده و تمسخر دیگران کنی؟ باشد. اما فقط برای یک بار. پووارو تو بیش از حد مغروری!

پووارو گفت: «عصبانی نشو هیستینگز. در واقع گاهی می‌بینم که از من بدت می‌آید. افسوس که باید کیفر نبوغم را پس بدهم!

و بعد مرد ریز نقش نفسی از سینه بیرون داد و چنان آه خنده‌داری کشید که خنده‌ام گرفت.

سه شنبه با قطار درجه یک فوری به لیورپول رفتیم. در طول سفر، پووارو با لجبازی تمام از هرگونه توضیحی دربارهٔ چیزهایی که نسبت به آنها یقین داشت خودداری کرد. فقط گفت تعجب می‌کند که من قضیه را نفهمیده‌ام. من که از جر و بحث با او خوشم نمی‌آمد، کنجکاوی‌ام را پشت حفاظی از بی‌تفاوتی ظاهری پنهان کردم.

وقتی به اسکله‌ای که کشتی بزرگ اقیانوس پیما در کنارش پهلو گرفته بود، رسیدیم، پووارو هوشیار و چالاک شد. کل کار ما عبارت بود از

مصاحبه با چهار مهماندار که پشت سرهم مسئول پذیرایی در کشتی بودند. نیز صحبت با یکی از دوستان پووارو که تصادفاً در روز بیست و سوم با کشتی اُلیمپیا عازم نیویورک بود و فهمیدیم که پیرمرد معلول و عینکی در کشتی خیلی کم از اتاقش در کشتی بیرون می‌آمده.

توصیفهای آنها با مشخصات فردی به نام وِنت نر[1] که در آن روز اتاق سی-۲۴ کشتی را، که بغل اتاق ریج وی بود، اشغال کرده بود، تطبیق می‌کرد. اگر چه نمی‌دانستم پووارو از ظاهر و حضور این شخص در کنار اتاق فیلیپ ریج وی چه نتیجه‌ای گرفته است، اما خودم خیلی هیجان زده شده بودم.

داد زدم: «بگویید ببینم، این مرد اولین کسی بود که در نیویورک از کشتی پیاده شد؟»

مهماندار سری تکان داد و گفت: «نه آقا، در حقیقت یکی از آخرین کسانی بود که کشتی را ترک کرد!»

خیلی دمغ شدم و پووارو را دیدم که به من نیشخند می‌زند. پووارو از مهماندار تشکر کرد و اسکناسی به او داد و ما از آنها جدا شدیم.

با لحنی هیجان زده گفتم: «همه چیز با هم جور در می‌آید. اما آن جواب آخری باید نظریهٔ با ارزش تو را باطل کرده باشد. هر چقدر دلت می‌خواهد بخند!»

ـ طبق معمول تو متوجه چیزی نشدی هیستینگز. برعکس، آن جواب آخری مهر تأییدی بر نظریهٔ من بود.

دستهایم را با ناامیدی پایین انداختم و گفتم: «من که دیگر مأیوس شدم.»

1- Ventnor

موقعی که قطار داشت به سرعت به طرف لندن می‌رفت، پووارو چند دقیقه‌ای سرگرم نوشتن شد. بعد نوشته را در پاکتی گذاشت و سرپاکت را چسباند.

بعد گفت: «این نامه به دردبازرس مک نیل می‌خورد. سر راه، نامه را به اداره‌اش در اسکاتلندیارد می‌دهیم و بعد به رستوران رانِدوو می‌رویم، یعنی جایی که قرار است دوشیزه ازمی فارک ور به ما افتخار بدهند و غذا را با ما صرف کنند.»

ـ پس ریچ وی چه؟

پووارو چشمانش برق زد و گفت: «چی را چه؟»

ـ مسلماً فکر نمی‌کنی که او، یعنی نمی‌توانی ...

ـ هیستینگز داری کم‌کم به پریشان گویی عادت می‌کنی. اما در حقیقت بله، من به این موضوع فکر کردم. اگر سارق ریچ وی بود ـ که البته امکان داشت باشد ـ موضوع خیلی جالب می‌شد؛ یک کار مرتب و منظم.

ـ اما البته موضوع برای خانم فارک ور جالب نبود.

ـ شاید حق با تو باشد. بنابراین، همه چیز بر وفق مراد است. حالا هیستینگز، بیا یک بار دیگر آن را مرور کنیم. می‌بینم که شور و شوق زیادی به این کار داری. به گفته خانم فارک ور، بستهٔ مهر و موم شده از چمدان درآمده و انگار در هوا دود شده است. ما این نظریهٔ غیرواقعی را با استفاده از دانش کنونی رد می‌کنیم و چیزی را که احتمالش بیشتر است در نظر می‌گیریم. همه تأکید می‌کنند که غیر ممکن است که اسناد را به طور قاچاقی به ساحل برده باشند.

ـ بله، اما می دانیم که ...

ـ شاید تو بدانی هیستینگز، ولی من نمی‌دانم. بنابراین چون به نظر من باور نکردنی می‌آید، پس باور نکردنی است. پس دو احتمال دیگر وجود دارد: اول اینکه اسناد را در کشتی مخفی کرده‌اند ـ که این هم کار نسبتاً

مشکلی است ـ و یا آنها را به دریا پرت کرده‌اند.

ـ منظورت این است که آن را در یک چیز پلاستیکی گذاشته‌اند؟

ـ نه همین طوری آن را به دریا انداخته‌اند.

به پووارو زل زدم و گفتم: «اما اگر اسناد بهادار را به دریا می‌انداختند، دیگر نمی‌توانستند آنها را در نیویورک بفروشند.»

ـ هیستینگز، من ذهن منطقی تو را واقعاً تحسین می‌کنم. اسناد را در نیویورک فروخته‌اند. بنابراین آنها را به آب نینداخته‌اند. و این ما را به کجا هدایت می‌کند؟

ـ به جای اولمان.

ـ به هیچ وجه! اگر بسته را به آب انداخته‌اند و آنها را در نیویورک فروخته‌اند، پس داخل آن بسته اسناد نبوده! آیا مدرکی وجود دارد که نشان بدهد اسناد داخل آن بسته بوده؟ یادت باشد که آقای ریچ وی چمدان حاوی اسناد را در لندن تحویل گرفته ولی هرگز در آن باز نکرده.

ـ بله، اما بعد...

پووارو دستش را با بی‌تابی تکان داد و گفت: «اجازه بده حرفم را بزنم. آخرین باری که اسناد را دیده‌اند، صبح روز بیست و سوم و در دفتر بانک لندن و اسکاتلند بوده و اسناد دوباره نیم ساعت بعد از رسیدن کشتی اُلیمپیا به نیویورک، در این شهر ظاهر شده. حتی به گفته یک نفر که هیچ کس به حرفش توجه نمی‌کند، اسناد در حقیقت قبل از پهلو گرفتن کشتی در ساحل، به نیویورک رسیده. بنابراین، فرض کن که اسناد اصلاً در کشتی اُلیمپیا نبوده. آیا می‌توان از طریق دیگری آنها را به نیویورک فرستاد؟ بله. کشتی جایجَنتیک همزمان با اُلیمپیا از بندر ساوت همپتن[1] به نیویورک می‌رود و رکورددار سرعت در عبور از اقیانوس اطلس است. اگر اسناد را

1- Southhampton

با پست و از طریق کشتی جایجنتیک به نیویورک فرستاده باشند، اسناد یک روز قبل از کشتی اُلیمپیا، به نیویورک می‌رسد. بنابراین همه چیز روشن است و به این طریق کم‌کم می‌توان همه چیز را توضیح داد. بستهٔ مهر و موم شده، قلابی بوده و در همان دفتر بانک با بستهٔ اصلی عوض شده است. تهیهٔ یک بستهٔ بدلی و عوض کردن آن با بستهٔ اصلی برای هر یک از سه نفری که در دفتر حضور داشته‌اند کار ساده‌ای بوده است. بسیار خوب. این آدم، بسته را برای همدستش در نیویورک پست کرده و او را راهنمایی کرده که به محض رسیدنِ کشتی اُلیمپیا به نیویورک، آنها را بفروشد. اما یک نفر حتماً باید با اُلیمپیا سفر می‌کرده تا دزدی خیالی را طرحریزی و اجرا کند.

- چرا؟

- چون اگر ریچ وی بسته را باز می‌کرد و می‌فهمید اسناد قلابی است، همه فوری به لندن مشکوک می‌شدند. بنابراین مردی که در کشتی و در اتاقی چسبیده به اتاق ریچ وی ساکن بوده، دست به کار می‌شود و وانمود می‌کند که می‌خواسته قفل را بشکند تا همه فکر کنند سرقتی صورت گرفته است. اما در واقع، چمدان را با کلید یدکی باز می‌کند؛ بسته را بیرون می‌آورد و به دریا می‌اندازد و بعد صبر می‌کند تا همه پیاده شوند و آخر از همه کشتی را ترک می‌کند. طبیعتاً برای اینکه او را نشناسند باید عینک می‌زده، چون این طوری خطر مواجه شدن با ریچ وی هم وجود نداشته است. او در ساحل نیویورک از کشتی پیاده می‌شود و بعد با اولین کشتی به لندن برمی‌گردد.

- اما کی، کی این کار را کرده؟

- کسی که کلید یدکی داشته، کسی که سفارش داده قفل را بسازند و کسی که به برونشیت مبتلا نشده و در کشور و در خانه استراحت نمی‌کرده. و بالاخره کسی که پیرمرد خشکی است، یعنی آقای شو. بله دوست من. گاهی بین مقامات بالا هم آدم خلافکار پیدا می‌شود.

سپس پووارو داد زد: «آه رسیدیم، مادمازل موفق شدم!»

و بعد دولا شد و با احترام به دوشیزه فارک‌ور تعظیم کرد.□

لانهٔ زنبور

جان هَریسِن[1] از خانه بیرون آمد ولحظه‌ای در بهار خواب ایستاد وبه باغ نگاه کرد. وی مردی تنومند بود، اما صورتی لاغر و رنگ پریده داشت. چهره‌اش همیشه تا حدی عبوس بود، اما اکنون اجزای زمخت صورتش، لطیف و اَخمش بدل به لبخند شده و جذابیت خاصی به او بخشیده بود.

هریسن عاشق باغش بود و باغ او در غروب رخوتناک و در آن روز ماه اگوست و تابستان جلوه‌ای بیش از مواقع دیگر داشت. بوته‌های بلند گل رُز همچنان زیبا بودند و بوی مطبوع نخود فرنگی‌ها هوا را عطرآگین کرده بود.

اما هریسن ناگهان با شنیدن صدای غژ غژ همیشگی در، سرش را فوری

1- Harrison

برگرداند. با خود گفت: «یعنی چه کسی از در باغ وارد شد؟» و یک دقیقه بعد بهت زده شد، چون مرد مرتب و آراسته‌ای که به سوی او می‌آمد، آخرین کسی در جهان بود که توقع دیدنش را داشت. گفت: «چه عجب! موسیو پووارو!»

بله در حقیقت مرد هرکول پووارو بود، کاراگاه سرشناسی که شهرتی عالمگیر داشت.

پووارو گفت: «بله، خودم هستم. یک روز به من گفتید اگر در این قسمت دنیا بودید، سری هم به ما بزنید. من هم حرفتان را پذیرفتم و به دیدنتان آمدم.»

آقای هریسن از ته دل گفت: «خوشحالم کردید. لطفاً بنشینید و چیزی بنوشید.»

و با دستان مهمان‌نوازش به میزی در ایوان که روی آن انواع و اقسام بطریها بود، اشاره کرد.

پووارو در یک صندلی حصیری فرو رفت و گفت: «متشکرم. به نظرم شما شربت[1] دارید، نه؟ نه، نه فکر نمی‌کنم داشته باشید. فقط یک کمی سودا با آب. ویسکی نمی‌خواهم.»

و بعد وقتی هریسن، لیوانی جلویش گذاشت، با صدای پر احساسی گفت: «افسوس. سیبلهایم آویزان شده. به خاطر گرمی هواست!»

هریسن خودش را در صندلی دیگری انداخت و گفت: «برای چه به این گوشه آرام و خلوت آمده‌اید؛ برای تفریح؟»

ـ نه دوست من[2]، برای کار.

ـ کار؟ آن هم در این گوشهٔ دور افتاده؟

ـ پووارو خیلی جدی سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله،

1- Sirop

2- Monami

دوست من، می‌دانی که همهٔ جنایتها در جاهای شلوغ رخ نمی‌دهند.»

هریسن خندید. گفت: «به نظرم حرف احمقانه‌ای زدم. اما شما در اینجا دربارهٔ جنایت خاصی تحقیق می‌کنید؟ یا شاید هم نباید بپرسم.»

پووارو گفت: «نه می‌توانید بپرسید. در حقیقت ترجیح می‌دادم بپرسید.»

هریسن با کنجکاوی به او نگاه کرد. احساس کرد چیز غریبی در رفتار پووارو وجود دارد. با احتیاط پرسید: «گفتید دارید دربارهٔ جنایتی تحقیق می‌کنید؟ جنایتی جدی؟»

ـ بله جنایتی بسیار جدی.

ـ منظورتان ....

ـ قتل.

پووارو آن قدر جدی این کلمه را گفت که هریسن جا خورد. کاراگاه به او زل زده بود و نگاهش آن قدر غریب بود که هریسن نمی‌دانست چطور به صحبت ادامه دهد.

بالاخره گفت: «اما من چیزی راجع به قتل نشنیده‌ام.»

پووارو گفت: «نه، نشنیده‌اید.»

ـ حالا کی کشته شده است؟

ـ هنوز کسی کشته نشده.

ـ چی؟

ـ برای همین هم گفتم نشنیده‌اید. من دارم دربارهٔ جنایتی تحقیق می‌کنم که هنوز رخ نداده.

ـ اما ببینید، این حرف خیلی بی معنی است.

ـ ابداً. بهتر است آدم راجع به قتلی که هنوز رخ نداده تحقیق کند تا قتلی که رخ داده. حتی می‌شود مانع قتل شد.

هریسن به پووارو خیره شد و گفت: «حتماً جدی نمی‌گویید آقای پووارو.»

ـ اما نه، جدی می گویم.

ـ واقعاً معتقدید می خواهد قتلی رخ دهد؟ آه، مضحک است!

پووارو بدون توجه به تعجب هریسن، جملهٔ ناتمام او را تمام کرد:

ـ مگر اینکه ما موفق شویم مانع قتل شویم، بله دوست من، منظورم این است.

ـ گفتید ما؟

ـ بله گفتم ما. چون احتیاج به همکاری شما هم دارم.

ـ و علت آمدن شما به اینجا هم همین است؟

دوباره پووارو به هریسن نگاه کرد و چیز غریبی، هریسن را نگران کرد.

ـ آقای هریسن من اینجا آمده‌ام، چون خوب، شما را دوست دارم.

و بعد با لحن کاملاً متفاوتی گفت: «موسیو هریسن می‌بینم که آنجا لانهٔ زنبور دارید، نباید آن را خراب کنید.»

عوض شدن موضوع باعث شد هریسن با حالتی گیج، اخم کند. نگاه پووارو را تعقیب کرد و با تعجب گفت: «راستش، می خواهم ـ یا در حقیقت لنگتن جوان می خواهد ـ کُلُد لنگتن[1] را که به خاطر می آورید؟ او در میهمانی شامی که شما را دیدم، بود. شب می آید اینجا تا زنبورها را از بین ببرد. خیلی این کار را دوست دارد.»

پووارو گفت: «اِ، چطور می خواهد این کار را بکند؟»

ـ با بنزین و سمپاش. سمپاشِ خودش را می آورد. کار کردن با آن راحت تر از کار کردن با سمپاش من است.

ـ با چیز دیگری هم می شود. مثلاً با سیانید پتاسیم، نمی شود؟

هریسن انگار تعجب کرده بود گفت: «بله، اما مادهٔ نسبتاً خطرناکی است. پخش شدن آن در فضا خطر دارد.»

1- Claude Langton

پووارو خیلی جدی با سر تصدیق کرد و گفت: «بله سم کشنده‌ای است.»
بعد یک دقیقه مکث کرد و دوباره با لحنی جدی گفت: «سم کشنده‌ای است.»

هریسن خندید و گفت: «البته اگر آدم بخواهد از شر مادرزنش راحت بشود مادهٔ مفیدی است، نه؟»

اما چهرهٔ پووارو همان طور جدی بود. گفت: «شما کاملاً مطمئن هستید که موسیو لنگتن می خواهد با بنزین لانهٔ زنبور از بین ببرد؟»

ـ بله، کاملاً مطمئن هستم. منظورتان چیست؟

ـ برایم سؤال بود. همین بعد ظهر در داروخانهٔ بارچستر بودم. برای یکی از خریدهایم مجبور شدم دفتر خرید سم را امضا کنم. چشمم به آخرین خرید افتاد. آخرین سمی که از آنجا خریده بودند سیانید پتاسیم[1] بود و آقای کلُد لنگتن آن را امضا کرده بود.

هریسن به پووارو خیره شد و گفت: «عجیب است. لنگتن چند روز پیش گفت که هرگز حتی به فکر استفاده از این ماده هم نمی‌افتد. راستش گفت که اصلاً نباید آن را برای این منظور بفروشند.»

پووارو به گلهای رُز نگاه کرد. بعد با صدای آرامی پرسید: «شما از لنگتن خوشتان می‌آید؟»

هریسن یکه خورد. انگار اصلاً توقع چنین سؤالی را نداشت. گفت: «من، من... خوب، منظورم این است که ...، البته که او را دوست دارم. چرا نداشته باشم؟»

پووارو با خونسردی گفت: «فقط می خواستم بدانم که آیا شما از او خوشتان می‌آید یا نه؟»

و وقتی هریسن پاسخی نداد، دوباره گفت: «به علاوه می خواستم بدانم که

1- Cyanide of Potassium

آیا او از شما خوشش می‌آید؟»

ـ چه چیزی را می‌خواهید بفهمید آقای پووارو؟ چیزی در ذهن شما هست که من از آن سر در نمی‌آورم.»

ـ می‌خواهم صریح صحبت کنم آقای هریسن. قرار است شما به زودی با نامزدتان ازدواج کنید. من دوشیزه مالی دین[1] را می‌شناسم: دختر بسیار جذاب و زیبایی است. اما او قبل از اینکه نامزد شما بشود، نامزد کلُد لنگتن بوده. نامزدتان او را به خاطر شما رها کرد.»

هریسن با سر تأیید کرد.

ـ نمی‌خواهم بپرسم به چه دلیل، شاید حق داشته. اما باید بگویم که این فرض که لنگتن او را فراموش نکرده یا نبخشیده است چندان دور از ذهن نیست.

ـ شما اشتباه می‌کنید آقای پووارو. قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنید. لنگتن ورزشکار است. رفتارش مردانه است. مثلاً رفتارش با من به نحو عجیبی مؤدبانه بوده و خیلی سعی کرده با من صمیمی باشد.

ـ و به نظرتان رفتارش غیر عادی نیست؟ گفتید به نحو عجیبی، اما انگار تعجب نکرده‌اید؟

ـ منظورتان چیست آقای پووارو؟

پووارو این بار با لحن متفاوتی گفت: «منظورم این است که ممکن است کسی تنفرش را تا به دست آوردن فرصتی مناسب، مخفی کند.»

هریسن گفت: «تنفر؟» بعد سری به علامت نفی تکان داد و خندید.

پووارو گفت: «انگلیسیها خیلی احمق هستند. آنها فکر می‌کنند می‌توانند همه را فریب بدهند اما هیچ کس نمی‌تواند آنها را فریب دهد. آنها به این دوستِ ورزشکار... شما بدگمان نیستند و چون شجاع ولی احمق هستند،

1- Molly Deane

بعضی وقت‌ها با اینکه لازم نیست بمیرند، می‌میرند.»

هریسن آهسته گفت: «دارید به من هشدار می‌دهید؟ تازه دارم چیزی را که این همه مرا گیج کرده می‌فهمم. شما دارید مرا از کلُد لنگتن می‌ترسانید. شما امروز آمده‌اید اینجا تا به من هشدار بدهید.»

پووارو با حرف او را تأیید کرد. هریسن ناگهان از جا پرید و گفت: «اما شما دیوانه شده‌اید آقای پووارو! اینجا انگلستان است. این جور اتفاقها در اینجا رخ نمی‌دهد. خواستگارانِ مأیوس از پشت به کسی خنجر نمی‌زنند و آنها را مسموم نمی‌کنند. در مورد لنگتن هم اشتباه می‌کنید. او آزارش به یک پشه هم نمی‌رسد.»

پووارو با خونسردی گفت: «من نگران زندگی پشه نیستم. اما با اینکه می‌گویید آقای لنگتن حاضر نیست حتی جان یک پشه را هم بگیرد الان دارد مقدمات کار را برای کشتنِ هزاران زنبور فراهم می‌کند.»

هریسن فوری جواب نداد. اما وقتی صورتش را برگرداند، کاراگاه ریزنقش از جا بلند شد، به سوی هریسن رفت و دستش را روی شانهٔ او گذاشت. آن قدر نگران بود که نزدیک بود مرد تنومند را تکان بدهد. بالاخره هم او را تکان داد و در گوشش زمزمه کنان گفت: «بیدار شو دوست من، بیدار شو. و نگاه کن. به جایی که نشان می‌دهم، نگاه کن. آن گوشه را، کنار ریشه درخت. ببین، غروب است و زنبورها دارند آرام و خونسرد به لانه باز می‌گردند. اما یکی، دو ساعت بعد، نابود می‌شوند. تو این را می‌دانی، اما آنها نمی‌دانند. کسی هم نیست که این موضوع را به آنها بگوید. ظاهراً آنها هرکول پووارو ندارند! اما گوش کن هریسن! من برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام. کارِ من رسیدگی به قتل است، چه رخ داده باشد و چه نداده باشد. لنگتن ساعت چند می‌آید تا لانهٔ زنبورها را از بین ببرد؟»

ـ اما لنگتن هرگز...

ـ پرسیدم ساعت چند می‌آید؟

ـ ساعت نُه. اما باید بگویم که کاملاً اشتباه می‌کنید. لنگتن هرگز....

پووارو داد زد: «آه از دست شما انگلیسیها!» بعد کلاه و عصایش را برداشت و راه افتاد. سپس مکث کرد، سرش را چرخاند و گفت: «من اینجا نمی‌مانم تا با شما بحث کنم و عصبانی بشوم. اما نمی‌دانم وقتی ساعت ۹ برگشتم، موضوع را فهمیده‌اید یا نه؟»

هریسن دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما پووارو نگذاشت. گفت: «می‌دانم چه می‌خواهید بگویید: لنگتن هرگز... و... و... آه، لنگتن هرگز! در هر حال، ساعت نه برمی‌گردم. اما، بله، برایم سرگرم کننده است ـ یا بهتر است بگویم ـ تماشای نابودی زنبورها برایم سرگرم کننده است. این هم خودش نوعی ورزش انگلیسی است!»

اما منتظر جواب نشد و به سرعت به طرف درِ باغ رفت. موقعی که از در باغ بیرون می‌رفت، در دوباره غژ غژ کرد. به جاده که رسید پاهایش سست شد. نشاطش از بین رفت و دوباره چهره‌اش جدی و نگران شد. ساعتش را از جیبش درآورد تا ببیند ساعت چند است. عقربه‌ها هشت و ده دقیقه را نشان می‌داد. زمزمه کنان با خود گفت: «بیش از سه ربع دیگر. نمی‌دانم باید تا آن موقع صبر کنم یا نه.»

ایستاد. نزدیک بود برگردد. انگار دلواپسیِ مبهمی دست از سرش برنمی‌داشت. اما با عزمی راسخ دلشوره را از سر به در کرد و به طرف دهکده به راه افتاد. اما هنوز نگران بود. این بود که مثل کسی که دلش تا حدودی راضی شده، یکی، دوبار سرش را تکان داد.

چند دقیقه به نُه، بار دیگر به طرف در باغ رفت. شبی بدون مه و آرام بود و نسیمی نبود تا برگ درختان را بلرزاند. شاید چیز شومی مثل آرامش قبل از توفان، در آن فضای ساکت و آرام وجود داشت.

پووارو بر سرعت گامهایش افزود. یکباره هشیار و نامطمئن شده بود. از چیز نامعلومی می‌ترسید.

در همان لحظه در باز شد و کُلد لنگتن به سرعت از در باغ بیرون آمد و پا به جاده گذاشت. اما از دیدنِ پووارو جا خورد.

ـ آه، ش... شب به خیر!

ـ شب به خیر موسیو لنگتن. زود دارید می‌روید.

لنگتن به پووارو زل زد و گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

ـ لانه زنبورها را از بین بردید؟

ـ راستش نه.

پووارو با لحن آرامی گفت: «آه! پس لانهٔ زنبورها را از بین نبردید؟ پس چه کار می‌کردید؟»

ـ آه، فقط نشستم و کمی با هریسنِ عزیز گپ زدم. اما الان عجله دارم آقای پووارو. نمی‌دانستم شما هم در این قسمت دنیا مانده‌اید.

ـ می‌دانید که، من اینجا کار دارم.

ـ آه! بسیار خوب، هریسن در مهتابی نشسته. ببخشید که نمی‌توانم بمانم.

و با عجله رفت. پووارو به رفتن او نگاه کرد و با خود گفت: «جوانی عصبی، خوشگل و دهن لق!»

سپس زمزمه کنان گفت: «خوب پس هریسن در مهتابی نشسته. عجیب است.»

بعد، از در باغ عبور کرد و از راهی به طرف ساختمان باغ رفت. هریسن پشت میز نشسته بود. اما جنب نمی‌خورد و وقتی پووارو به سوی او رفت حتی سرش را هم برنگرداند.

پووارو گفت: «آه! دوست من، حالتان خوب است؟»

هریسن مدتی طولانی مکث کرد. سپس مثل آدمهای گنگ، با صدایِ عجیبی گفت: «چه گفتید؟»

ـ گفتم حالتان خوب است؟

ـ حالم خوب است؟ بله، حالم خوب است. چرا نباشد؟

ـ احساس ناخوشی نمی‌کنی؟ پس خوب است؟

ـ ناخوشی؟ از چه چیز؟

ـ جوش شیرین[1].

هریسن ناگهان از جا پرید و گفت: «جوش شیرین؟ منظورت چیست؟»

پووارو با حرکت سر از او معذرت خواست و گفت: «من بی‌نهایت از شما عذر می‌خواهم. اما لازم بود مقداری جوش شیرین در جیبتان بگذارم.»

ـ شما جوش شیرین در جیب من گذاشتید؟ برای چه؟

هریسن به پووارو زل زده بود. پووارو خیلی آرام و مثل معلمی که سطح حرفهای خود را تا حدّ درک بچهٔ کوچکی پایین می‌آورد، گفت: «ببینید. یکی از مزایا ـ یا ضررهای ـ کاراگاه بودن، حضور دائم در کلاسهای جنایتکاران است. در کلاسهای جنایتکاران، آدم چیزهای جالب و عجیبی یاد می‌گیرد. یک بار من به جیب بری برخوردم و به او علاقه‌مند شدم، چون آن بار، به نوعی خطایی را که می‌گفتند مرتکب نشده بود، بنابراین او را از مجازات نجات دادم. او به پاس تشکر، تنها دستمزدی را که می‌توانست، به من پرداخت؛ یعنی انواع و اقسام شیوه‌های کارش، جیب بری، را به من یاد داد. این است که من می‌توانم بدون اینکه کسی شک ببرد، جیب کسی را که می‌خواهم، بزنم. دست روی شانه‌اش می‌گذارم، هیجانزده می‌شوم و او چیزی را حس نمی‌کند. اما در همان حال من محتویات جیبش را به جیب خودم انتقال داده‌ام و به جایش جوش شیرین در جیبش گذاشته‌ام.»

بعد با لحن خوشایندی گفت: «می‌دانید اگر آدم بخواهد فوری و بدون اینکه کسی بفهمد دست در جیب کند و سمی را بیرون آورد و در لیوان بریزد، حتماً باید سم را در جیب راست کتش بگذارد. جای دیگر نمی‌تواند.

1- Washing soda کربنات سدیم:

به همین دلیل، می‌دانستم سم در جیب راستِ شماست.»

بعد دست در جیبِ خودش کرد و چند تا حبهٔ سفید و بلورین درآورد و زمزمه کنان گفت: «حمل آن به این شکل، بسیار خطرناک است.»

بعد آرام و بدون اینکه عجله‌ای بکند، از جیب دیگرش بطری دهانه گشادی درآورد و حبه‌های بلورین را در بطری انداخت. سپس به میز نزدیک شد و بطری را پر از آب کرد. سپس با احتیاط چوب پنبه‌ای سرِ آن گذاشت و آن را خوب تکان داد تا حبه‌ها در آب حل شوند. هریسن طوری نگاه می‌کرد که انگار مجذوب کارِ او شده است.

وقتی پووارو احساس کرد محلول آماده شده است، به طرف لانهٔ زنبور رفت. چوب پنبه را از در بطری برداشت، رویش را برگرداند و محلول را در لانهٔ زنبور ریخت، سپس یکی، دو قدم عقب رفت و به لانهٔ زنبور خیره شد.

چند زنبور که داشتند در لانه می‌نشستند، لرزیدند و بی حرکت روی زمین افتادند. و زنبورهای دیگر افتان و خیزان از لانه درآمدند تا بیرون از لانه بمیرند. پووارو یکی، دو دقیقه‌ای به لانهٔ زنبورها نگاه کرد، بعد سری تکان داد و به مهتابی برگشت.

سپس گفت: «مرگی سریع! مرگی بسیار سریع!»

هریسن فقط توانست بپرسد: «شما تا چه حد قضیه را می‌دانید؟»

پووارو به پیش رویش خیره شد و گفت: «همان طور که گفتم، من نام کلُد لنگتن را در دفتر خریدارانِ سم دیدم. اما به شما نگفتم که بلافاصله بعد از آن تصادفاً او را هم دیدم. به من گفت که سیانید پتاسیم را به خواهش شما خریده تا لانهٔ زنبوری را از بین ببرید. حرف او برایم کمی عجیب بود دوست من. چون یادم آمد که در آن میهمانی شام، شما کُلی دربارهٔ مزایای از بین بردنِ لانهٔ زنبورها با بنزین صحبت کردید و خریدن سیانید را کاری خطرناک و غیرضروری می‌دانستید.»

ـ ادامه بدهید.

ـ به علاوه من چیز دیگری را نیز می‌دانستم. من کلُد لنگتن و مالی دین را درست موقعی که آنها فکر می‌کردند کسی نمی‌بیندشان، باهم دیده بودم. البته من نمی‌دانستم این دو نامزد قبلاً سر چه با هم دعوایشان شده بود، اما با دیدن آنها فهمیدم که سوءتفاهم آنها رفع شده و دوشیزه دین دوباره به سوی نامزد سابقش برگشته است.

ـ ادامه بدهید.

ـ و باز یک چیز دیگر را هم می‌دانستم دوست عزیز! چند روز پیش که در خیابان هارلی بودم، دیدم شما از مطب دکتری بیرون می‌آیید. من آن دکتر را می‌شناختم و می‌دانستم چه تخصصی دارد، ضمن اینکه از حالت چهرهٔ شما نیز همه چیز را فهمیدم. من چنین حالتی را دو یا سه بار بیشتر در عمرم ندیده‌ام، اما در این مورد اشتباه نمی‌کنم. حالت چهرهٔ شما، شبیه چهرهٔ محکومانِ به مرگ بود. درست می‌گویم؟

ـ کاملاً درست است. دکتر گفت دو ماه بیشتر زنده نمی‌مانم.

ـ اما چون شما فکر چیزهای دیگر بودید، مرا ندیدید. به علاوه، من متوجه چیز دیگری نیز در چهرهٔ شما شدم، چیزی که همین بعد از ظهر گفتم سعی می‌کنید مخفی کنید. من در چهرهٔ شما تنفر را دیدم دوست عزیز. در آن موقع شما به خودتان زحمت نداده بودید آن را پنهان کنید. چون فکر می‌کردید کسی شما را نمی‌بیند.

هریسن گفت: «ادامه بدهید.»

ـ دیگر چیز زیادی ندارم که بگویم. به اینجا آمدم و همان طور که گفتم، تصادفاً نام لنگتن را در دفتر خریدارانِ سم دیدم، به او برخوردم و به اینجا آمدم. و برایتان دامی پهن کردم. شما نگفتید که از لنگتن خواهش کرده‌اید تا سیانید بخرد، یا به بیان دقیقتر، از اینکه او برای شما سیانید خریده، تعجب کردید. شما ابتدا از دیدنِ من در باغتان یکه خوردید، اما به زودی دیدید چقدر من درست آمده‌ام و بعد مرا به خود مشکوک کردید. من از لنگتن شنیده

بودم که ساعتِ هشت و نیم به دیدن شما می آید. اما شما به من گفتید که او ساعت نه می آید. چون فکر می کردید وقتی من بیایم همه چیز تمام شده. اما من همه چیز را می دانستم.

هریسن داد زد: «چرا آمدید؟ کاش نمی آمدید!»

پووارو راست ایستاد و گفت: «گفتم که، من با قتل سروکار دارم.»

ـ قتل؟ اما منظورتان خودکشی است.

پووارو با لحنی واضح و نافذ گفت: «نه، منظورم قتل است. شما خیلی سریع و راحت می مردید، اما شما نقشه‌تان این بود که لنگتن به طرز فجیعی بمیرد. در حقیقت نقشهٔ شما این بود که لنگتن سم را بخرد، به دیدن شما بیاید و فقط شما و او در باغ باشید. بعد ناگهان شما بمیرید. در لیوان شما نیز سمِ سیانید را پیدا کنند. سپس کلُد لنگتن دستگیر و اعدام بشود.»

هریسن بار دیگر غرولند کنان گفت: «چرا آمدید؟ چرا آمدید؟»

ـ گفتم که؛ اما دلیل دیگری هم داشت. من شما را دوست داشتم. گوش کنید دوست من. شما به زودی می میرید، دختری را که عاشقش بودید ترکتان کرده. اما مسلماً شما قاتل نیستید. حال بگویید ببینم از آمدنِ من خوشحال هستید یا ناراحت؟

هریسن لحظه‌ای مکث کرد. سپس بلند شد. وقار خاصی در چهره‌اش دیده می شد، وقار مردی که بر نفس خود چیره شده است.

سپس دست خود را به طرف پووارو دراز کرد و گریه‌کنان گفت: «آه، خدا را شکر که آمدید، خدا را شکر.» □

مصیبت خانهٔ ویلایی مارسدن

چند روزی به خاطر مأموریتی از لندن بیرون رفتم و وقتی به شهر برگشتم، پووارو داشت چمدان کوچکش را می‌بست.

در همان حال گفت: «خوب موقعی آمدی هیستینگز. می‌ترسیدم به موقع برنگردی تا با هم برویم.»

ـ پس از تو خواسته‌اند بروی و دربارهٔ یک پرونده تحقیق کنی؟

ـ بله، اگر چه مجبورم اقرار کنم که ظاهراً کار نویدبخشی نیست. شرکت بیمهٔ نورثرن یونیون از من خواسته تا دربارهٔ مرگ آقای مالترِورس[1] که چند هفته قبل خودش را به مبلغ هنگفت پنجاه هزار پوند بیمهٔ عمر کرده بود،

1- Maltravers

تحقیق کنم.

شوق زده گفتم: «نه؟»

ـ البته معمولاً یکی از مواد بیمه، خودکشی است. در صورتی که بیمه شونده در طول یک سال پس از بیمه شدن، خودکشی کند، از حق بیمه محروم می‌شود. پزشک شرکت بیمه، آقای مالتر ورس را قبلاً خوب معاینه کرده بود. در آن موقع اگر چه او دوران شکوفایی زندگی را تا حدودی پشت سر گذاشته بود اما کاملاً سالم بود. با این حال، چهارشنبه قبل یعنی پریروز، جسد آقای مالتر ورس را در زمین باغ خانه‌اش در اِسِکس، در ویلایی در مارسدن[1] پیدا کردند. می‌گویند علتِ مرگِ او نوعی خونریزی داخلی بوده. البته این نکته به خودی خود چیز مهمی نیست اما شایعه شده که آقای مالتر ورس اخیراً وضعیت مالی متزلزلی داشته است و بیمه نورثرن یونیون نیز پس از تحقیق، به این نتیجه رسیده که آن نجیب‌زادهٔ مرحوم مسلماً در آستانه ورشکستگی بوده است. این نکته مسئله را کاملاً عوض می‌کند. آقای مالتر ورس زن جوان و زیبایی دارد و به نظر برخی، او همه پولهای دم دستش را جمع کرده و با آن خودش را به نفع همسرش، بیمه عمر کرده و بعد خودکشی کرده است. البته بعید هم نیست. به هر حال دوست من، آلفرد رایت مدیر بیمهٔ نورثرن یونیون از من خواسته در این باره تحقیقی جامع بکنم، اما به او گفتم که زیاد هم امید به موفقیت ندارم. البته اگر علت مرگ سکتهٔ قلبی بود، بیشتر امیدوار بودم. سکتهٔ قلبی را همیشه می‌شود این طور تفسیر کرد که دکتر عمومی محل نتوانسته علت دقیق مرگ را بفهمد. اما خونریزی داخلی تشخیصی کم و بیش قطعی است. با این حال ما می‌توانیم تحقیقهای لازم را بکنیم. هیستینگز، پنج دقیقه وقت داری تا ساکت را ببندی. بعد تاکسی می‌گیریم و به خیابان لیورپول می‌رویم.

1- Marsdon

حدود یک ساعت بعد، از قطار گریت ایستِرن در ایستگاه کوچک مارسدن لی[1] پیاده شدیم. با پرس و جویی که در ایستگاه کردیم فهمیدیم که ویلای مارسدِن حدود یک و نیم کیلومتر با آنجا فاصله دارد. پووارو تصمیم گرفت پیاده برود و ما در امتداد خیابان اصلی به راه افتادیم.

ضمن پیاده روی از او پرسیدم: «برنامه‌مان چیست؟»

ـ اول به دیدن دکتر می‌رویم. مارسدن لی فقط یک پزشک دارد: دکتر رالف برنارد. آه، این هم خانهٔ دکتر!

خانهٔ دکتر نوع بهتر یک خانهٔ روستایی بود و چند متری نسبت به جاده عقب‌نشینی داشت. روی پلاک برنجی نصب شده بر در جلوِ باغچه، نام دکتر نقش بسته بود. از راه میانِ باغچه عبور کردیم و زنگ خانه را زدیم.

خوشبختانه معلوم شد که ما به موقع آمده‌ایم چون وقت ملاقات دکتر بود و در آن موقع هم مریضی در اتاق انتظار نبود. دکتر برنارد پیرمردی چارشانه و خمیده بود و گیجی‌اش به دل می‌نشست.

پووارو خودش را معرفی کرد و علت ملاقاتش را توضیح داد. بعد گفت که شرکت بیمه مجبور است در این موارد کاملاً تحقیق کند.

دکتر برنارد با لحنی گنگ گفت: «البته، البته، و تصور می‌کنم چون فرد ثروتمندی بود، خودش را با مبلغ کلانی بیمه کرده بود، نه؟»

ـ به نظر شما او ثروتمند بود دکتر؟

دکتر انگار تعجب کرد. گفت: «نبود؟ دو تا ماشین داشت. به علاوه پول زیادی صرف نگهداری ویلای مارسدن، که ملک نسبتاً بزرگی است، می‌کرد. اگر چه به نظرم آنجا را خیلی ارزان خرید.»

پووارو در حالی که با دقت به دکتر نگاه می‌کرد، گفت: «اما طبق اطلاعات من اخیراً ضرر هنگفتی کرده بود.»

1- Leigh

دکتر فقط سرش را با تأثر تکان داد و گفت: «واقعاً؟ پس خوش به حال زنش که می‌تواند از بیمهٔ عمرش استفاده کند. اما این مصیبت غم‌انگیز اعصابش را به هم ریخته. زن بیچاره. من سعی کردم تا آنجا که می‌توانم غمش را تخفیف بدهم اما مسلماً شوک شدیدی به او وارد شده.»

پووارو پرسید: «آقای مالترورس این اواخر تحت مراقبت شما بود دکتر؟»

ـ آقای عزیز من هرگز از او عیادت نکردم.

ـ چی؟

ـ آن طور که فهمیده‌ام مالترورس مسیحی مؤمن و بی‌اعتقاد به دارو و درمان[1] یا یک همچین چیزی بود.

ـ اما مگر شما جسد او را معاینه نکردید؟

ـ مسلم است. اما یکی از باغبانهای سادهٔ آنها آمد و مرا به خانهٔ ایشان برد.

ـ و علت مرگش مشخص بود؟

ـ کاملاً. لبانش خونی بود ولی بیشتر دچار خونریزی داخلی شده بود.

ـ آیا وقتی رسیدید هنوز هم جسدش همان جایی که پیدایش کرده بودند، بود؟

ـ بله، دست به جسد نزده بودند. لبهٔ باغچهٔ کوچکی در از کش افتاده بود. ظاهراً با تفنگ شکاری کوچکی در حال شلیک کردن به کلاغها بوده و ناگهان دچار خونریزی داخلی شده، خونریزی معده، بدون شک.

ـ و اصلاً فکر نکردید که او تیر خورده؟

ـ آه آقا!

پووارو مؤدبانه گفت: «خیلی می‌بخشید، اما اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، در قتلی که اخیراً درباره‌اش تحقیق می‌کردم تشخیص دکتر در ابتدا این بود که

1- Christian Scientist

مرد، سکته قلبی کرده. اما وقتی پاسبان آن ناحیه گفت که جای گلوله‌ای در سر مقتول وجود دارد، نظرش عوض شد!»

دکتر برنارد با لحن خشکی گفت: «اما شما جای گلوله‌ای در جسد آقای مالترورس پیدا نخواهید کرد. بسیار خوب آقایان، اگر کار دیگری نیست...».

و ما گوشی دستمان آمد.

پووارو گفت: «روزتان به خیر آقای دکتر. خیلی ممنون از اینکه لطف کردید و به سؤالات ما جواب دادید. راستی، اصلاً حس نکردید لازم است جسد، کالبد شکافی بشود؟»

دکتر خیلی عصبی شده بود. گفت: «مسلم است که نه. علت مرگ مشخص بود و ما پزشکها بیخودی بستگان متوفی را ناراحت نمی‌کنیم.»

بعد برگشت و در را محکم پشت سرِ ما بست و رفت.

وقتی پیاده به سوی خانهٔ وسیع ویلایی می‌رفتیم، پووارو گفت: «هیستینگز، نظرت دربارهٔ دکتر برنارد چیست؟»

گفتم: «پیرمرد خرفتی بود.»

ـ درست است. تو همیشه قضاوتت دربارهٔ شخصیت آدمها عمیق است دوست من.

ناراحت شدم و به او نگاه کردم اما او ظاهراً خیلی جدی بود. با این حال چشمانش برقی زد و بالحن موذیانه‌ای گفت: «البته موقعی که پای زن زیبایی در میان نباشد!»

اما من فقط نگاه سردی به او انداختم.

درِ خانهٔ ویلایی و مجلل را خدمتکار میانسالی به رویمان باز کرد. پووارو کارتش را همراه معرفینامه‌ای از شرکت بیمه، به او داد و او ما را به اتاق صبحانهٔ کوچکی هدایت کرد و رفت که به خانمش اطلاع دهد. حدود ده دقیقه بعد، در باز شد و زنی باریک اندام در لباس سیاه عزا در آستانهٔ در

ظاهر شد.

سپس با صدایی لرزان گفت: «آقای پووارو؟»

پووارو مؤدبانه از جایش برخاست و با عجله به سوی او رفت و گفت: «مادام! بی‌نهایت متأسفم که با آمدنم آرامش شما را به هم زدم. اما چه می‌شود کرد، کار است و کار هم رحم و انصاف ندارد.»

خانم مالترورس اجازه داد پووارو او را به طرف صندلی هدایت کند. چشمانش در اثر گریه، سرخ شده بود. اما این نقص موقت نتوانسته بود زیبایی خیره کننده‌اش را پنهان کند. حدوداً بیست و هفت، هشت ساله بود.

گفت: «راجع به بیمهٔ شوهرم است، نه؟ اما شما باید این قدر زود می‌آمدید؟»

ـ شجاع باشید خانم عزیز، شجاع باشید! می‌دانید که شوهر مرحوم شما عمرش را به مبلغ کلانی بیمه کرده بود و در این جور مواقع، شرکت بیمه باید از برخی جهات متقاعد بشود. شرکت بیمه در این مورد به من اختیار تام داده است. مطمئن باشید من این موضوع را طوری حل و فصل می‌کنم که برایتان ناخوشایند نباشد. می‌شود لطفاً خیلی خلاصه واقعهٔ غم انگیزِ روز چهارشنبه را برایم تعریف کنید؟

ـ داشتم لباسهایم را برای صرف عصرانه عوض می‌کردم که خدمتکارم وارد اتاق شد، آخر یکی از باغبانها دوان دوان وارد خانه شده بود، چون شوهرم را...»

صدایش رفته رفته ضعیف و قطع شد. پووارو به نشانهٔ همدردی گفت: «فهمیدم. کافی است! شما بعد از ظهر آن روز، قبل از آن واقعه هم شوهرتان را دیده بودید؟»

ـ نه، از ناهار به بعد او را ندیده بودم. من پیاده به دهکده رفتم تا چند تا تمبر بخرم و فکر می‌کنم او در باغ پرسه می‌زد.

ـ به کلاغها تیراندازی می‌کرد؟

ـ بله، معمولاً تفنگ شکاری کوچکش هم همراهش بود و من صدای شلیکِ یکی، دو تیر را هم از دور شنیدم.

ـ و تفنگ شکاری کوچک حالا کجاست؟

خانم مالترورس گفت: «فکر می‌کنم در هال باشد.»

بعد از اتاق بیرون رفت، تفنگ را پیدا کرد و به پووارو داد. پووارو نگاهی سرسری به تفنگ انداخت و وقتی آن را به خانم مالترورس برمی‌گرداند، پرسید: «بله، دو تا تیر شلیک شده. حالا خانم ممکن است جنازه را...»

بعد به نحو ظریفی مکث کرد.

خانم مالترورس زمزمه کنان سرش را برگرداند و گفت: «خدمتکار، شما را می‌برد.»

خدمتکار احضار شد و پووارو را به طبقهٔ بالا برد و من و زن زیبا و بیچاره در اتاق ماندیم. نمی‌دانستم باید حرف بزنم یا سکوت کنم. یکی دوبار سعی کردم سر صحبت را با حرفهای کلی باز کنم اما او جوابهای گنگی به من داد. چند دقیقه بعد پووارو نیز به جمع ما پیوست.

گفت: «خانم از لطفتان ممنونم. فکر نمی‌کنم لازم باشد در ارتباط با این موضوع خودتان را به زحمت بیندازید. راستی، شما چیزی راجع به وضعیت اقتصادی شوهرتان نمی‌دانید؟»

زن سری تکان داد و گفت: «هیچ چیز. من از مسائل تجاری اصلاً سر در نمی‌آورم.»

ـ که این طور. پس نمی‌توانید بگویید که چطور شد ایشان ناگهان به فکر بیمهٔ عمر افتادند؟ تا آنجا که من می‌دانم ایشان قبلاً خودشان را بیمه نکرده بودند.

ـ خوب ما تازه یک سال بود که ازدواج کرده بودیم. اما اینکه چرا خودش را بیمه عمر کرد، باید بگویم که چون او کاملاً مطمئن بود زیاد زنده نمی‌ماند. دلشورهٔ عجیبی نسبت به مرگ خودش داشت. آن طور که من فهمیدم او قبلاً

هم یک بار معده‌اش خونریزی کرده بود. می‌دانست که خونریزی داخلی بعدی مسلماً او را خواهد کشت. من سعی می‌کردم نگرانی یأس آور او را از بین ببرم اما فایده‌ای نداشت. افسوس که حق با او بود!

و سپس با چشمانی اشکبار، با متانت از ما خداحافظی کرد. وقتی داشتیم قدم زنان در جادهٔ ماشین روی خانه می‌رفتیم، پووارو با همان حالت همیشگی‌اش گفت: «بسیار خوب، این هم از این! برمی‌گردیم لندن دوست من. ظاهراً در این لانه موشی نیست. با این حال ...»

ـ با این حال چه؟

ـ با یک تفاوت کوچک، همین! متوجه نشدی؟ نه؟ با این حال زندگی پر از این تفاوتهاست. مسلماً این آدم خودکشی نکرده. سمی نداریم که بعد از خوردنش، دهانِ آدم پر از خون شود. نه، نه. بنابراین ناچارم بپذیرم که همه چیز مشخص و معلوم است. اما این کیست؟

جوان قدبلندی در جاده با گامهایی بلند، به طرف ما می‌دوید. اما بی‌توجه، از کنار ما گذشت. با وجود این متوجه شدم که جوانی شاداب، با صورتی لاغر و سبزه است و پوستش نشان از زندگی در مناطق استوایی داشت. در همین موقع باغبانی که برگها را جارو می‌کرد یک لحظه دست از کار کشید و پووارو به سرعت به طرف او رفت و پرسید: «می‌شود خواهش کنم بگویید این جوان کیست؟ شما او را می‌شناسید؟»

ـ اسمش یادم نمی‌آید آقا، اما اسمش را شنیدم. هفتهٔ پیش یک شب اینجا بود، سه شنبه شب.

ـ بجنب دوست من، بیا تعقیبش کنیم.

به سرعت دنبال مرد گریزپا رفتیم. یک نفر سیاهپوش در بهار خوابِ کناری خانه ظاهر شد و جوان قدبلند تغییر جهت داد و ما نیز به دنبال او رفتیم و شاهد دیدار آنها بودیم.

خانم مالترورس نزدیک بود از حال برود و به زمین بیفتد. رنگ صورتش

پریده بود. نفس نفس زنان گفت: «فکر کردم الان، الان در دریا هستی. داری می‌روی افریقای شرقی؟»

جوان قدبلند گفت: «وکلای من خبر تازه‌ای به من دادند و از رفتن منصرف شدم. عمویم ناگهان در اسکاتلند مُرد و ثروتش را برای من گذاشت. دیدم با این وضع بهتر است سفرم را لغو کنم. بعد این خبر بد را در روزنامه دیدم و آمدم تا اگر کاری از دستم برمی‌آید برایتان انجام بدهم. شاید به کسی برای مراقبت از اینجا احتیاج داشته باشید.»

در همین موقع آنها متوجه حضور ما شدند. پووارو جلو رفت و بعد از اینکه خیلی معذرت خواست، گفت که عصایش را در هال جا گذاشته است. و خانم مالترورس به نظرم با اکراه و به اجبار مرد جوان را معرفی کرد: «آقای پووارو، ایشان ناخدا بِلَک[1] هستند.»

و در پی آن، چند دقیقه با هم گپ زدیم و ضمن آن پووارو فهمید که ناخدا بِلَک در مهمانخانهٔ اَنکِر[2] اقامت دارد. عصا پیدا نشد ـ که البته تعجبی نداشت ـ و پووارو باز معذرت خواست و ما از خانه بیرون آمدیم.

سپس با عجله به دهکده برگشتیم و یک راست به مهمانخانهٔ انکر رفتیم.

پووارو گفت: «ما تا برگشتن دوست ناخدایمان در این مهمانخانه مستقر می‌شویم. یادت می‌آید من تأکید کردم که با اولین قطار به لندن برمی‌گردیم؟ شاید فکر کردی جدی می‌گویم. اما نه. حتماً متوجه شدی که وقتی خانم مالترورس این بلک جوان را دید قیافه‌اش چه شکلی شد؟ واقعاً یکه خورد و جوان، خوب، به خانم مالترورس علاقهٔ زیادی دارد. این طور نیست؟ و سه‌شنبه شب، یعنی یک روز قبل از مرگ آقای مالترورس در آن خانه بوده. هیستینگز، باید راجع به کارهای ناخدا بلک تحقیق کنیم.»

1- Black

2- Anchor

نیم ساعت بعد، ناخدای جوان را دیدیم که به مهمانخانه نزدیک می‌شود. پوارو بیرون رفت و سر صحبت را با او باز کرد و خیلی زود او را به اتاقی که ما اجاره کرده بودیم آورد. سپس رو به من کرد و گفت: «داشتم برای ناخدا بلک علتِ آمدنمان به اینجا را می‌گفتم. شما حتماً متوجه هستید موسیو ناخدا که من واقعاً مایلم وضعیت ذهنی آقای مالترورس را قبل از مرگش بدانم و در ضمن نمی‌خواهم با سؤالات ناراحت کننده‌ام اعصاب خانمشان را خُرد کنم. اما شما درست قبل از این واقعه در خانهٔ آنها بودید و مثل ایشان می‌توانید اطلاعات ارزشمندی به ما بدهید.

افسر جوان نیروی دریایی گفت: «مطمئناً من هر کاری از دستم بر بیاید برایتان انجام می‌دهم. اما متأسفانه من چیزی غیرعادی ندیدم. عرض کنم که، اگر چه آقای مالترورس از دوستان قدیمی خانواده و فامیلهای من بود، اما من او را خیلی خوب نمی‌شناختم.»

ـ کی شما به اینجا آمدید؟

ـ بعد از ظهر سه شنبه، و چهارشنبه صبح زود عازم شهر شدم، چون کشتی‌ام حدوداً ساعت دوازده از بندر تیل بِری[1] حرکت می‌کرد. اما خبری که به دستم رسید برنامه‌ام را عوض کرد. لابد وقتی داشتم با خانم مالترورس صحبت می‌کردم خبر را شنیدید.»

ـ به نظرم داشتید می‌رفتید به آفریقای شرقی.

ـ بله، من از جنگ تا حالا آنجا هستم، کشور بزرگی است.

ـ بله. سه شنبه شب موقع صرف شام راجع به چه صحبت می‌کردید؟

ـ آه، نمی‌دانم. همین حرفهای معمولی و روز. آقای مالترورس از خانواده‌ام پرسید و بعد ما راجع به غرامت آلمان صحبت کردیم و بعد خانم مالترورس از من سؤالات زیادی دربارهٔ آفریقای شرقی کرد و من یکی، دو

1- Tilbury

داستان برایشان تعریف کردم. فکر می‌کنم همین‌ها بود.

ـ متشکرم.

پووارو، یک لحظه سکوت کرد و بعد با لحن آرامی گفت: «با اجازهٔ شما من می‌خواستم آزمایش کوچکی بکنم. شما اطلاعات ضمیر خود آگاهتان را در اختیار ما گذاشتید. حال من می‌خواهم سؤالاتی از ضمیر ناخودآگاه شما بکنم.»

ناخدا بلک در حالی که وحشت کرده بود، گفت: «چی، روانکاوی؟»

اما پووارو با لحن اطمینان بخشی گفت: «آه، نه. خیلی ساده است؛ من کلمه‌ای را می‌گویم و شما هم در جواب، کلمهٔ دیگری را می‌گویید و همین طور جلو می‌رویم. منظورم اولین کلمه‌ای است که به ذهنتان می‌آید. آماده‌اید؟»

ناخدا بلک آهسته و در حالی که هنوز هم نگران به نظر می‌رسید گفت: «باشد.»

سپس پووارو گفت: «هیستینگز لطفاً کلمات را بنویس.» بعد از جیبش ساعت جیبی بزرگی درآورد و کنار دستش گذاشت. بعد گفت: «خوب شروع می‌کنیم. روز.»

ناخدا بلک یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «شب.»

و پووارو پیش رفت. اما او نیز رفته رفته سریعتر پاسخ می‌داد.

پووارو گفت: «اسم.»

ـ مکان.

ـ برنارد.

ـ شو.

ـ سه شنبه.

ـ شام.

ـ سفر.

ـ کشتی.
ـ کشور.
ـ اوگاندا.
ـ داستان.
ـ شیرها.
ـ تفنگ شکاری.
ـ مزرعه.
ـ تیراندازی.
ـ خودکشی.
ـ فیل.
ـ عاج.
ـ پول.
ـ وکلا.

پووارو گفت: «ناخدا بلک، متشکرم. ممکن است نیم ساعت دیگر باز چند دقیقه از وقتتان را بگیرم؟»

ناخدای جوان با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم.» و وقتی از جا بلند می‌شد، عرق روی ابروهایش را پاک کرد.

وقتی ناخدا در را پشت سرش بست، پووارو لبخند زنان گفت: «حالا متوجه شدی هیستینگز؟»

گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

ـ از آن فهرست کلمات چیزی نمی‌فهمی؟

به دقت به کلمات نگاه کردم، اما بعد مجبور شدم سرم را به علامت نفی تکان دهم.

پووارو گفت: «بسیار خوب. من کمکت می‌کنم. اولاً باید بگویم بلک خوب جواب داد و سرعت پاسخگویی‌اش هم عادی بود. مکث هم نکرد.

بنابراین می‌توانیم فرض کنیم که او هیچ اطلاعی دربارهٔ هیچ جرمی ندارد تا بخواهد آن را مخفی کند. رسیدن از روز به شب و از مکان به نام، همه تداعیهایی عادی است. بعد من با کلمهٔ برنارد شروع کردم تا ببینم در صورتی که او به دکتر این منطقه برخورده، این نام برای او نام دکتر برنارد را تداعی می‌کند یا نه، که معلوم شد او دکتر برنارد را ندیده. بعد در پاسخ به کلمهٔ سه شنبه گفت: شام، و در پاسخ به کلمات سفر و کشور گفت: کشتی و اوگاندا؛ که به وضوح نشان می‌داد که سفر به خارج برای او مهم است نه سفری که او را به اینجا کشانده. کلمهٔ داستان، داستان شیری را که او سرشام تعریف کرده بود به خاطرش آورد. بعد من به کلمهٔ تفنگ شکاری رسیدم که او بی‌اختیار گفت مزرعه. و وقتی گفتم تیراندازی او فوری جواب داد: خودکشی. ظاهراً این تداعی روشنی است. او مردی را می‌شناسد که در مزرعه‌ای با تفنگ خودکشی کرده است. به علاوه نباید فراموش کنی که ذهن او هنوز به داستانهایی که سرشام تعریف کرده مشغول است. فکر می‌کنم تو هم قبول داشته باشی که اگر دوباره به دیدن ناخدا بلک بروم و از او بخواهم داستانِ خودکشی خاصی را که سرشام سه‌شنبه شب تعریف کرده، تکرار کند، دستیابی به حقیقت چندان دور از انتظار نیست.

بلک یک راست سر اصل مطلب رفت و گفت: «بله، حالا یادم آمد. من همچنین داستانی برایشان تعریف کردم. در آن داستان مردی در مزرعه تیری به خودش می‌زند. نوک تفنگ شکاری را به سقِ دهانش می‌چسباند و تیر در مغزش جا می‌گیرد. البته دکترها خیلی گیج شده بودند. چون هیچ اثری از گلوله نبود. فقط لبانش کمی خونی شده بود. اما این چه ربطی...؟»

ـ چه ربطی به آقای مالترورس دارد، نه؟ حتماً نمی‌دانستید که کنار او هم یک تفنگ شکاری پیدا شده؟

ـ منظورتان این است که داستان من راه نشانش داده؟ آه، وحشتناک

است!

ـ ناراحت نشوید. بالاخره یک جوری این کار را می‌کرده. خوب، من باید به لندن تلفن بزنم.

پووارو مدتی طولانی، تلفنی با لندن صحبت کرد. وقتی برگشت در فکر بود. بعد از ظهر خودش تنها بیرون رفت، اما ساعت هفت بعد از ظهر بالاخره گفت که دیگر نمی‌تواند صبر کند و باید این خبر را به بیوهٔ جوان بدهد. من علناً با خانم مالترورس ابراز همدردی می‌کردم. او هم مثل همهٔ زنها به سختی می‌توانست این اخبار غم‌انگیز را که شوهرش خودکشی کرده تا آیندهٔ او را تضمین کند، و نیز دیگر پولی از بیمه به او نمی‌رسد، تحمل کند. با این حال در دل آرزو می‌کردم که بلک جوان که ظاهراً شیفتهٔ او بود، بتواند او را تسلی دهد.

گفتگو با بانو مالترورس بسیار دردناک بود. او اصلاً حرفهای پووارو را قبول نمی‌کرد. وقتی بالاخره قانع شد، زیر گریه زد و زار زار گریست. کالبد شکافی جسد نیز شک ما را تبدیل به یقین کرد. پووارو دلش واقعاً برای زن بیچاره سوخت. اما چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ او در استخدام شرکت بیمه بود. وقتی داشتیم کم کم می‌رفتیم، با لحن مهربانی به خانم مالترورس گفت: «مادام، شما دیگر باید بدانید که مرده وجود ندارد!»

زن چشمانش گشاد شد و با صدای لرزانی گفت: «منظورتان چیست؟»

ـ مگر تا حالا در جلسات احضار ارواح شرکت نکرده‌اید. اما شما خودتان می‌توانید واسطه احضار ارواح شوید.

ـ بله به خودم هم گفته‌اند. اما شما که مطمئناً به احضار ارواح اعتقاد ندارید؟

ـ خانم، من چیزهای عجیبی شنیده‌ام. در دهکده شایع است که این خانه محل آمد و شد ارواح است.

خانم مالترورس با سر تصدیق کرد و در همین موقع خدمتکار اعلام کرد

که شام حاضر است. خانم مالترورس پرسید: «نمی‌مانید تا چیزی میل کنید آقای پووارو؟»

با خوشحالی قبول کردیم و من فکر کردم حضور ما باعث می‌شود که حداقل او تا حدودی غمش را فراموش کند.

ما تازه سوپمان را خورده بودیم که صدای جیغ و بعد شکستن ظروف از بیرون به گوشمان رسید. همه از جا پریدیم. خدمتکار پیدایش شد. دستش را روی قلبش گذاشته بود. گفت: «یک مرد، یک مرد در جادهٔ باغ ایستاده.»

پووارو به طرف در هجوم برد، اما زود برگشت و گفت: «هیچ کس آنجا نبود.»

خدمتکار با صدای ضعیفی گفت: «هیچ کس نبود آقا؟ آه، اما مرا ترساند.»

ـ چرا؟

خدمتکار صدایش تبدیل به زمزمه شد:

ـ فکر کردم ... فکر کردم ارباب است. مثل ارباب بود.

خانم مالترورس از ترس به خود لرزید و ذهن من متوجه خرافه‌ای شد که می‌گفت: «روح آدمی که خودکشی می‌کند آرامش ندارد. حتماً ذهن خانم مالترورس هم متوجه همین خرافه شده بود. چون چند لحظه بعد جیغ زنان، بازوی پووارو را گرفت و گفت: «نشنیدید؟ یکی، سه ضربه به پنجره زد! همان کاری که او همیشه می‌کرد.»

داد زدم: «پیچک بود. شاخهٔ پیچک بود که به شیشهٔ پنجره خورد.»

اما همه ترسیده بودیم. خدمتکار هم آشفته و دستپاچه بود. پس از خوردن غذا، خانم مالترورس از پووارو خواهش کرد که فوری نرود. معلوم بود که از تنهایی می‌ترسد. ما در اتاق کوچک صبحانه نشستیم. باد شروع به وزیدن کرده بود و در اطراف خانه، زوزه‌های ترسناکی می‌کشید. دوبار زبانهٔ در، بیرون آمد و در، آهسته باز شد، و هر بار، خانم مالترورس که از ترس نفس

در سینه‌اش حبس شده بود، به من نزدیکتر می‌شد.

بالاخره پووارو با عصبانیت داد زد: «آه، این در جادو شده!»

بعد بلند شد و در را بست و کلید را در قفل چرخاند و گفت: «اما من این طوری قفلش می‌کنم!»

خانم مالترورس نفس نفس زنان گفت: «اگر باید باز شود قفلش نکنید!»

و بعد اتفاق غیرممکن رخ داد. در قفل شده، آهسته باز شد. من از جایی که نشسته بودم نمی‌توانستم جادهٔ باغ را ببینم، اما پووارو و خانم مالترورس درست روبروی جاده بودند.

زن جیغ بلندی کشید و رو به پووارو کرد و گفت: «می‌بینید، آنجا، در جاده؟»

پووارو گیج و منگ به خانم مالترورس خیره شد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ دیدمش، شوهرم را، شما هم حتماً او را دیدید.

ـ خانم من چیزی ندیدم. شما حالتان خوب نیست. هیجانزده و آشفته هستید.

ـ من حالم کاملاً خوب است، من، آه خدای من!

ناگهان چراغها بدون هشدار قبلی، سو سو زدند و خاموش شدند. ناگهان از دل تاریکی، صدای سه ضربهٔ تق تقِ بلند شنیده شد. خانم مالترورس ناله می‌کرد.

و بعد، دیدم!

مردی را که در رختخواب طبقهٔ بالا دیده بودم، روبروی ما ایستاده بود. سرتاپایش در پرتو نوری ضعیف، همچون اشباح می‌درخشید. لبانش خونی بود و دست راستش را دراز کرده و اشاره می‌کرد. ناگهان انگار نور درخشانی از او تابید و از من و پووارو رد شد و بر روی خانم مالترورس افتاد. بعد چهرهٔ رنگ پریده و متوحش خانم مالترورس و چیز دیگری

رادیدم.

داد زدم: «خدای من نگاه کن پووارو. به دستش نگاه کن، دست راستش قرمز شده است.»

چشم خود زن نیز به دستش افتاد و یکدفعه از حال رفت ونقش زمین شد. بعد مثل آدمهای هیستری شده، داد زد: «خون. بله خون است! من کشتمش! من او را کشتم! داشت نشانم می‌داد و من دستم را روی ماشه گذاشتم و آن را فشار دادم. مرا از دستش نجات بدهید! نجاتم بدهید. او برگشته.»

و بعد صدایش در گلو گیر کرد.

پووارو گفت: «چراغها!»

و چراغها به نحوی جادویی روشن شدند.

پووارو دوباره گفت: «تمام شد! شنیدی هیستینگز؟ و شما آقای اِورِت[1]؟ آه، راستی ایشان آقای اورت، یکی از بازیگران خوب تئاتر هستند. بعد از ظهر به ایشان تلفن کردم. گریمش عالی است، نه؟ درست مثل آدمهای مرده بود. با یک چراغ قوهٔ جیبی و مواد فسفری لازم، آدم دقیقاً حس می‌کند که او یک شبح است. هیستینگز اگر من جای تو بودم، به دست راست آن خانم دست نمی‌زدم. آن اثر رنگ قرمز است. می‌دانی وقتی چراغها خاموش شد من دستش را گرفتم و دستش رنگی شد. راستی نباید دیر به ایستگاه قطار برسیم. بازرس جپ هم پشت پنجره است. چه شب بدی، اما او توانست گاهگاهی با زدن چند ضربه به پنجره، خودش را مشغول کند.»

وقتی داشتیم به سرعت در میان باد و باران می‌رفتیم، پووارو گفت: «ببین یک تفاوت ظریف وجود داشت. ظاهراً دکتر فکر می‌کرد آن مرحوم مسیحی

1-Everett

بی‌اعتقاد به دکتر و دواست. اما این نکته را چه کسی غیر از خانم مالترورس می‌توانست به او گفته باشد؟ اما خانم مالترورس به ما گفت که شوهرش شدیداً نگران سلامتی‌اش بود. و باز، چرا باید از دیدن بلک جوان یکه بخورد؟ بالاخره، اگر چه طبق آداب و رسوم هر زنی باید به نحو شایسته‌ای تظاهر کند که در سوگ شوهرش عزادار است ولی آن همه سایهٔ پشت چشم برای من چندان خوشایند نبود. تو متوجه نشدی هیستینگز؟ نه؟ همان طور که همیشه گفته‌ام، تو هیچ چیز را نمی‌بینی. خوب، بله، این طوری بود. بنابراین دو احتمال وجود داشت: یا با شنیدن داستان بلک، شیوهٔ خودکشی بکری به ذهن آقای مالترورس، و یا شیوهٔ قتل بکری به ذهن خانم مالترورس رسیده بود و من احتمال دوم را بیشتر پسندیدم. در صورتی که او به طریقی که می‌دانیم، به خودش تیر زده بود، احتمالاً ـ یا حداقل آن طور که به ذهن من می‌رسد ـ باید با انگشت پا ماشه را می‌چکاند. اما در این صورت حتماً به ما می‌گفتند که وقتی جنازهٔ آقای مالترورس را پیدا کرده‌اند، یکی از چکمه‌هایش پایش نبوده. چون جزئیات عجیبی مثل این را کسی فراموش نمی‌کند. بنابراین همان طور که گفتم بیشتر این نظر را می‌پسندیدم که موضوع قتل در میان است نه خودکشی. اما فهمیدم که مدرکی برای اثبات نظریه‌ام ندارم. به همین جهت ترتیب نمایش مضحک و دقیقی را که امشب دیدی، دادم.»

گفتم: «با این حال هنوز هم من کاملاً متوجه همهٔ جزئیات جنایت نشدم.»

ـ اجازه بده از اول شروع کنم. زنی زیرک و سالوس که از ورشکستگی مالی شوهرش اطلاع دارد و از دست همسر مسن خود که فقط به خاطر پول با او ازدواج کرده، به تنگ آمده، او را ترغیب می‌کند که در مقابل مبلغ کلانی، خودش را بیمهٔ عمر کند و بعد دنبال راهی می‌گردد تا نیتش را عملی کند. یک حادثه راه را به او نشان می‌دهد: داستان عجیب آن نظامی یعنی ناخدا بلک. بعد از ظهر روز بعد، زن فکر می‌کند که موسیو ناخدا در کشتی و

روی آب است. او و شوهرش در آن موقع در باغ پرسه می‌زدند. زن می‌گوید: «نا خدا بلک دیشب چه داستانِ عجیبی تعریف کرد! مگر آدم می‌تواند آن طوری به خودش تیر بزند. می‌شود نشان بدهی چطوری؟ می‌خواهم ببینم می‌شود یانه؛ و مرد بیچاره نشانش می‌دهد. سر تفنگ را در دهانش فرو می‌کند و زن دولا می‌شود و انگشتش را روی ماشه می‌گذارد و به مرد می‌خندد و با لحن گستاخانه‌ای می‌گوید: «و حالا، آقا، فرض کنید من ماشه را می‌چکانم!»

و بعد... و بعد.... بله هیستینگز، ماشه را می‌چکاند. □

دوسرنخ

مارکس هاردمَن[1] شاید برای چهاردهمین بار گفت: «اما از همه مهمتر این است که جنجال به پا نشود.»

واژهٔ جنجال مثل مضمونی ثابت، دائماً در صحبتهایش تکرار می‌شد. آقای هاردمن مردی ریزنقش و کمی چاق بود. ناخنهایش را قشنگ مانیکور کرده بود و صدایش آهنگی غم‌انگیز داشت.

هاردمن در کارش تا حدودی سرشناس و شغلش در ارتباط با زندگی مدروز بود. وی مرد ثروتمندی بود، البته نه خیلی ثروتمند، و پولهایش را با شور و شوق عجیبی در راه تفریحات اجتماعی خرج می‌کرد. اما سرگرمی او جمع آوری کلکسیون بود. در حقیقت او نمونهٔ یک کلکسیون دار کامل

1- Marcus Hardman

بود: مجموعهٔ بندکفش‌های قدیمی، بادبزنهای قدیمی، جواهرات قدیمی و... اما به جمع آوری چیزهای ساده و مدرن علاقه‌ای نداشت.

پووارو و من در پی درخواست فوری او به ملاقاتش رفتیم و دیدیم هاردمن از دودلی عذاب می‌کشد و به خود می‌پیچد. در چنین وضعیتی او از تماس گرفتن با پلیس خوشش نمی‌آمد. اما تماس نگرفتن با پلیس هم به معنای قبول کردن سرقت برخی از جواهرات مجموعه‌اش بود. بالاخره او پووارو را که فکر می‌کرد راه‌حل مشکلش است، پیدا کرده بود. هاردمن گفت: «یاقوتهایم آقای پووارو، و آن گردنبند زمرد که می‌گویند متعلق به کاترین دو مدیسی[1] بوده. آه، گردنبند زُمردم!»

پووارو با لحن آرامی گفت: «ممکن است بفرمایید چطور شد که آنها ناپدید شدند؟»

ـ سعی می‌کنم بگویم. دیروز بعداز ظهر، یک میهمانی جمع و جور داشتم، خصوصی. پنج، شش نفر یا در همین حدود، بیشتر میهمانم نبودند. در این فصل من یکی، دوبار مهمانی راه انداخته‌ام. شاید گفتن نداشته باشد، اما این میهمانیها واقعاً موفقیت آمیز بوده: موسیقی عالی با پیانو نوازی مثل ناکورا[2] و خوانندهٔ استرالیایی کنترالتو[3]، کاترین برد[4] در یک استودیوی بزرگ. عرض کنم، اوایل بعداز ظهر داشتم مجموعه جواهرات قرون وسطی را نشان میهمانانم می‌دادم. من آنها را در یک گاو صندوق دیواری کوچک، آنجا، نگه می‌دارم. گاو صندوق مثل یک قفسه، داخل دیوار کار گذاشته شده که زمینهٔ عقبش مخملی به رنگِ سنگ دیوار است. بعد بادبزنهای قدیمی را دیدیم، که البته در آن ویترین روی دیوار بود. بعد،

1- Catherine de, Medici

2- Nacora

۳- بم ترین صدای زنانه

4- Bird

همگی برای شنیدن موسیقی به استودیو رفتیم. اما وقتی همه مهمانها خانه را ترک کردند تازه متوجه شدم که گاو صندوق غارت شده! حتماً در آن را خوب نبسته بودم و یکی از فرصت استفاده کرده و آن را خالی کرده. یاقوتهایم آقای پووارو، گردنبندِ زُمردم، یک عمر صرف جمع آوری آنها کرده‌ام. برای پیدا کردنش هر چه بخواهید می‌دهم! اما جنجال به پا نشود! منظورم را که متوجه می‌شوید آقای پووارو؟ میهمانانم! دوستانِ صمیمی‌ام! رسوایی به بار می‌آید!

ـ وقتی داشتید به استودیو می‌رفتید، آخرین نفری که از این اتاق بیرون رفت که بود؟

ـ آقای جانستن[1]. شاید بشناسیدش؛ میلیونر آفریقای جنوبی. اخیراً خانهٔ آبت بریز[2] را در پارک لِین اجاره کرده. تا آنجا که یادم می‌آید چند لحظه هم طولش داد. اما نه، مسلماً او نمی‌تواند سارق باشد!

ـ آیا هیچ کدام از مهمانانتان در طول بعد از ظهر به بهانهٔ چیزی به اتاق برنگشتند؟

ـ منتظر این سؤالتان بودم آقای پووارو. سه نفر به این اتاق برگشتند. کنتس ویرا روساکوف[3]، آقای برنارد پارکِر و بانو ران کورن[4].

ـ می‌شود کمی راجع به آنها صحبت کنید.

ـ کنتس روساکوف بانوی جذاب روسی و یکی از اعضای خاندان سلطنتی رژیم سابق روسیه است. او اخیراً به انگلستان آمده. پیش از آن لحظه، او با من خدا حافظی کرده بود، برای همین وقتی دیدم در این اتاق است و با اشتیاق به قفسهٔ بادبزنهایم خیره شده، کمی تعجب کردم. می‌دانید

1- Johnston

2- Abbotburys

3- Vera Rossakoff

4- Run Corn

آقای پووارو، هر چه بیشتر راجع به او فکر می‌کنم بیشتر به‌اش مشکوک می‌شوم. قبول دارید؟

ـ بله، خیلی مشکوک به نظر می‌رسد. لطفاً راجع به دیگران هم کمی صحبت کنید.

ـ عرض کنم، پارکر فقط اینجا آمده بود تا مینیاتورهایی را که خیلی دوست داشتم به بانو ران کورن نشان بدهم، به فروش برساند.

ـ و خود بانو ران کورن؟

ـ تا آنجا که می‌دانم بانو ران کورن زنی میانسال و شخصیت با نفوذی است که بیشتر وقتش را صرف کمیته‌های مختلف خیریه می‌کند. او به اتاق برگشت تا کیف دستی‌اش را که جا گذاشته بود، بردارد.

ـ بسیار خوب موسیو. بنابراین متهمهای احتمالی ما چهار نفر هستند: کنتس روسی، بانوی بزرگ انگلیسی، یک میلیونر آفریقای جنوبی و آقای برنارد پارکر. راستی این آقای پارکر کیست؟

انگار این سؤال، آقای هاردمن را خیلی دستپاچه کرد.

ـ او، اِه... او جوانکی است... عرض کنم، در واقع، خودی است!

پووارو با لحنی جدی گفت: «حدس زده بودم! این آقای پارکر کارش چیست؟»

ـ او جوانی است که بیشتر وقتش را در میهمانیها، کلوپها و غیره می‌گذراند و اگر بتوانم منظورم را درست بیان کنم، مسئولیت چندانی هم در برپایی این جور اجتماعات ندارد.

ـ می‌توانم بپرسم چطور با او آشنا شدید؟

ـ عرض شود که، خوب، یکی دو بار واسطهٔ خرید و فروش شده.

پووارو گفت: «ادامه بدهید موسیو.»

هاردمن با حالت رقت‌انگیزی به پووارو نگاه کرد. ظاهراً اصلاً دوست نداشت ادامه دهد. اما در برابر سکوت سنگین و طولانی پووارو تسلیم شد و

گفت: «ببینید آقای پووارو. همه می‌دانند که من به جواهرات عتیقه علاقه دارم. گاهی می‌خواهند ارثیهٔ یک خانواده را بی سر و صدا بفروشند و ردش کنند برود. طبعاً توجه دارید که این جور ارثیه‌ها را علناً در بازار یا به یک دلال نمی‌فروشند. فروش خصوصی آن به من خیلی فرق می‌کند. پارکر ترتیب جزئیات این جور کارها را می‌دهد. او با هر دو طرف در تماس است، به همین جهت، نگرانیهای جزئی از بین می‌رود. او این گونه موارد را به من اطلاع می‌دهد. مثلا کنتس روساکوف مقداری از جواهرات خانوادگی از روسیه با خودش آورده بود. دوست داشت آنها را بفروشد و پارکر ترتیب این معامله را داد.»

پووارو در حالی که در فکر بود گفت: «فهمیدم، و شما کاملاً به او اعتماد دارید؟»

ـ دلیلی ندارد که اعتماد نداشته باشم.

ـ آقای هاردمن، شما خودتان به کدام یک از این چهار نفر مشکوک هستید؟

ـ آه، آقای پووارو، چه سؤال سختی! همان طور که گفتم اینها دوستان من هستند. من به هیچ کدام مظنون نیستم. یا می‌توانید این طور تعبیر کنید که من به همهٔ آنها مشکوک هستم.

ـ نه، من حرفتان را قبول ندارم. شما به یکی از این چهار نفر مشکوک هستید. به کنتس روساکوف مشکوک نیستید و همین طور به پارکر. بنابراین یا به بانو ران کورن مظنون هستید و یا به آقای جانستن.

ـ شما مرا در تنگنا قرار می‌دهید آقای پووارو. من بیشتر مایلم آبروریزی نشود. بانو ران کورن به یکی از قدیمیترین خانواده‌های انگلستان تعلق دارد. اما درست است، بدبختانه حقیقت دارد که عمهٔ ایشان بانو کرولاین از افسردگی شدید رنج می‌برد و البته همهٔ دوستانش هم فهمیدند که او چیزی از میهمانی دزدید اما خدمتکارش قاشقهای چایخوری، یا هر چیز دیگری

را که بود فوری برگرداند. خوب متوجه گرفتاری من شدید؟

ـ پس بانو ران کورن عمه‌ای داشته که مبتلا به جنون دزدی بوده. خیلی جالب است! اجازه می‌دهید گاو صندوق را بازدید کنم؟

آقای هاردمن قبول کرد و پووارو در گاو صندوق را کشید و باز کرد و داخل آن را وارسی کرد. قفسه‌های خالی پوشیده از مخملِ گاو صندوق به ما زُل زده بود. پووارو در حالی که درِ گاو صندوق را باز و بسته می‌کرد، زیر لب گفت: «حتی الان هم درِ گاو صندوق خوب بسته نمی‌شود. نمی‌دانم چرا، آه، این دیگر چیست؟ یک دستکش لای لولا گیر کرده. یک دستکش مردانه.»

و بعد دستکش را به آقای هاردمن داد.

آقای هاردمن گفت: «این دستکش مال من نیست.»

پووارو گفت: «آه، یک چیز دیگر!» بعد فوری خم شد و شیء کوچکی را از کف گاو صندوق برداشت. شیء کوچک، یک جعبه سیگارِ تخت بود که از پارچهٔ موهر مشکی ساخته شده بود.

آقای هاردمن گفت: «جعبهٔ سیگار من!»

پووارو گفت: «جعبهٔ سیگار شما؟ مسلماً مال شما نیست موسیو. حروف اول نام شما روی آن نیست.»

و بعد به طرح درهم پیچیدهٔ دو حرفی که با پلاتین روی جعبهٔ سیگار کار شده بود، اشاره کرد.

هاردمن جعبهٔ سیگار را گرفت و گفت: «حق با شماست. خیلی شبیه جعبهٔ سیگار من است. اما حروف اول نام روی آنها با حروف اول اسم من فرق دارد: ب و پ، خدای من پارکر!»

پووارو گفت: «بله، ظاهراً این طور است. جوانی سر به هوا ـ به خصوص اگر لنگه دستکش هم مال او باشد ـ آنها را اینجا جا گذاشته. و این دو، دو تا سرنخ هستند، نه؟»

هاردمن زیر لب گفت: «برنارد پارکر؟ آه، راحت شدم! بسیار خوب آقای پووارو، پیدا کردن جواهرات با شما. اگر صلاح می‌دانید، منظورم این است که اگر کاملاً مطمئن هستید که سارق، پارکر است، موضوع را به پلیس واگذار کنید.»

وقتی داشتیم با هم از خانه بیرون می‌آمدیم پووارو گفت: «ببین دوست من، این آقای هاردمن برای آدمهایِ اسم و رسم دار یک قانون و برای آدمهای معمولی قانون دیگری در ذهنش دارد. اما من چون خودم آدم اسم و رسم داری نیستم، طرفدار آدمهای معمولی هستم. من با این جوان احساس همدردی می‌کنم. البته کل ماجرا عجیب است، نه؟ هاردمن به بانوران کورن مشکوک است و من به کنتس و جانستن. اما تعجب آور این است که در تمام این مدت آقای پارکر گمنام، شخص مورد نظر بوده!»

ـ اما چرا شما به دو نفر دیگر مظنون هستید؟

ـ درست است! هر کسی به راحتی می‌تواند خودش را به جای پناهنده‌ای روسی و یا میلیونر آفریقای جنوبی جا بزند. هر زنی می‌تواند بگوید کنتسی روسی است و یا خانه‌ای در پارک لین بخرد و بگوید میلیونر آفریقای جنوبی است. کی ادعایشان را رد می‌کند؟ اما الان متوجه شدم که داریم از خیابان بری[1] می‌گذریم. دوست جوان و سر به هوای ما در این خیابان زندگی می‌کند. بیا به قول شما انگلیسیها، فرصتها را دریابیم.

برنارد پارکر، خانه بود. به کوسنها تکیه داده و لباس شبِ بلندِ عجیب و غریبی به رنگ ارغوانی و نارنجی پوشیده بود. پوستی سفید و چهره‌ای زنانه داشت و به نحوی تصنعی و تُک زبانی صحبت می‌کرد. من تا آن موقع به

1- Bury

ندرت از آدمی این همه بدم آمده بود. پووارو تندی گفت: «صبح به خیر آقا. من از طرف آقای هاردمن آمده‌ام. دیروز در میهمانی یک نفر جواهراتشان را دزدیده. اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم. این دستکش مال شماست؟»

ظاهراً پارکر آدم سریع الانتقالی به نظر نمی‌رسید. طوری به دستکش خیره شده بود که انگار داشت حواسش را جمع می‌کرد.

بالاخره پرسید: «کجا پیدایش کردید؟»

ـ این دستکش شماست آقا؟

انگار داشت تصمیم می‌گرفت که چه بگوید. گفت: «نه نیست.»

ـ این جعبه سیگار چه، مال شماست؟

ـ مسلم است که نیست. جعبهٔ سیگار من از جنس نقره است.

ـ بسیار خوب آقا. مجبورم از پلیس بخواهم موضوع را پی‌گیری کند.

پارکر با حالتی نگران داد زد: «آه، اما اگر من جای شما بودم این کار را نمی‌کردم. پلیسها آدمهای وحشی و خشنی هستند. یک لحظه صبر کنید. خودم می‌روم هاردمن پیر را می‌بینم. با شما هستم. آه یک دقیقه صبر کنید.»

اما پووارو با گامهای مصمم می‌رفت.

در راه خندید و گفت: «چیزی به‌اش گفتیم تا راجع به آن فکر کند، نه؟ فردا می‌فهمیم که چه شده.»

اما مقدر شده بود که بعد از ظهر هم باز کسی موضوع هاردمن را به ما یادآوری کند. در دفتر بدون مقدمه، به شدت باز شد و گردبادی در هیئت یک آدم به خلوت ما هجوم آورد، و با خود، پالتوی پوست سمور (در حقیقت هوا فقط به اندازهٔ روزهای ماه آخر بهار در انگلستان سرد بود) و کلاهی منقوش به عقابهای شکاری را به درون آورد. کنتس ویرا روساکوف زنی شلوغ و پر سر و صدا بود.

گفت: «شما آقای پووارو هستید؟ این کارها چیست که می‌کنید آقا؟ پسرک بیچاره را متهم به سرقت کرده‌اید! شرم‌آور است. آه آبروریزی است! من او را می‌شناسم. او مثل یک جوجه، مثل یک بره بی‌آزار است. او هرگز دزدی نمی‌کند. تازه، هر کاری از دستش برآمده برای من کرده. مگر من می‌توانم بایستم و ببینم دارند شقه شقه‌اش می‌کنند!»

پووارو جعبهٔ سیگار مشکی رنگ را به سوی او دراز کرد و گفت: «مادام می‌شود لطف کنید بفرمایید که این جعبه سیگار مال ایشان است یا نه؟»

کنتس لحظه‌ای مکث کرد و جعبهٔ سیگار را وارانداز کرد. بعد گفت: «بله، جعبهٔ سیگار اوست. من آن را خوب می‌شناسم. خوب که چه؟ در اتاق پیدایش کردید؟ ما همه‌مان آنجا بودیم. حتماً آن را جایی انداخته. آه شما پلیسها از ارتش سرخ هم بدترید...»

ـ این دستکش چه؟ مال ایشان است؟

ـ از کجا بدانم. همهٔ دستکشها شبیه هم هستند. سعی نکنید جلوِ مرا بگیرید. او باید آزاد شود. باید بیگناهی‌اش ثابت شود و شما این کار را می‌کنید. من جواهراتم را می‌فروشم و پول زیادی به شما می‌دهم.

ـ مادام...

ـ پس قبول کردید؟ نه، نه بحث نکنید. پسرک بیچاره گریه‌کنان پیشم آمد. به او گفتم: «من نجاتت می‌دهم. می‌روم پیش این مرد، این هیولا. پیش این غول! بگذارش به عهدهٔ ویرا! خوب، پس قضیه حل شد. من رفتم.»

و بعد بی هیچ آداب و ترتیبی، همان طور که آمده بود به بیرون از اتاق هجوم برد و بوی عطر تند و عجیبی پشت سرش بر جا گذاشت.

گفتم: «چه زنی! چه پالتو پوستی!»

ـ آه، بله، اصل بودند. آیا کنتس قلابی می‌تواند پالتو پوستِ اصل بپوشد؟ شوخی می‌کنم هیستینگز... نه، فکر می‌کنم واقعاً روسی است. خوبه، خوبه، پس آقا پسر، جناب برنارد، پیش او رفته و التماسش کرده.

ـ جعبهٔ سیگار مال اوست. اما آیا دستکش هم مال اوست؟

پووارو لبخندی زد و از جیبش لنگه دستکش دیگری درآورد و پیش لنگه دستکش اولی گذاشت. در اینکه دستکشها جفت بودند هیچ شکی وجود نداشت.

پرسیدم: «این لنگه دستکش را کجا پیدا کردی؟»

ـ آن را با یک عصا روی میز راهروی خیابانِ پری پیدا کردم. بله، آقای پارکر، واقعاً جوانِ سر به هوایی است. خوب، خوب دوست من، باید کارمان را تکمیل کنیم. برای تنوع می‌روم تا بازدید کوتاهی هم از پارک لین بکنم.

طبعاً، من هم همراه پووارو رفتم. آقای جانستن خانه نبود، اما منشی مخصوصش را دیدیم. معلوم شد که آقای جانستن اخیراً از آفریقای جنوبی به لندن آمده و قبلاً هرگز در انگلستان نبوده‌است.»

پووارو از منشی او پرسید: «ایشان به سنگهای قیمتی علاقه دارند، نه؟»

منشی خندید و گفت: «و معادن طلا به مقصود نزدیکتر است.»

وقتی برگشتیم، پووارو در فکر بود، اما سر شب دیدم با اشتیاق عجیبی مشغول مطالعهٔ دستور زبان روسی است. تعجب کردم.

داد زدم: «خدای من، پووارو. داری روسی یاد می‌گیری که با کنتس به زبان خودش صحبت کنی؟»

ـ دوست من مسلماً او به زبان انگلیسی من گوش نخواهد داد.

ـ اما پووارو، یک روسِ اصیل مطمئناً می‌تواند به فرانسه هم صحبت کند.

ـ هیستینگز تو معدن اطلاعات هستی. خوب پس دیگر الفبای پیچیده و گیج کنندهٔ روسی را نمی‌خوانم.

و بعد با حالتی نمایشی، کتاب را به گوشه‌ای پرت کرد. اما من هنوز از حرفش قانع نشده بودم. چشمانش مثل همیشه برق می‌زد و این برق، علامت این بود که پووارو از خودش راضی است.

چیزی به خاطرم رسید و گفتم: «شاید شک داری که او روسی است و می‌خواهی امتحانش کنی؟»

ـ آه نه نه، او واقعاً روسی است.

ـ خوب، پس ...

ـ هیستینگز، اگر واقعاً می‌خواهی در حل این قضیه خودی نشان بدهی، توصیه می‌کنم کتاب نخستین گام در یادگیری روسی را بخوانی. چون کتاب ارزشمندی است.

سپس خندید و چیز دیگری نگفت. کتاب را از کف اتاق برداشتم و با کنجکاوی آن را مرور کردم. اما باز هم از حرفهای پووارو سر در نیاوردم.

صبح روز بعد، هیچ خبری نشد اما انگار این موضوع دوست عزیز مرا اصلاً نگران نکرد. سرمیز صبحانه، پووارو گفت که می‌خواهد هر چه زودتر هاردمن را ببیند. پیرمرد خوش گذران در خانه و ظاهراً کمی آرامتر از روزهای قبل بود.

با اشتیاق گفت: «چه خبر آقای پووارو؟»

پووارو یک ورق کاغذ به او داد و گفت: «نام کسی را که جواهرات را برداشته در این کاغذ نوشته‌ام. می‌خواهید قضیه را به پلیس واگذار کنید یا ترجیح می‌دهید بدون اینکه پای پلیس به این قضیه کشیده شود، جواهراتتان را پس بگیرید؟»

هاردمن به کاغذ خیره شده بود. بالاخره به حرف آمد و گفت: «خیلی عجیب است! مسلماً ترجیح می‌دهم که سر این موضوع، جنجالی به پا نشود. شما اختیار تام دارید آقای پووارو. مطمئنم که فرد محتاط و رازداری هستید.

کار بعدی، صدا زدن یک تاکسی بود. پووارو به راننده گفت به کارلتن[1]

1- Carlton

برود. در آنجا سراغ کنتس روساکوف را گرفتیم. چند دقیقه بعد ما را به آپارتمان کنتس راهنمایی کردند. او با آغوشی باز از ما استقبال کرد. عجیب اینکه لباس بسیار ساده‌ای به تن داشت.

داد زد: «آقای پووارو! موفق شدید؟ طفل معصوم را تبرئه کردید؟»

ـ کنتس، دوست شما آقای پارکر کاملاً در امان است.

ـ آه شما مرد نازنین و باهوشی هستید! خارق العاده‌اید! و چقدر سریع این کار را کردید.

ـ به عبارت دیگر، من به آقای هاردمن قول داده‌ام که همین امروز جواهراتش را به او برگردانم.

ـ بنابراین؟

ـ بنابراین مادام ممنون می‌شوم اگر لطف کنید و جواهرات را بدون معطلی در دست من بگذارید. می‌بخشید که اینقدر عجله دارم. آخر تاکسی منتظر است. شاید لازم باشد به اسکاتلندیارد بروم. مادام، ما بلژیکیها آدمهای صرفه‌جویی هستیم.

کنتس سیگاری روشن کرد. چند ثانیه‌ای بی‌حرکت نشست و دود سیگار را حلقه حلقه بیرون داد و به پووارو زل زد. سپس قهقهه‌ای زد و از جا بلند شد. بعد به طرف دراور رفت، کشو را باز کرد و یک کیف دستی ابریشمی را از داخل آن بیرون آورد. سپس آن را آرام به طرف پووارو پرت کرد. وقتی صحبت کرد لحن آرام و بی‌تفاوتی داشت. گفت: «برعکس، ما روسها، آدمهای ولخرجی هستیم و بدبختانه برای این کار احتیاج به پول داریم. لزومی ندارد خانه را بگردید. همه‌اش آنجاست.»

پووارو از جا برخاست و گفت: «تبریک می‌گویم مادام، شما ذهن تیز هوش و سریع الانتقالی دارید.»

ـ آه چه می‌شد کرد؟ آخر تاکسی منتظر شما بود!

ـ لطف کردید مادام. می‌خواهید مدتی طولانی در لندن بمانید؟

ـ متاسفانه، نه. به خاطر کاری که کردید!

ـ پوزش می‌خواهم.

ـ شاید بعداً باز همدیگر را ببینیم.

ـ امیدوارم.

کنتس خندید و گفت: «اما من امیدوارم نبینیم! در آنجا من از شما واقعاً تعریف خواهم کرد. در این دنیا تعداد کسانی که من از آنها می‌ترسم خیلی کم است. خداحافظ موسیو پووارو.»

ـ خداحافظ کنتس. آه ببخشید. فراموش کردم. اجازه بدهید جعبهٔ سیگارتان را به‌تان برگردانم.

بعد سری خم کرد و جعبه سیگار را که روکشی از پارچه موهر مشکی داشت و در گاو صندوق آقای هاردمن پیدا کرده بود به کنتس داد. کنتس بدون اینکه حرفی بزند آن را گرفت. فقط ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «آه، بله!»

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، پووارو هیجانزده گفت: «چه زنی! خدای من چه زنی![1] حتی یک کلمه هم با من بحث نکرد. نه اعتراضی و نه بلوفی! فقط یک نگاه سریع به من انداخت و موقعیت را دقیقاً سنجید. هیستینگز، باید بگویم زنی که می‌تواند به این نحو ـ با یک لبخند و با حالتی بی‌تفاوت ـ شکست را بپذیرد، در این مسیر خیلی پیش خواهد رفت. او زن خطرناکی است و اعصابی پولادین دارد. او...» و ناگهان بدجوری سکندری خورد.

گفتم: «اگر بتوانی راه رفتنت را هم کنترل کنی و ببینی کجا داری می‌روی خوب است. کی به کنتس مشکوک شدی؟»

1- Mon Dieu, Guelle Femme

ـ دوست من، دستکش و جعبه سیگار ـ که نمی‌دانم می‌توانیم بگوییم دو سرنخ یا نه؟ ـ مرا مضطرب کرد. احتمال داشت برنارد پارکر یکی از آن دو را آنجا جا گذاشته باشد، اما احتمال جا گذاشتن هر دو کم بود. آه، نه در این صورت او بیش از حد سربه هوا بود! به همین ترتیب اگر کس دیگری آنها را آنجا گذاشته بود تا پارکر را سارق جلوه بدهد، باز یکی از آنها ـ دستکش یا جعبهٔ سیگار ـ کافی بود و لزومی نداشت هر دوی آنها را در گاو صندوق بگذارد. بنابراین، به ناچار، نتیجه گرفتم که یکی از این دو شیء متعلق به پارکر نیست. اول فکر کردم جعبه سیگار مال اوست و دستکش مال او نیست. ولی وقتی لنگه دیگر دستکش را در خانهٔ او پیدا کردم، به این نتیجه رسیدم که جعبهٔ سیگار مال او نیست. پس جعبه سیگار به چه کسی تعلق داشت؟ آن جعبه به طور قطع به بانو ران کررن تعلق نداشت. چون حرف اول اسامی روی جعبه با اسم او فرق داشت. آقای جانستن چه؟ جعبه سیگار فقط در صورتی به او تعلق داشت که نام او یعنی جانستن مستعار باشد. من با منشی‌اش صحبت کردم و فوری فهمیدم که شیله پیله‌ای در کار او نیست. به علاوه گذشتهٔ مشکوکی هم نداشت. کنتس چه؟ ظاهراً او جواهراتی را با خود از روسیه به انگلستان آورده است. اما این بار او فقط باید سنگهای قیمتی را از توی جای نگینشان در می‌آورد. در این صورت بعید بود کسی بتواند آنها را شناسایی کند؛ و بعد چه کاری آسانتر از اینکه او یک لنگه از دستکشهای پارکر را آن روز از راهروی خانه‌اش بردارد و در گاو صندوق جا بدهد. اما مطمئناً نمی‌خواسته جعبه سیگارش را آنجا بیندازد.

ـ اما اگر جا سیگاری مال او باشد، پس چرا حروف اول روی جا سیگاری ب،پ.[1] است. در صورتی که حرف اول نام کنتس و.د.[2]

1- B.P

2- V.R

است؟

ـ درست است دوست من. اما در الفبای روسی به جای «و» انگلیسی «ب» می‌نویسند و به جای ر، پ.

ـ و تو فکر نمی‌کردی من حدس بزنم، چون روسی نمی‌دانم.

ـ من هم نمی‌دانم هیستینگز. به همین دلیل هم آن کتابچه زبان روسی را خریدم و توصیه کردم که نگاهی به آن بیندازی.

بعد آهی کشید و گفت: «زن برجسته‌ای بود دوست عزیز. به‌ام الهام شده، و در حقیقت برایم محرز شده، که او را دوباره خواهم دید. اما کجا؟ نمی‌دانم.» □

معمای صندوق بغداد[1]

عنوان گیرایی بود. به دوستم پووارو هم گفتم. البته من هیچ کدام از طرفها را نمی‌شناختم. فقط از آدمهای منصف خوشم می‌آمد.

پووارو قبول کرد. گفت: «بله، عنوانش رنگ و بویی شرقی دارد و مرموز است. این صندوق ممکن است شبیه جاکوبنی باشد که در توتنهام کُرت

---

۱ ـ صورت مفصل این داستان قبلاً در سال ۱۹۶۰، در انگلستان با عنوان «معمای صندوق اسبانیایی» منتشر شده است.

رُد[1] پیدا شده. با این حال خوشبختانه چیز بدیعی به گزارشگر الهام شده و نام قشنگ صندوق بغداد را روی آن گذاشته. کلمهٔ معما هم همنشین[2] خوبی برای آن است. اما تا آنجا که من می‌دانم، این موضوع چندان هم معما نیست.»

ـ کاملاً درست است. بیشتر نفرت انگیز و هولناک است. اما مرموز نیست.

پووارو در حالی که در فکر بود، بار دیگر کلمات نفرت‌انگیز و هولناک را تکرار کرد.

از جا بلند شدم و در حالی که در اتاق قدم می‌زدم، گفتم: «اصلاً کل این ماجرا نفرت انگیز است. کسی دوستش را بکشد، او را به زور در صندوق جا بدهد و نیم ساعت بعد، در همان اتاق با همسر قربانی‌اش برقصد. فکرش را بکن! اگر آن زن حتی یک لحظه هم تصور می‌کرد که ...»

پووارو در حالی که همچنان در فکر بود گفت: «درست است و ظاهراً شَمّ زنانه، آن نعمتی که آن همه به آن می‌نازند فایده‌ای به حالش نداشته.»

به خود لرزیدم و گفتم: «ظاهراً مهمانی به خوبی و خوشی پیش رفته و در تمام مدتی که آنها می‌رقصیده و پوکر بازی می‌کرده‌اند، مقتول در اتاق پیش آنها بوده. می‌شود با این فکر، یک نمایشنامه نوشت.»

پووارو گفت: «نوشته‌اند. اما مهم نیست هیستینگز عزیز. اگر از مضمونی یک بار استفاده کرده‌اند، دلیلی ندارد که دوباره نشود از آن استفاده کرد. نمایشنامه‌ات را بنویس.»

روزنامه دستم بود و داشتم با دقت به عکس که کمی تار چاپ شده بود نگاه می‌کردم.

1- Tottenham Court Road

2- Juxtaposition

با خودم گفتم: «حتماً زن زیبایی بوده. حتی از این عکس هم می‌شود فهمید.»

زیر عکس نوشته بود: آخرین عکس خانم کِلی تن[1]، همسر مقتول.

پووارو روزنامه را از دستم گرفت و گفت: «بدون شک از آن دسته زنانی است که به دنیا آمده‌اند تا مردان را عذاب بدهند.»

بعد آهی کشید و روزنامه را به من پس داد و دوباره گفت: «خدا را شکر که آتشی مزاج نیستم و همین هم باعث شده تا از رنجهای زیادی آسوده شوم. واقعاً خدا را شکر[2].»

تا آنجا که یادم می‌آید دیگر در این باره صحبت نکردیم. پووارو علاقهٔ چندانی به این موضوع نداشت. چرا که همه چیز این قضیه روشن بود و ابهام چندانی در آن نبود. بنابراین، بحث راجع به آن هم بی‌فایده بود.

سرگرد ریچ از دوستان قدیمی خانم و آقای کِلی‌تن بود و در آن روز، یعنی دهم مارچ کلی‌تن‌ها دعوت سرگرد ریچ را قبول کرده بودند و می‌خواستند به خانهٔ او بروند و آن شب دور هم باشند. اما حدود ساعت هفت ونیم، کلی تن به دوست دیگرش سرگرد کرتیس[3] می‌گوید که از او خواسته‌اند سری به اسکاتلند بزند و او می‌خواهد با قطار ساعت هشت به اسکاتلند برود. بعد می‌گوید: «فقط می‌توانم سری به جک (ریچ) عزیز بزنم و موضوع را برایش بگویم. البته مارگاریتا خودش می‌رود. متأسفم، ولی جک حتماً وضعیت مرا درک می‌کند.»

و همین کار را هم می‌کند. بیست دقیقه به هشت به خانهٔ سرگرد ریچ می‌رود. در آن موقع سرگرد خانه‌اش نبوده، اما مستخدمش که آقای کلی‌تن را خوب می‌شناخته، از او می‌خواهد که تشریف داشته باشند تا سرگرد

1- Clayton

2- Dieu Merci

3- Curtiss

بیاید. آقای کلی تن می گوید: «وقت ندارم، اما می آیم تو و یادداشتی برای سرگرد ریچ می گذارم. چون می خواهم زود بروم به قطار برسم.»

برای همین، مستخدم او را به اتاق پذیرایی راهنمایی می کند.

پنج دقیقه بعد، سرگرد ریچ که حتماً بدون اینکه مستخدم بفهمد وارد خانه شده بود، در اتاق پذیرایی را باز می کند و مستخدم را صدا می کند و به او می گوید برود برایش سیگار بخرد. وقتی مستخدم با سیگارها بر می گردد، اربابش را می بیند که تنها در اتاق پذیرایی نشسته و طبعاً فکر می کند که آقای کلی تن خانه را ترک کرده است.

کمی بعد، میهمانان که عبارت بودند از خانم کلی تن، سرگرد کرتیس و آقا و خانم اِسپنس از راه می رسند. بعد، آنها تمام شب را با صدای موسیقی گرامافون می رقصند و پوکر بازی می کنند و بالاخره، مهمانها کمی بعد از نیمه شب خانه را ترک می کنند.

صبح روز بعد، وقتی مستخدم به اتاق پذیرایی می رود تا آن را تمیز و مرتب کند، چشمش به لکه‌های ناجور و رنگ پریده‌ای بر رویِ قالی و در زیر و جلوِ صندوقی معروف به صندوق بغداد (که سرگرد ریچ آن را با خود از مشرق زمین آورده بود) می افتد و یکه می خورد.

و بعد بی اختیار در صندوق را باز می کند و مردی را در آن می بیند که پاهایش رویِ شکمش جمع شده و کاردی در قلبش فرو رفته است؛ و وحشت می کند.

بعد مستخدم وحشت زده، به سرعت از آپارتمان بیرون می رود و قضیه را به اولین پلیسی که می بیند اطلاع می دهد و او را با خود به آپارتمان می برد. معلوم می شود مقتول آقای کلی تن است. پلیس بلافاصله سرگرد ریچ را دستگیر می کند. بنابر اطلاع، سرگرد کاملاً منکر قتل می شود و می گوید که او شب قبل اصلاً کلی تن را ندیده و اول بار از زبانِ خانمِ او شنیده که به اسکاتلند رفته است.

ـ اما اینها صرفاً اطلاعات نابی راجع به این ماجراست. طبعاً برداشتهای ضمنی و اظهار نظرها راجع به آن فراوان است. گزارشگرها آن قدر بر روابط دوستانه و صمیمانه سرگرد ریچ و خانم کلی تن تأکید کرده بودند که فقط احمقها نمی‌توانستند منظور آنها را بفهمند. در حقیقت آنها به وضوح به انگیزهٔ جنایت اشاره می‌کردند.

اما تجربهٔ طولانی به من آموخته بود که حتی این تهمتهای بی‌پایه را نیز در نظر بگیرم. با این حال، احتمال داشت این انگیزهٔ پیشنهادی، به رغم تمامی شواهد، اصلاً وجود خارجی نداشته و این حادثه دلیل کاملاً متفاوتی داشته باشد. اما یک چیز کاملاً روشن بود. ریچ قاتل بود.

همان طور که گفتم، در حقیقت اگر آن شب تصادفاً من و پووارو طبق دعوت قبلی به میهمانی بانو چَتِرتِن[1] نمی‌رفتیم موضوع به همین جا ختم می‌شد.

با اینکه پووارو برای وفایِ به قول و قرارهای اجتماعی عزا می‌گرفت و می‌گفت دوست دارد منزوی باشد، اما در واقع از این جور میهمانیها خیلی لذت می‌برد. چرا که بیشتر دوست داشت همه به چشم آدمی مشهور به وی نگاه و توجه خاصی به او بکنند. گاهگاهی خیلی لاف می‌زد. گاه دیده بودم که ساکت و آرام و با قیافه‌ای حق به جانب تعریف و تمجیدهایِ عجیب و غریبی را که از او می‌شد می‌شنید و گاهی از سرنخوت حرفهایِ زننده‌ای می‌زد که من تحمل نوشتنش را ندارم.

و گاهی هم سر این موضوع با من جر و بحث می‌کرد:

ـ اما دوست من، من انگلیسی نیستم. پس چرا باید دو رو باشم؟ بله، بله، شما انگلیسیها دو رو هستید، همه‌تان. خلبانی که پرواز دشواری را انجام می‌دهد، قهرمان تنیس و ... نگاه تحقیرآمیزی به خود می‌اندازند و زیرلب

1- Chatterton

یواشکی می‌گویند: چیز مهمی نبود. اما آیا آنها واقعاً این طور فکر می‌کنند؟ ابداً. آنها فقط توانایی‌های دیگران را ستایش می‌کنند، اما اگر آدمهایی معقول و منطقی بودند، قهرمانی خودشان را هم ستایش می‌کردند. اما نوع تربیت آنها مانع از این است که از خودشان تعریف کنند. اما من مثل آنها نیستم. بله اگر کس دیگری توانایی من را داشت من واقعاً او را ستایش می‌کردم، تصادفاً در این کار خاص هیچ کس به پای من نمی‌رسد. افسوس[1]! بنابراین من خیلی راحت و بی هیچ تواضع ریاکارانه‌ای قبول دارم که آدم بزرگی هستم. من نظم و روش کار و شیوهٔ روان‌شناسی بی‌نظیری دارم. در حقیقت من هرکول پووارو هستم! چرا باید سرخ شوم و مِن مِن کنم و زیر لب بگویم آدم احمقی هستم؟ این موضوع صحت ندارد.

با لحنی کنایه‌آمیز که البته خوشبختانه پووارو متوجه نشد، گفتم: «بله قبول دارم که یک هرکول پووارو بیشتر نداریم!»

بانو چترتن یکی از ستایشگران پرشور پووارو بود. علت هم این بود که سالها قبل پووارو با راهنمایی سگی چینی دزد مشهوری را پیدا کرده بود و پرده از ماجرای مرموز سرقت یک زنجیر قیمتی برداشته بود. از آن پس، بانو چترتن از طرفداران پروپاقرص پووارو شده بود.

در این میهمانی نیز، پووارو واقعاً دیدن داشت: لباس شب بی‌عیب و نقصش، کراوات سفید و بی‌نظیر او، فرق سر کاملاً قرینه‌ای که وا کرده بود، روغن براقی که به موهایش زده بود و درخشش سبیلهای پرپیچ و تابش همه دست به دست هم داده بود تا یک آدم خوش تیپ تمام عیار را به نمایش بگذارد.

ساعت در حدود یازده و نیم شب بود که بانو چترتن با عجله به طرف ما آمد. خیلی محترمانه پووارو را از میان جمع ستایشگرانش بیرون کشید و او

1- Cest Dommage

را با خود برد. البته لازم به توضیح نیست که من هم دنبالشان رفتم. بانو چترتن به محض اینکه از صدا زس مهمانان دیگر دور شد، نفس نفس زنان گفت: «برویم به اتاق کوچک طبقهٔ بالا. می‌دانید که کجا را می‌گویم آقای پووارو؟ آنجا یک نفر شدیداً به کمک شما احتیاج دارد و مطمئنم که شما کمکش می‌کنید. یکی از دوستان صمیمی من است. بنابراین دیگر نه نیاورید.»

بعد ضمن صحبت، تند و تیز بالا رفت و دری را باز کرد و گفت: «عزیزم، مارگاریتا، پیدایش کردم. هر کاری بخواهی برایت می‌کند. آقای پووارو شما به خانم کلی تن کمک می‌کنید دیگر، نه؟» و بعد چون فکر می‌کرد جواب پووارو مثبت است، با همان شور و حرارت همیشگی‌اش از اتاق بیرون رفت.

خانم کلی تن در صندلی کنار پنجره نشسته بود. ما را که دید از جا بلند شد و به طرفمان آمد. یک دست، سیاه پوشیده بود و لباس مشکی کمرنگش، پوست سفید او را بیشتر نمایان می‌ساخت.

گفت: «خانم چترتن خیلی لطف دارند. ترتیب این ملاقات را ایشان دادند. گفتند شما کمکم می‌کنید. البته نمی‌دانم شما کمکم می‌کنید یا نه، اما امیدوارم کمکم کنید.»

پووارو به او خیره شد و پرسید: «مطمئنید من می‌توانم کمکتان کنم مادام؟»

ـ آلیس (چترتن) که این طور می‌گوید.

ـ بله، اما من دارم از شما می‌پرسم.

گونه‌های خانم کلی تن کمی گل انداخت و گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

ـ می‌خواهم بدانم چه کمکی از دست من بر می‌آید؟

ـ مرا، مرا که می‌شناسید؟

ـ بله، کاملاً.

ـ پس آقای پووارو، سروان هیستینگز، حتماً می‌توانید حدس بزنید که من چه تقاضایی از شما دارم. (از اینکه اسمم را می‌دانست خوشحال شدم) سرگرد ریچ شوهرم را نکشته.

ـ چرا نکشته؟

ـ ببخشید چه گفتید؟

پووارو از اینکه او کمی گیج و دستپاچه شده بود لبخندی زد و گفت: «پرسیدم چرا نکشته؟»

ـ مطمئن نیستم منظورتان را فهمیده باشم.

ـ خیلی ساده است. مأموران پلیس و وکلا همه این سؤال را می‌کنند: چرا سرگرد ریچ آقای کلی تن را کشته؟ اما من عکس این را پرسیدم. پرسیدم چرا سرگرد ریچ، سرگرد کلی تن را نکشته؟

ـ منظورتان این است که چرا تا این حد مطمئن هستم؟ خوب، می‌دانید، من سرگرد ریچ را خوب می‌شناسم.

پووارو با لحنی عاری از احساس پرسید: «شما سرگرد ریچ را خوب می‌شناسید؟»

خانم کلی تن دوباره سرخ شد و گفت: «بله، این طوری می‌گویند. آه، می‌دانم چه فکر می‌کنند!»

ـ درست است.[1] سؤال همه از شما همین است: چقدر سرگرد ریچ را می‌شناسید؟ شاید شما راست می‌گویید. شاید هم دروغ می‌گویید. البته زنها باید هم دروغ بگویند. چون دروغ سلاح خوبی است. اما خانم، زنها باید به سه نفر راست بگویند. به کشیشی که پیشش اعتراف می‌کنند، به آرایشگرشان و به کاراگاه خصوصی‌شان ـ البته اگر به او اعتماد دارند ـ

1- Cest Vrai

خوب خانم، شما به من اعتماد دارید؟

خانم کلی‌تن نفس عمیقی کشید و بالحن کودکانه‌ای گفت: «بله، دارم. باید داشته باشم.»

ـ پس بفرمایید تا چه حد سرگرد ریچ را می‌شناسید؟

خانم کلی‌تن یک لحظه ساکت به پووارو نگاه کرد. بعد با حالتی جسورانه چانه‌اش را بالا داد و گفت: «بسیار خوب، جواب سؤال شما را می‌دهم. من از همان اولی که جک (ریچ) را دیدم یعنی دو سال پیش، عاشقش شدم. فکر می‌کنم، یعنی مطمئنم، که او هم اخیراً عاشق من شده بود، اما او هیچ وقت راجع به این موضوع با من صحبت نکرد.»

پووارو گفت: «عجب[1]! شما تقریباً ربع ساعت به نفع من کار کردید. چون بدون اینکه حاشیه بروید، یک راست رفتید سر اصل موضوع. زن منطقی‌ای هستید. بسیار خوب، شوهرتان به احساس شما مظنون نشده بود؟»

خانم کلی‌تن به آرامی گفت: «نمی‌دانم، فکر کردم، اخیراً البته، که شاید مشکوک شده باشد. رفتارش تغییر کرده بود. اما شاید هم خیال می‌کردم.»

ـ کس دیگری هم این موضوع را می‌دانست؟

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ می‌بخشید مادام، شما شوهرتان را دوست داشتید؟

به نظرم تعداد زنهایی که به این سؤال به سادگی خانم کلی‌تن جواب می‌دهند خیلی کم است. چون زنها معمولاً سعی می‌کنند احساساتشان را تشریح کنند. اما خانم کلی‌تن خیلی ساده گفت: «نه.»

ـ بسیار خوب. حالا حداقل می‌دانیم کجا هستیم. پس به نظر شما سرگرد ریچ شوهرتان را نکشته. اما شما می‌دانید که همهٔ مدارک دال بر این است که

1-Epatant

او این کار را کرده. آیا شما یواشکی پی برده‌اید که مدارک ناقص است؟

ـ نه در این مورد چیزی نمی‌دانم.

ـ شوهرتان اول بار کی به شما گفت که می‌خواهد به اسکاتلند برود؟

ـ بعداز ناهار. گفت حالش را ندارد، اما باید برود. می‌گفت کاری در ارتباط با قیمت زمینهایش دارد.

ـ بعدش چه کار کرد؟

ـ بیرون رفت. فکر می‌کنم به باشگاهش رفت، و دیگر ندیدمش.

ـ و اما راجع به سرگرد ریچ؟ آن شب رفتارش چگونه بود؟ مثل همیشه عادی بود؟

ـ بله فکر می‌کنم.

ـ ولی مطمئن نیستید؟

مارگاریتا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «رفتارش یک کم غیرطبیعی بود، البته فقط با من، نه با دیگران. اما آن موقع فکر کردم دلیلش را می‌دانم. منظورم را که می‌فهمید؟ اما مطمئنم که رفتار تصنعی‌اش یا بهتر بگویم حواس پرتی‌اش، ربطی به ادوارد (کلی تن) نداشت. وقتی شنید ادوارد به اسکاتلند رفته، تعجب کرد، البته نه بیش از حد لزوم.

ـ آن شب، چیز دیگری به نظرتان عجیب نیامد؟

مارگاریتا فکری کرد و گفت: «نه هیچ چیز.»

ـ اصلاً متوجه صندوق شدید؟

خانم کلی تن لرزید و سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، آن صندوق اصلاً یادم نمانده. اصلاً نمی‌دانم چه شکلی بود. بیشتر شب را پوکر بازی می‌کردیم.»

ـ کی برد؟

ـ سرگرد ریچ. من خیلی بدشانسی آوردم. سرگرد کرتیس هم همین طور. یکی دو بار هم سرگرد اسپنس برد، اما برندهٔ اصلی سرگرد ریچ بود.

ـ کی مهمانی تمام شد؟

ـ فکر می‌کنم سی دقیقه بعد از نیمه شب بود. و بعد همه با هم رفتیم.

ـ آه!

پووارو سکوت کرد. غرق در فکر بود.

خانم کلی تن گفت: «کاشکی می توانستم بیشتر به شما کمک کنم. اما انگار خیلی کم گفتم.»

ـ راجع به حال بله، اما راجع به گذشته چی مادام؟

ـ گذشته؟

ـ بله، در گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده؟

خانم کلی تن سرخ شد. گفت: «منظورتان آن مرد مخوفی است که به خودش تیر زد؟ تقصیر من نبود آقای پووارو. اصلاً تقصیر من نبود.»

ـ نه منظورم دقیقاً آن حادثه نبود.

ـ پس حتماً آن دوئل مسخره را می گویید. اما ایتالیاییها همه‌شان دوئل می‌کنند. خدا را شکر که آن مرد کشته نشد.

پووارو با لحنی جدی گفت: «بله واقعاً هم خیالتان راحت شد.»

و خانم کلی تن با تردید به پووارو نگاه کرد.

پووارو از جا بلند شد و گفت: «من برای شما دوئل نمی‌کنم خانم. اما تقاضایتان را انجام می‌دهم و حقیقت را کشف می‌کنم. امیدوارم شم غریزی شما خطا نکرده باشد. منظورم این است که امیدوارم حقیقت به نفعتان باشد نه به ضررتان.»

اول از همه با سرگرد کرتیس صحبت کردیم. مردی بود حدوداً چهل ساله، ذاتاً نظامی، با موهای مشکی پرکلاغی و سبزه‌رو. چند سالی بود که کلی تن و سرگرد ریچ را می‌شناخت. او گزارشهای مطبوعات را تأیید کرد.

بعد گفت که او و کلی تن چند دقیقه قبل از ساعت هفت و نیم در باشگاه با هم بودند و بعد کلی تن گفته بود که سر راهش به یوستین، سری هم به سرگرد

ریچ خواهد زد.

ـ رفتار آقای کلی تن چگونه بود؟ افسرده بود یا شاد و سرحال؟

سرگرد کمی فکر کرد. خیلی کند حرف می‌زد. بعد گفت: «نسبتاً شاد و سرحال به نظر می‌رسید.»

ـ چیزی راجع به اختلافاتش با سرگرد ریچ نگفت؟

ـ خدای من، نه. آنها با هم رفیق بودند.

ـ کلی تن هیچ مخالفتی با دوستی همسرش با سرگرد ریچ نداشت؟

سرگرد سرخ شد و گفت: «پس شما هم آن کنایه‌ها و دروغهای روزنامه‌های لعنتی را خوانده‌اید. البته که مخالفتی نداشت. چون به من گفت مارگاریتا خودش به میهمانی می‌رود.»

ـ که این طور. آن شب رفتار سرگرد ریچ غیرعادی نبود؟

ـ نه فرقی نکرده بود.

ـ خانم کلی تن چی؟ مثل همیشه بود؟

فکری کرد و گفت: «خرب، حالا که راجع به آن شب فکر می‌کنم می‌بینم انگار کمی ساکت بود. می‌دانید در فکر و در عالم رؤیا بود.»

ـ چه کسی اول به میهمانی رسید؟

ـ خانم و آقای اسپنس. وقتی من رسیدم، آنها آنجا بودند. در حقیقت اول رفتم دنبالِ خانم کلی تن، اما فهمیدم که او قبلاً رفته. این بود که کمی دیر به مهمانی رسیدم.

ـ مهمانها جمعاً پنج نفر بودند؟

ـ بله.

ـ چه ساعتی میهمانی را ترک کردید؟

ـ آه نسبتاً زود رفتیم؛ کمی بعد از نیمه شب.

ـ و همه با هم رفتید؟

ـ بله، در واقع، همه یک تاکسی گرفتیم. اول خانم کلی تن را دم در

خانه‌اش پیاده کردیم و بعد من پیاده شدم و سپس تاکسی، آقای اسپنس را به ایستگاه کینزینگتن برد.

بعد، به دیدار خانم و آقای اسپنس رفتیم. فقط خانم اسپنس خانه بود، اما گفته‌های او راجع به آن شب کاملاً با گفته‌های سرگرد کرتیس مطابقت می‌کرد. فقط او خوش شانس بودن آقای ریچ را در بازی پوکر کمی مسخره می‌کرد.

صبح آن روز پووارو تلفنی با بازرس جپ صحبت کرده بود. این بود که وقتی به خانهٔ سرگرد ریچ رسیدیم، مستخدمش آقای برگوین[1] منتظرمان بود.

اظهارات آقای برگوین کاملاً روشن و دقیق بود.

آقای کلی تن بیست دقیقه به هشت آنجا رسیده بود، اما متأسفانه سرگرد ریچ دقیقاً همان موقع بیرون رفته بود. آقای کلی تن گفته بود نمی‌تواند صبر کند چون باید می‌رفت و به قطار می‌رسید. می‌خواست فقط برای سرگرد ریچ یادداشت بگذارد. به همین دلیل به اتاق پذیرایی رفته بود. اما برگوین واقعاً نفهمیده بود کی اربابش وارد خانه شده بود. چون وقتی او داشت حمام را آماده می‌کرد، سرگرد ریچ با کلید خودش وارد خانه شده بود. به نظر او تقریباً ده دقیقه بعد سرگرد ریچ او را صدا کرده بود و او را بیرون، دنبال خرید سیگار فرستاده بود. نه، پا به اتاق پذیرایی نگذاشته بود. چون سرگرد ریچ دم در اتاق ایستاده بود. پنج دقیقه بعد او با سیگار برگشته بود اما این بار وارد اتاق پذیرایی شده و اربابش را دیده بود که تنها کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. اربابش پرسیده بود: «حمام حاضر است؟» و وقتی او گفته بود آماده است، رفته بود تا حمام کند. البته برگوین اشاره‌ای به

1- Burgoyne

آمدن آقای کلی تن نکرده بود. چون فکر می کرد اربابش آقای کلی تن را در اتاق پذیرایی دیده و با او خداحافظی کرده است. اربابش حمام و لباسش را عوض کرده بود و کمی بعد از آن آقا و خانم اسپنس و بعد از آنها سرگرد کرتیس و خانم کلی تن آمده بودند.

به علاوه برگوین گفت که اصلاً به ذهنش نرسیده که شاید قبل از آمدن اربابش آقای کلی تن رفته باشد. چون اگر آقای کلی تن می رفت، درِ خانه صدا می کرد و او مسلماً می شنید.

و باز به همین ترتیب، بی هوا جسد را پیدا کرده بود.

ـ برای اولین بار متوجه صندوق شوم شدم. صندوق یک اثاث خوش ترکیب خانه بود که پشت به دیوار و در کنار میز گرامافون قرار داشت. صندوق را از چوبی سیاه رنگ ساخته بودند و جا به جا میخهایِ تزیینی برنجی به آن زده بودند. در صندوق به راحتی باز می شد. به داخل صندوق نگاه کردم و به خود لرزیدم. با اینکه داخل آن را خوب شسته و تمیز کرده بودند، اما هنوز اثر لکه های شومِ خون باقی بود.

ناگهان پووارو با تعجب گفت: «آن سوراخها را! کمی غیرعادی هستند. انگار تازه ایجاد شده اند.»

سوراخها در پشت صندوق و رو به دیوار ایجاد شده بودند. سه، چهار سوراخ می شد. قطر سوراخها حدود یک سانت می شد و آدم حس می کرد تازه ایجاد شده اند.

پووارو دولا شد و سوراخها را وارسی کرد و بعد با کنجکاوی به مستخدم نگاه کرد. مستخدم گفت: «بله، عجیب هستند آقا. یادم نمی آید قبلاً این سوراخها را دیده باشم. شاید هم بوده و من متوجه نشده ام.»

پووارو گفت: «مهم نیست.»

بعد در صندوق را بست. چند قدمی به سوی پنجره رفت و پشت به پنجره ایستاد و سپس ناگهان از خدمتکار پرسید: «وقتی آن شب سیگار را برای

اربابتان به اتاق آوردید، هیچ چیز غیرعادی در اتاق ندیدید؟»

برگوین چند لحظه تأمل کرد و سپس با کمی بی میلی گفت: «سؤال عجیبی می کنید آقا. حالا که پرسیدید باید بگویم بله یک چیز، غیرعادی بود. آن پردهٔ جلوِ اتاق خواب که جلوِ کوران هوا را می گیرد، کمی به سمت چپ کشیده شده بود.»

پووارو فرز و چالاک پرید و پرده را کمی به طرف چپ کشید و پرسید: «این طوری؟»

پردهٔ چرمی زیبایی بود و روی آن را نقاشی کرده بودند. پرده تا حدودی جلوِ صندوق را گرفته بود و وقتی پووارو پرده را به طرف چپ کشید، صندوق کاملاً از نظر پنهان شد.

مستخدم گفت: «درست است آقا، پرده این طوری بود.»

ـ صبح روز بعد چی؟

ـ هنوز هم همین طوری بود. خوب یادم هست. آن را کنار زدم بعد لکه‌ها را دیدم. فرش را برده‌اند بشویند آقا. برای همین کف اتاق خالی است.

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «درست است، متشکرم.»

بعد یک اسکناس نو در دست مستخدم گذاشت و مستخدم از او تشکر کرد.

به خیابان که رسیدیم، گفتم: «پووارو قضیهٔ پرده، فایده‌ای به حال سرگرد ریچ دارد؟»

پووارو با لحنی تأسف آمیز گفت: «نه، مدرک دیگری علیه اوست. پرده، جلوِ صندوق را در اتاق گرفته بوده. به علاوه لکهٔ خون روی قالی را هم کسی نمی‌دیده. چون دیر یا زود خون از چوب صندوق، به قالی نشت می‌کرده. اما پرده نمی‌گذاشته کسی لکه‌های روی قالی را ببیند. بله. اما یک چیزی را خوب درک نمی‌کنم. منظورم مستخدم است.»

ـ چه چیز مستخدم را درک نمی‌کنید؟ ظاهراً آدم خیلی باهوشی است.

ـ بله، به قول تو آدم بسیار باهوشی است. اما باورت می‌شود سرگرد ریچ نداند که بالاخره مستخدم صبح روز بعد جسد را کشف می‌کند؟ درست است که او بلافاصله پس از ارتکاب قتل وقت نداشته و برای همین جسد را به زور در صندوق جا می‌دهد و به این امید که کسی متوجه نشود و مهمانی را خوب برگزار کند، پرده را جلوِ آن می‌کشد، اما بعد از رفتن مهمانها چی؟ مسلماً او وقت داشته تا از شر جسد راحت شود.

ـ شاید امیدوار بوده که مستخدم لکه‌هایِ خون را نبیند.

ـ این حرف بی‌معنی است دوست من. مستخدمها خواه‌ناخواه اولین چیزی را که متوجه می‌شوند لکه‌های روی فرش است. اما سرگرد ریچ به اتاق خوابش می‌رود و راحت در خواب، خُر وپُف می‌کند و دست به جسد هم نمی‌زند. خیلی جالب است!

گفتم: «شاید سرگرد کرتیس موقعی که داشته صفحه‌ها را عوض می‌کرده، متوجه لکه‌هایِ خون شده.»

ـ احتمالش کم است. سایهٔ پرده نمی‌گذارد. نه، اما من کم کم دارم، بله کم کم دارم به نحو مبهمی متوجه چیزی می‌شوم.

ذوق‌زده پرسیدم: «متوجه چی؟»

ـ اینکه ما احتمالاً می‌توانیم این قضیه را طور دیگری نیز توضیح بدهیم. دیدار بعدی ما موضوع را روشن می‌کند.

دیدار بعدی ما با پزشکی بود که جسد را معاینه کرده بود. حرفهای او خلاصه‌ای از گزارش رسمی‌اش بود. آقای کلی تن را با فرو کردن کاردی شبیه دشنه به قلبش به قتل رسانده بودند و کارد را به همان وضع روی جسد باقی گذاشته بودند. مقتول جابه‌جا مرده بود. کارد متعلق به سرگرد ریچ بود. او معمولاً آن را روی میز تحریرش می‌گذاشته. به علاوه روی کارد اثر انگشتی نبود. بنابراین یا قاتل اثر انگشت را پاک کرده و یا دستهٔ کارد را با

دستمال گرفته بوده ظاهراً قتل بین ساعت هفت و نه رخ داده بود.

پووارو پرسید: «احتمالاً دارد قاتل بعد از نیمه شب آقای کلی تن را کشته باشد؟»

ـ نه، خیلی دست بالا بگیریم بین ساعات هفت تا ده شب بوده. اما ظواهر امر بیشتر نشانگر این است که قتل بین ساعات هفت و نیم تا هشت رخ داده.

وقتی داشتیم به خانه بر می‌گشتیم پووارو گفت: «بله، احتمال دیگری هم وجود دارد. نمی‌دانم متوجه شدی یا نه هیستینگز. از نظر من که موضوع کاملاً روشن است. فقط اگر یک نکتهٔ دیگر را هم بفهمم معما کاملاً حل می‌شود.»

گفتم: «فایده ندارد پووارو. من نفهمیدم.»

ـ سعی کن هیستینگز، سعی کن بفهمی.

گفتم: «بسیار خوب. ساعت هفت و چهل دقیقه آقای کلی تن زنده و سرحال بوده. آخرین نفری که او را دیده سرگرد ریچ بوده...»

ـ بله، این طور فرض می‌کنیم.

ـ یعنی این طور نیست؟

ـ دوست من حتماً یادت رفته که سرگرد ریچ منکر این قضیه است. او صریحاً می‌گوید وقتی به خانه برگشته کلی تن در آنجا نبوده.

ـ اما مستخدم می‌گوید که اگر آقای کلی تن می‌رفت، او صدای در را می‌شنید. در ثانی اگر کلی تن قبلاً رفته بود، پس کِی به خانه برگشته؟ مسلماً بعد از نیمه شب به آنجا برنگشته، چون دکتر با قاطعیت می‌گوید که حداقل دو ساعت قبل از آن، او کشته شده، بنابراین فقط یک احتمال وجود دارد.

ـ چه احتمالی مونمی[1]؟

ـ در آن پنج دقیقه‌ای که کلی تن در اتاق پذیرایی تنها بوده، یک نفر دیگر

1- monami (به فرانسوی) دوست من

وارد اتاق شده و او را کشته باشد. اما باز هم همان ایرادها به این احتمال وارد است. فقط کسی که کلید داشته می‌توانسته بدون اینکه مستخدم بفهمد وارد خانه بشود و باز قاتل موقع خروج باید در را به هم می‌زده و مستخدم حتماً صدای در را می‌شنیده.

پووارو گفت: «کاملاً درست است. بنابراین ...»

گفتم: «بنابراین، هیچ چیز. این مسئله راه حل دیگری ندارد.»

پووارو زمزمه کنان گفت: «افسوس. اما موضوع خیلی ساده است.»

گفتم، «واقعاً معتقدی...»

ـ من تا وقتی که دلیل محکمی به دست نیاورم به چیزی معتقد نمی‌شوم. اما حتی یک دلیل کوچک هم برایم قانع کننده است.

بعد گوشی را برداشت و به بازرس جپ در اسکاتلندیارد تلفن کرد.

بیست دقیقه بعد جلوِ میزی که اشیای مختلفی روی آن پخش و پلا شده بود ایستاده بودیم. اشیای روی میز محتویات جیبهای مقتول بود.

این اشیا عبارت بودند از یک دستمال، یک مشت پول خُرد، یک کیف بغلی محتوی سه پوند و ده شیلینگ، چند صورتحساب، عکس کهنه‌ای از مارگاریتا و همچنین یک چاقوی جیبی، یک مداد طلایی و یک ابزار چوبی زمخت.

پووارو فوری ابزار چوبی را برداشت. آن را پیچاند و چند تیغ کوچک از آن بیرون افتاد.

بعد گفت: «می‌بینی هیستینگز، مته دستی و بقیهٔ چیزهایش. آه! می‌شود با آن در عرض چند دقیقه چند سوراخ در صندوق ایجاد کرد.»

ـ سوراخهایی را که دیدیم؟

ـ بله درست است.

ـ منظورت این است که صندوق را کلی تن سوراخ کرده؟

ـ بله، بله. و این سوراخها چه چیزی را در ذهنت تداعی می‌کند؟ از این

سوراخها نمی‌شود بیرون را دید، چون سوراخها در پشت صندوق ایجاد شده. پس چرا کلی تن آنجا را سوراخ کرده؟ برایِ ورود هوا و نفس کشیدن. اما جسد مرده که به هوا احتیاج ندارد، پس قاتل آن صندوق را سوراخ نکرده. این سوراخها یک چیز و فقط یک چیز را در ذهن تداعی می‌کنند. یک نفر رفته داخل آن صندوق تا مخفی شود. این فرضیه فوری همه چیز را روشن می‌کند. آقای کلی تن به رابطهٔ زنش و آقای ریچ مظنون می‌شود. این است که متوسل به یک حقه بسیار بسیار قدیمی می‌شود. وانمود می‌کند که به مسافرت رفته. به خانهٔ سرگرد ریچ می‌رود و منتظر می‌شود تا او از خانه خارج شود. بعد در می‌زند و مستخدم او را به اتاق پذیرایی می‌برد و بعد تنها می‌گذارد تا یادداشتی بنویسد. اما سرگرد کلی تن داخل صندوق چند تا سوراخ ایجاد می‌کند و بعد داخل آن می‌شود تا خودش را مخفی کند. آن شب قرار بوده خانم کلی تن آنجا بیاید. شاید سرگرد ریچ می‌خواسته دیگران را رد کند بروند. شاید قرار بوده بعد از اینکه همه رفتند مارگاریتا بماند. شاید هم قرار بوده زنش وانمود کند که رفته ولی بعد به آن خانه برگردد. اما هر چه بوده، کلی تن می‌دانسته، و برای او هر چه پیش می‌آمده بهتر از عذاب وحشتناک سؤظنی بوده که تحمل می‌کرده.

ـ منظورت این است که ریچ بعد از اینکه همه رفتند او را کشته. دکتر که می‌گفت این غیرممکن است.

ـ درست است. بنابراین حتماً او را همان شبانه کشته‌اند.

ـ اما آن موقع همه در اتاق بوده‌اند.

پووارو با لحنی جدی گفت: «کاملاً درست است. ظرافت قضیه را می‌بینی؟ همه در اتاق بوده‌اند! چه شهودی! چه اطمینانی! چه بی‌شرمی و وقاحتی!»

ـ باز هم منظورت را نمی‌فهم.

ـ کی پشت پرده می‌رفته تا صفحهٔ گرامافون را عوض کند؟ اگر یادت

باشد میز گرامافون و صندوق به هم چسبیده‌اند. دیگران مشغول رقص هستند و گرامافون دارد موسیقی پخش می‌کند. کسی که نمی‌رقصیده، در صندوق را بالا می‌زند و کاردی را که چند لحظه قبل در آستینش پنهان کرده، تا دسته در قلب مردی که در آنجا مخفی شده بود فرو می‌کند.

ـ غیرممکن است! چون کلی تن سروصدا راه می‌انداخته.

ـ اما اگر قبلاً به او داروی بیهوشی داده باشند، دیگر داد نمی‌زند.

ـ داروی بیهوشی؟

ـ بله، کلی تن قبل از ساعت هفت و نیم، با چه کسی مشروب خورده؟ سرگرد کرتیس! سرگرد کرتیس سوءظن کلی تن را علیه سرگرد ریچ و زنش مارگاریتا جلب می‌کند و نقشه‌ای را به او پیشنهاد می‌کند، یعنی اینکه بگوید می‌خواهد به اسکاتلند برود، بعد در صندوق مخفی شود و سرانجام کرتیس پرده را کنار بزند. اما نه طوری که کلی تن بتواند کمی در صندوق را باز کند و نفس راحتی بکشد. بله، بلکه طوری که کرتیس بتواند بدون اینکه کسی ببیند، در صندوق را باز کند. پس این نقشه را کرتیس کشیده بود. حالا متوجه ظرافت قضیه شدی؟ اگر سرگرد ریچ متوجه وضع غیرعادی پرده می‌شد و آن را پس می‌زد، ضرری نداشت هیستینگز، چون کلی تن می‌توانست باز نقشهٔ دیگری بکشد. بله کلی تن در صندوق مخفی می‌شود، مواد بیهوش کننده و ملایمی که کرتیس به کلی تن خورانده بود، اثرش را می‌گذارد و کلی تن بیهوش می‌شود. کرتیس هم در صندوق را بالا می‌زند و کارد را در قلب او فرو می‌کند. در همین موقع گرامافون هم آهنگ «عزیزم به خانه بر می‌گردد، به خانه برمی‌گردد» را می‌خواند.

فقط توانستم بگویم: «چرا؟ آخر چرا؟»

پووارو ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «چرا آن مرد به خودش تیر زد؟ چرا دو ایتالیایی با هم دوئل کردند؟ کرتیس آدم آتشی مزاج و پلیدی است. چشمش دنبال مارگاریتا کلی تن بوده. بنابراین با کنار زدن کلی تن و

سرگرد ریچ، خانم کلی‌تن به طرف او کشیده می‌شده و یا شاید هم کرتیس این طور فکر می‌کرده.»

بعد در حالی که فکر می‌کرد گفت: «این زنهای ساده که مثل بچه می‌مانند... خیلی خطرناک هستند. اما خدای من! چه شگرد هنرمندانه‌ای! دلم نمی‌آید بگذارم همچین آدمی را اعدام کنند. من که خودم نابغه هستم هیستینگز، می‌توانم نبوغ دیگران را تشخیص بدهم. قتلی بسیار ماهرانه بوده دوست من، این را هرکول پوارو می‌گوید، قتلی بسیار ماهرانه و شگفت انگیز.[1]»

1- Epatant

سرقت یاقوت سلطنتی[1]

۱

پووارو گفت: «خیلی متأسفم...»

اما آقای جزمند[2] حرف او را قطع کرد. البته نه به نحوی بی‌ادبانه، بلکه مؤدبانه و ماهرانه و به جای اینکه مخالف خوان به نظر برسد، لحنی اقناع کننده داشت. گفت: «آقای پووارو، لطفاً بدون بررسی رد نکنید. این یک موضوع جدی ملی است و مقامات کشور از همکاری شما تقدیر خواهند کرد.»

---

۱ ـ این داستان نخستین بار در سال ۱۹۶۰ در انگلستان با نام «ماجرای پودینگ کریسمس» و در مجموعه‌ای با همین عنوان چاپ شده است.

2- Jesmond

پووارو دستی تکان داد و گفت: «شما به من خیلی لطف دارید. اما من نمی‌توانم این کار را قبول کنم. در این فصل از سال ....»

اما باز آقای جزمند با لحنی متقاعدکننده، حرف او را قطع کرد و گفت: «ایام کریسمس، سنت قدیمی کریسمس در نواحی روستایی انگلستان.»

پووارو لرزید. نواحی روستایی انگلستان در این فصل از سال برای او اصلاً جاذبه‌ای نداشت.

آقای جزمند دوباره گفت: «یک کریسمس سنتی و عالی!»

پووارو گفت: «اما من انگلیسی نیستم. در کشور ما کریسمس مال بچه‌هاست. ما سال نو را جشن می‌گیریم.»

آقای جزمند گفت: «آه، کریسمس در انگلستان سنت بزرگی است و مطمئن باشید که در کینگز لی سی[1] بهترین مراسم کریسمس را خواهید دید. می‌دانید که یک بنای قدیمی و شگفت‌انگیز است. قدمت یک قسمت از آن به قرن چهاردهم می‌رسد.»

پووارو باز لرزید. حتی تصور ساختمانهای اربابی قرن چهاردهم انگلستان هم او را به وحشت می‌انداخت. او در خانه‌های تاریخی روستایی انگلستان، اغلب جز رنج و عذاب چیزی ندیده بود. این بود که نگاهی تحسین آمیز به آپارتمان جدید و راحت خودش انداخت، آپارتمانی که مجهز به شوفاژ و بهترین تجهیزات جلوگیری از ورود هوای سرد بود.

بعد با قاطعیت گفت: «اما من زمستانها از لندن بیرون نمی‌روم.»

آقای جزمند نگاهی به مرد همراهش انداخت و دوباره به پووارو نگاه کرد و گفت: «آقای پووارو، فکر نمی‌کنم شما بدانید که مسئله تا چه جدی است.»

مرد همراه او تا این لحظه چیزی جز یک «حالتان چطور است» مؤدبانه و

1- Kings Lacey

خیلی رسمی نگفته بود. روی صندلی نشست و با حالتی شدیداً افسرده به کفشهای واکس زده و براقش زل زد. جوانی بود حدوداً بیست و دو، سه ساله و سبزه رو، و غم و غصه از سر و رویش می‌بارید.

پووارو گفت: «بله، بله، می‌دانم که موضوع تا چه حد جدی است. من این را کاملاً درک می‌کنم و از صمیم قلب با والا حضرت احساس همدردی می‌کنم.»

آقای جزمند گفت: «الان وضعیت، بسیار بسیار حساس است.»

پووارو چشم از مرد جوان برداشت و به همراه میانسال او خیره شد. اگر کسی می‌خواست آقای جزمند را در یک کلمه توصیف کند، آن کلمه «دقت» بود. آقای جزمند از هر نظر آدم دقیقی بود. لباسهایِ خوش برشی داشت اما نه طوری که جلب نظر کند، و صدایی دلنشین و با وقار، که به ندرت از حالت یکنواخت و خوشایندش خارج می‌شد. موهای قهوه‌ای روشنش در اطراف شقیقه‌هایش کم پشت شده بود، و چهره‌اش رنگ پریده بود. پووارو فکر کرد که او تا آن موقع در زندگی‌اش نه با یک جزمند بلکه باده، دوازده جزمند آشنا است بود که همه هم دیر یا زود یک عبارت را به کار برده‌اند: «وضعیت بسیار بسیار حساس.»

پووارو گفت: «می‌دانید که پلیس در این موارد بسیار کارآمد و دقیق است.»

آقای جزمند سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت: «نه، پلیس نه، برای پس گرفتن، برای پس گرفتن چیزی که ما دنبالش هستیم ناگزیر باید متوسل به دادگاه و اقدامات قانونی بشویم، اما اطلاعات ما کم است. ما مظنون هستیم اما اطلاعات دقیقی نداریم.»

پووارو دوباره گفت: «همدردی مرا بپذیرید.»

اما اگر فکر می‌کرد همدردی او فایده‌ای به حال دو نفری که به ملاقاتش آمده بودند دارد کاملاً در اشتباه بود. آنها همدردی نمی‌خواستند، بلکه

اقدامی عملی می‌خواستند. این بود که جزمند دوباره شروع به توصیف مراسم کریسمس انگلیسیها کرد.

گفت: «می‌دانید که مراسم سنتی کریسمس دارد کم کم از بین می‌رود. این روزها مردم، کریسمس را در هتلها می‌گذرانند. اما در مراسم کریسمس انگلیسی معمولاً همهٔ خانواده دور هم جمع می‌شوند: بچه‌ها، جورابهای ساقه بلند، درخت کریسمس، بوقلمون، پودینگِ آلو، ترقه‌ها، آدم برفی بیرون پنجره و ...»

پووارو برای اینکه او دقیقتر صحبت کند، به میان حرفش پرید و گفت: «اما برای درست کردن آدم برفی، باید برف باشد. حتی برای مراسم کریسمس انگلیسی هم نمی‌شود برف سفارش داد!»

آقای جزمند گفت: «اما من امروز با یکی از دوستانم در ادارهٔ هواشناسی صحبت کردم. او گفت به احتمال زیاد در ایام کریسمس برف خواهد بارید.»

اما گفتن این حرف اشتباه بود. چون پووارو حتی بیشتر از قبل لرزید و گفت: «در روستا برف می‌آید؟ دیگر بدتر! آه، خانهٔ اربابی سنگی و بزرگ و سرد!»

آقای جزمند گفت: «ابداً این طور نیست. این روزها وضع نسبت به ده، دوازده سال قبل خیلی تغییر کرده. خانه‌ها دستگاه حرارت مرکزی نفت سوز دارند.»

پووارو پرسید: «کینگزلی سی دستگاه حرارت مرکزی نفت سوز دارد؟» و بعد برای اولین بار دو دل شد.

آقای جزمند از فرصت استفاده کرد و گفت: «بله دارد. به علاوه سیستم آب گرمی بی‌نظیر و در همهٔ اتاقهایِ خواب هم شوفاژ دارد. پووارویِ عزیز، مطمئن باشید که کینگزلی سی در ایام زمستان جایِ دنج و راحتی است. حتی بعضی وقتها شاید احساس کنید که خانه بیش از حد گرم است.»

پووارو گفت: «بعید است.»

آقای جزمند با مهارت عملی‌اش توانسته بود وضع را کمی تغییر دهد. این بود که با لحنی خودمانی گفت: «قطعاً درک می‌کنید که ما در چه مخمصهٔ وحشتناکی گیر کرده‌ایم.»

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد. در حقیقت آنها با مشکل ناخوشایندی مواجه شده بودند. ولیعهد جوان کشوری ثروتمند، مهم و دارای نظام قبیله‌ای و تنها پسر یکی از سلاطین چند هفته پیش وارد لندن شده بود. کشور وی به تازگی دوره‌ای از ناآرامیها و نارضایتی‌های مردمی را پشت سر گذاشته بود. با اینکه عموم مردم به پدر، که نوع زندگی شرقی‌اش را با سماجت تمام حفظ کرده بود، وفادار بودند اما تا حدودی به نسل جوانتر این خاندان شک داشتند. در حقیقت مردم از کارهای احمقانه و غرب‌زده ولیعهد ناراضی بودند.

به هر حال، اخیراً نامزدی ولیعهد را با دختری که هم خون او بود اعلام کرده بودند. قرار بود وی با دختر عمویش ازدواج کند؛ دختر جوانی که با وجود اینکه در کیمبریج درس خوانده بود، ولی مراقب بود تا مبادا از او در کشورش رفتاری دالِ بر غربزدگی سر بزند. بعد حتی روز عروسی را نیز اعلام کرده بودند و ولیعهد جوان همراه برخی از جواهرات بسیار نفیس سلطنتی به انگلستان سفر کرده بود تا برای آنها به شرکت کارتیر جانگینی مناسب و جدیدی سفارش دهد. از جمله این جواهرات، یاقوت بسیار معروفی بود که جواهرسازان مشهور، آن را از گردنبند دست و پاگیر و قدیمی آن درآورده بودند و در جانگینی جدیدی نصب کرده بودند. تا اینجا همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفته بود، اما مشکل بعد از این شروع شده بود. نباید فکر کرد جوانان بسیار ثروتمند و اجتماعی هیچ وقت برای لذت بیشتر دست به حماقت نمی‌زنند، وگرنه سرزنش و انتقاد معنی نداشت. ولیعهدهای جوان طبعاً باید به این طریق خوش بگذرانند. بنابراین اگر

شاهزاده‌ای هنگام قدم زدن با یکی از دختران در خیابان باند لندن، دستبند زمرد یا سنجاق سینهٔ الماسی به وی هدیه کند جای تعجب ندارد. چرا که پدر وی نیز در زمان خودش یک ماشین کادیلاک به یک دختر هدیه داده بود.

این ولیعهد جوان حتی از این هم بی‌احتیاط تر بوده است. برای خوشامد زنی، یاقوت معروف را با جانگینی جدیدش به وی نشان داده بود و بعد حماقت کرده، اجازه داده بود تا زن یک شب گردبند را به گردن بیاویزد.

و اما دنبالهٔ ماجرا خیلی کوتاه و غم‌انگیز است. زن از سر میز شام بلند می‌شود تا برود و آرایشش را تجدید کند. اما مدتی می‌گذرد و بر نمی‌گردد. چون از در دیگر ساختمان خارج شده است. از آن موقع انگار دود می‌شود و به آسمان می‌رود. ولی نکتهٔ مهم و رنج آور این است که یاقوت و جانگینی جدید آن نیز با وی ناپدید شده است.

باری. اینها حقایق صرف بود، اما علنی شدن آنها احتمالاً نتایج وحشتناکی در پی داشت. یاقوت فقط یک قطعه یاقوت نبود، بلکه به لحاظ تاریخی معنا و اهمیت بسیار زیادی داشت، و نحوهٔ ناپدید شدن آن نیز به گونه‌ای بود که افشای آن منجر به نتایج وخیم سیاسی می‌شد.

البته جزمند کسی نبود که این حقایق را با زبان ساده‌ای بیان کند. بلکه آنها را آب و تاب می‌داد و حاشیه زیاد می‌رفت. پووارو نمی‌دانست جزمند کیست. اما او ضمن کار، با جزمندهای زیادی مواجه شده بود. به هر حال مشخص نبود که آیا او مأمور وزارت کشور، وزارت امور خارجه و یا بخش دیگری از خدمات عمومی دولت است. اما به هر حال او به نفع کشورش کار می‌کرد و یاقوت باید پیدا می‌شد.

آقای جزمند با لحن مؤدبانه‌ای بر این نکته پافشاری می‌کرد که پووارو می‌تواند آن را پیدا کند.

پووارو تصدیق کنان گفت: «بله، شاید. اما شما خیلی کم دربارهٔ این حادثه صحبت کردید. پیشنهادها و سوءظنهایتان چیست؟ با این چیزهایی

که گفتید نمی‌شود کار را پیش برد.»

ـ قبول کنید آقای پووارو، مسلماً شما می‌توانید آنجا بروید.

ـ ولی من همیشه هم در کارم موفق نبوده‌ام.

اما پووارو تظاهر به شکسته نفسی می‌کرد. از لحن او کاملاً معلوم بود که برای او قبول مأموریت مترادف با موفقیت است.

جزمند گفت: «والا حضرت بسیار جوان هستند. اگر آینده‌شان به خاطر این بی‌مبالاتی و جوانی فنا شود، جای تاسف دارد.»

پووارو با مهربانی به جوان افسرده نگاه کرد و برای اینکه به وی دلگرمی بدهد گفت: «از جوانها باید هم کاری احمقانه سر بزند. اگر این کارها از جوانی معمولی سربزند چندان مهم نیست. بابای خوب، ضررها را جبران می‌کند و وکیل خانوادگی گرفتاریها را رفع می‌کند به علاوه، جوان تجربه می‌اندوزد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود. اما برای جوانی در مقام شما، کار واقعاً سختی است. عروسی شما نزدیک است و ...»

برای اولین بار مرد جوان شروع به صحبت کرد و گفت: «درست است. مشکل هم دقیقاً همین است. می‌دانید همسرم زنی خیلی خیلی جدی است. او زندگی را خیلی جدی می‌گیرد. چون در کیمبریج با افکاری بسیار جدی آشنا شده. قرار است در کشور ما هم تحصیلات راه بیفتد. مدارس جدید تأسیس شود و خیلی چیزهای دیگر باشد و همه هم به خاطر پیشرفت و دمکراسی. می‌گوید دیگر نباید وضع کشور مثل زمان پدرم باشد. طبعاً می‌داند که من در لندن سرگرمی‌هایی هم برای خودم دارم اما از این رسوایی خبر ندارد. نه! و مسئله همین رسوایی است. می‌دانید که این یاقوتِ خیلی خیلی مشهوری است. پشتش داستانی طولانی است، یک تاریخ است. در واقع به خاطر آن خونها ریخته شده و خیلیها مرده‌اند!»

پووارو در حالی که در فکر بود گفت: «مرده‌اند؟» بعد به آقای جزمند نگاه کرد و گفت: «می‌توانیم امیدوار باشیم که کار به آنجا نمی‌کشد؟»

آقای جزمند صدای خاصی از خودش درآورد، صدایی شبیه به صدایِ مرغی که می خواهد تخم بگذارد. بعد لحظه‌ای تأمل کرد و با لحنی رسمی گفت: «نه، نه، مطمئنم که اصلاً از این جور مسائل پیش نمی آید.»

پووارو گفت: «مطمئن نباشید. یاقوت پیش هر کسی که هست، دیگران درصددند آن را به چنگ بیاورند و اینها به هر وسیله‌ای متوسل می‌شوند، دوست عزیز.»

آقای جزمند این بار با لحن رسمی‌تری گفت: «فکر نمی کنم لزومی داشته باشد به این جور حدسیات بپردازیم، چون سودی ندارد.»

پووارو ناگهان با لحنی که از او بعید بود گفت: «اما من مثل سیاستمدارها همهٔ راهها را جستجو می کنم.»

آقای جزمند با تردید به او نگاه کرد. بعد به افکارش نظم داد و گفت: «بسیار خوب، می‌توانم فکر کنم که به توافق رسیده‌ایم، آقای پووارو؟ شما به کینگزلی سی می‌روید؟»

پووارو گفت: «اما من باید بگویم آنجا چه کار دارم؟»

جزمند با اطمینان لبخند زد و گفت: «آه، فکر می‌کنم خیلی راحت بشود ترتیبش را داد. مطمئن باشید که همه چیز طبیعی به نظر خواهد رسید. ساکنان لی سی نیز آدمهایی دوست داشتنی هستند، مردمی شاد و سرزنده!»

ـ و در مورد سیستم حرارت مرکزی هم حقه‌ای در کارتان نیست؟

جزمند که به نظر می آمد واقعاً ناراحت شده است گفت: «نه، نه، ابداً. مطمئن باشید که از هر نظر راحت خواهید بود.»

پووارو زمزمه‌کنان به خود یادآوری کرد که: «حالا که وسایل راحتیِ مدرن دارند، خوب قبول می کنم.»

۲

دمای اتاق پذیرایی بزرگ کینگزلی سی بسیار مطبوع و شصت و هشت درجه فارنهایت بود. پووارو در کنار پنجره بزرگ وادار[1] نشسته بود و با خانم لی سی صحبت می‌کرد. خانم لی سی نیز مشغول دوختن چیزی بود. البته روی پارچهٔ ابریشم، گلدوزی یا سوزن دوزی نمی‌کرد، بلکه ظاهراً داشت کاری معمولی می‌کرد، یعنی لبه دوزی پارچه‌های ظرفشویی. ضمن دوخت و دوز، با صدای آهسته و اندیشناکی که به نظر پووارو بسیار دلنشین می‌آمد صحبت می‌کرد:

ـ امیدوارم از میهمانی کریسمس ما لذت ببرید، آقای پووارو. البته میهمانی، خانوادگی است. نوهٔ دختری و پسری‌ام و دوستش، بریجیت. نوهٔ خواهرم و دایانا عموزاده‌ام و دیوید ولوین که از دوستان بسیار قدیمی ماست هم در این میهمانی هستند. گفتم که، فقط یک مهمانی خانوادگی است. اما ادوینا مورکومب[2] می‌گفت شما واقعاً دوست دارید مراسم کریسمس خانوادگی ما را ببینید، کریسمس سنتی را. هیچ کس سنتی‌تر از ما نیست آقای پووارو. می‌دانید شوهرم کاملاً در گذشته زندگی می‌کند. دوست دارد همه چیز مثل دورانی که پسری دوازده ساله بود و معمولاً تعطیلات کریسمس را به اینجا می‌آمد باشد.»

بعد لبخندی زد و گفت: «با همان چیزهای قدیمی: درخت کریسمس، جورابهای ساقه بلند بچه‌ها، سوپ صدف و بوقلمون (دوتا بوقلمون است، یکی آب پز و دیگری سرخ کرده) و پودینگ آلو و با حلقه و دگمهٔ مجردی و بقیهٔ مخلفات پودینگ البته. این روزها شش پنی نیست، چون دیگر آنها را از

1- Mullioned, (نوعی پنجره.م.)

2- Edwina Morecombe

نقرهٔ خالص نمی‌سازند. اما همه نوع دسرهای قدیمی، آلوهای اِلوِس[1]، آلوهای کارلزباد[2]، مغز بادام، کشمش، میوه‌های شکر زده و زنجبیل هست؛ آه خدای من، مثل کتابچهٔ فهرست اجناس فروشگاهِ فورتنِم اِندمِی سِن شدم!

ـ شما دهان مرا آب انداختید مادام.

ـ به نظرم فردا شب همه دچار سوء هاضمه بشویم. چون این روزها مردم دیگر زیاد نمی‌خورند، می‌خورند؟»

صدای قهقه‌های بلند بیرون پنجره حرف او را قطع کرد. خانم لی سی از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم دارند آنجا چه کار می‌کنند؟ به نظرم دارند بازی می‌کنند. من همیشه افسوس می‌خورم. می‌دانید، من همیشه نگرانم که مبادا مراسم کریسمس ما برای جوانها خسته کننده باشد. اما برعکس، اصلاً این طور نیست. دختر و پسر خودم و دوستانشان در مورد کریسمس خیلی ادا درمی‌آوردند و این آداب و رسوم را مزخوف و شلوغ بازیِ بی‌فایده می‌دانستند و عقیده داشتند آدم بهتر است به هتل بروند و برقصند، اما گویا نسل جوان‌تر از این چیزها بیشتر خوشش می‌آید. به علاوه، پسر مدرسه‌ای‌ها و دختر مدرسه‌ای‌ها همیشه گرسنه هستند، نه؟ به نظرم در این مدارس به آنها گرسنگی می‌دهند. چون بالاخره همه می‌دانند که یک بچه به اندازهٔ سه تا آدم بزرگ غذا می‌خورد.»

پووارو خندید و گفت: «خانم، شما و شوهرتان واقعاً لطف کردید مرا هم به میهمانی خانوادگیتان پذیرفتید.»

خانم لی سی گفت: «آه، ما هر دو واقعاً از آمدنتان خوشحالیم. البته نباید به صحبتهای تند هاریس اهمیت بدهید. می‌دانید، اخلاقش این جوری

1- Elvas

2- Carlsbad

است دیگر.»

اما در حقیقت شوهر وی سرهنگ لی سی گفته بود: «نمی‌دانم چرا می‌خواهی بگذاری یکی از این خارجیهایِ لعنتی کریسمس ما را خراب کند. نمی‌شد یک وقت دیگر بیاید؟ من واقعاً نمی‌توانم این خارجیها را تحمل کنم! باشد، باشد، پس ادوینا مورکومب ردش کرده بیاید پیش ما. اما می‌خواهم بدانم چه ربطی به او دارد؟ چرا خودش او را دعوت نکرده؟»

و خانم لی سی گفته بود: «چون خودت خوب می‌دانی که ادوینا همیشه کریسمس به کلاریج پیش خانواده‌اش می‌رود.»

شوهرش نگاه نافذی به او انداخت و گفت: «نقشه‌ای که در سر نداری، داری؟»

و خانم لی سی چشمان آبی‌اش گشاد شد و گفت: «نقشه؟ البته که ندارم. چه نقشه‌ای؟»

سرهنگ لی سی قهقههٔ بلندی زد و گفت، «من نمی‌خواهم شرط ببندم، ولی وقتی با چشمان معصومانه‌ات نگاه می‌کنی، انگار نقشه‌ای در سر داری.»

و خانم لی سی در حالی که هنوز در فکر بود، گفت: «ادوینا می‌گفت که فکر کرده شاید تو کمکش کنی. البته درست نمی‌دانم چطوری. ولی می‌گفت یکی از دوستانش یک بار از تو خواسته کاری شبیه این برایش بکنی؛ و من خوب، شاید اصلاً نمی‌دانی دارم را جع به چه صحبت می‌کنم، نه؟»

پووارو با حالتی تشویق آمیز به زن نگاه کرد. خانم لی سی در حدود هفتاد سال داشت، با قامتی صاف مثل میله، موهایی مثل برف سپید، گونه‌هایی صورتی رنگ، چشمانی آبی، دماغی مضحک و چانه‌ای مصمم.

پووارو گفت، «اگر کاری از دستم بربیاید، خوشحال می‌شوم برایتان انجام بدهم. به نظرم موضوع مربوط به بداقبالی دختر جوان دلباخته‌ای است.»

خانم لی سی با سر حرف او را تأیید کرد و گفت، «بله، البته صحبت کردن من با شما راجع به این موضوع، احتمالاً کمی عجیب به نظر می آید. چون بالاخره شما کاملاً غریبه هستید.»

پووارو با لحنی تفاهم آمیز گفت: «و خارجی.»

خانم لی سی گفت: «بله، اما شاید هم از یک نظر راحت‌تر باشد. به هر حال ظاهراً ادوینا فکر می‌کرد شاید شما چیزهایی راجع به او یا به عبارت دیگر اطلاعات مفیدی دربارهٔ دزمندلی ورتلی[1] جوان داشته باشید.»

پووارو لحظه‌ای تأمل کرد تا در دل به ابتکار جزمند آفرین بگوید. دزمند به خوبی از مورکومب در جهت مقاصد خودش استفاده کرده بود.

بعد با لحن ملایمی گفت: «به نظرم این جوان چندان خوشنام نیست.»

ـ نه نیست. خیلی هم بدنام است! اما این موضوع تا آنجا که به سارا مربوط می‌شود، زیاد مهم نیست. در واقع خوب هم نیست کسی با دختران جوان راجع به بدنامی مردها صحبت کند. چون آنها را جری‌تر می‌کند!»

پووارو گفت: «بله، حق با شماست.»

خانم لی سی گفت: «وقتی من جوان بودم (آه خدای من، سالهای سال پیش بود!) ما را از بعضی از مردان جوان می‌ترساندند، که البته علاقهٔ ما به آنها بیشتر می‌شد!»

پووارو گفت: «می‌شود بفرمایید دقیقاً چه چیزی باعث ناراحتی شما شده؟»

خانم لی سی گفت، «پسر ما در جنگ کشته شد. عروسم هم وقتی سارا را به دنیا آورد، فوت کرد. برای همین هم سارا با ما زندگی می‌کرد و ما بزرگش کردیم. شاید هم ما بدبارش آوردیم، نمی‌دانم... ولی ما فکر می‌کردیم باید تا آنجا که ممکن است بگذاریم آزاد باشد.»

1-Desmond Lee-Wortley

پووارو گفت: «درستش هم همین است. کسی نمی‌تواند در برابر روح زمان تاب بیاورد.»

خانم لی سی گفت: «بله، من هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم. البته این روزها دخترها کارهای ناجور زیاد می‌کنند.»

پووارو با کنجکاوی به او نگاه کرد.

و خانم لی سی دوباره گفت: «به نظرم بشود گفت که سارا با جوانهای کافه‌رو دمخور شده. او مثل همه به دانسینگ نمی‌رود، یا رفتارش مثل دخترانی که تازه پایشان به اجتماع باز شده نیست. او در چلسی کنار رودخانه، یک اتاق درهم ریخته دارد و از این لباسهای عجیب و غریب جوانها می‌پوشد و جورابهای ساقه بلند مشکی یا سبز روشن به پا می‌کند، جورابهای ضخیم (که من همیشه فکر می‌کنم خیلی زبر است!)؛ در ثانی بدون اینکه موهایش را بشوید یا شانه کند، این طرف و آن طرف می‌رود.»

پووارو گفت: «کاملاً طبیعی است[1]. این روزها این جوری مد است و اینها هم از مد پیروی می‌کنند.»

خانم لی سی گفت: «بله می‌دانم. من نگران این جور چیزها نیستم. اما می‌دانید که، او شب و روزش را با دزمند ورتلی می‌گذراند. دزمند هم آدم بسیار بدنامی است و تقریباً از طریق دوستی با دخترهای پولدار زندگی می‌کند. ظاهراً این جور دخترها شیفتهٔ او هستند. یک بار نزدیک بود با دختر هوپ ازدواج کند، اما خانوادهٔ او، او را تحت قیمومیت دادگاه گذاشتند. البته هاریس هم دوست دارد همین کار را بکند. می‌گوید برای حمایت از او باید همین کار را کرد. اما من فکر نمی‌کنم کار خوبی باشد. منظورم این است که بعدش حتماً آنها با هم فرار می‌کنند و به اسکاتلند، ایرلند یا آرژانتین می‌روند. بعد هم باید در برابرشان تسلیم شد و گذاشت ازدواج کنند. بعد از

1- Ca, Cest tout a fait naturelle.

آن هم به نظرم معمولاً یکی دو سال بعد، از هم طلاق می‌گیرند و دختر به خانه برمی‌گردد و باز پس از یکی، دو سال با یک آدم خوب اما ابله ازدواج می‌کند و زندگی آرامی را شروع می‌کند. اما فکر می‌کنم اگر بچه‌دار شوند جای تأسف دارد چون به جای پدر، بچه را ناپدری ـ گیرم که خوب ـ بزرگ می‌کند. بنابراین من فکر می‌کنم باید کاری را کرد که ما در دوران جوانی می‌کردیم. منظورم این است که همهٔ دخترها اول عاشق آدمهای ناجور می‌شوند. خودمن یادم است که کشته مردهٔ جوانی بودم به اسم... نمی‌دانم اسمش چه بود، اسم عجیب و غریبی داشت. اسم کوچکش که اصلاً یادم نمی‌آید. اما نام خانوادگیش تیبیت[1] بود. البته پدر من تقریباً پای او را از خانهٔ ما بریده بود. اما او هم معمولاً به همان مهمانیهایی که من می‌رفتم می‌آمد. گاهی ما از جمع فرار می‌کردیم و یک گوشه با هم می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم و گاهی هم دوستان می‌خواستند بروند گردش و ما هم می‌رفتیم. بعد از مدتی هم آقای تیبیت کاملاً غیبش زد! می‌دانید، وقتی چهار سال بعد او را دیدم تعجب کردم، چون به نظرم جوانِ عقب افتاده‌ای آمد؛ خیلی سطحی؛ و صحبتهایش اصلاً برایم جالب نبود.»

پووارو با لحنی که تا حدی پندآمیز بود گفت: «آدم همیشه فکر می‌کند خودش بهترین دوران جوانی را داشته.»

خانم لی سی گفت: «می‌دانم، حوصله‌تان را سر بردم نه؟ من نباید آدم کسل کننده‌ای باشم، نه؟ به هر حال، نمی‌خواهم سارا که دختر واقعاً نازی است با دزمندلی ورتلی ازدواج کند. او و دیوید وِلوین، که الان اینجاست، با هم دوست جان جانی و عاشق هم بودند و من و هاریس امیدوار بودیم وقتی بزرگ شدند با هم ازدواج کنند. اما البته او الان کاملاً شیفتهٔ دزمند است و احساس می‌کند که دیوید آدم ملال‌آوری است.»

1- Tibbit

پووارو گفت: «من درست متوجه نشدم. الان دزمندلی ورتلی هم اینجاست؛ در این خانه اقامت دارد؟»

خانم لی سی گفت: «کار من بود! هاریس می گفت آنها نباید اصلاً همدیگر را ببینند. البته الان خوب است، دوران جوانی هاریس پدر یا قیم دختر با شلاق به در خانهٔ مردان جوان می رفت. هاریس معتقد است که باید پای این جوان را از این خانه برید و نگذاریم سارا، دزمند را ببیند. اما من به او گفتم که این کار اشتباه است. گفتم که او را هم به جشن کریسمس خانوادگی‌مان دعوت کنیم. البته شوهرم گفت که من دیوانه شده‌ام. اما من به او گفتم: عزیزم، بگذار به هر قیمتی شده یک بار امتحان کنیم. بگذار سارا او را در فضا و خانهٔ ما ببیند. ما خیلی مؤدبانه و دوستانه با او رفتار خواهیم کرد. شاید این طوری علاقه سارا به او کم شود!»

پووارو گفت: «فکر می کنم که به قول معروف شما یک چیزی سرتان می‌شود. نظرتان کاملاً عاقلانه است. در واقع عاقلانه‌تر از نظر شوهرتان است.»

خانم لی سی با لحنی تردید آمیز گفت: «امیدوارم. البته ظاهراً تا این لحظه این کار فایده‌ای نداشته. اما او هم چند روزی بیشتر اینجا نبوده.»

ناگهان چالی در گونه‌های پرچین و چروکش افتاد و دوباره گفت: «اما آقای پووارو باید یک چیزی را پیشتان اعتراف کنم. هر کار می کنم از این جوان بدم بیاید، نمی‌توانم. منظورم این نیست که از او خوشم می آید، اما با ذهنی که من دارم خوب می‌توانم آدم جذاب را تشخیص بدهم. آه، بله. سارا جذابیت خاصی در او می‌بیند. اما من آن قدر سن و تجربه دارم که بفهمم او آدم درستی نیست. حتی اگر مجالست با او هم برایم لذتبخش باشد.»

بعد با حسرت گفت: «اگر چه فکر می کنم ویژگیهای مثبتی هم دارد. مثلاً از من پرسید که آیا می‌تواند خواهرش را هم به این میهمانی بیاورد؟ چون خواهرش را اخیراً عمل کردند و آن موقع در بیمارستان بود. می گفت آخر

خواهرم از اینکه کریسمس در آسایشگاه باشد ناراحت می‌شود، و می‌پرسید که اگر او را هم همراهش بیاورد، مزاحمتی برای ما درست نمی‌شود؟ می‌گفت که او حتی خورد و خوراکش را هم با خودش می‌آورد. خوب، من فکر می‌کنم این نشان می‌دهد که او آدم مهربانی است، نه آقای پووارو؟»

پووارو فکری کرد و گفت: «بله، این انساندوستی او را می‌رساند که البته ظاهراً با شخصیتش جور در نمی‌آید.»

ـ آه نمی‌دانم. آدم می‌تواند همزمان، هم خانواده‌اش را دوست داشته باشد و هم از دختران ثروتمند سوء استفاده کند. آخر می‌دانید به زودی ثروت هنگفتی به سارا خواهد رسید، یعنی نه تنها ارث ما ـ که البته زیاد نیست چون بیشتر ثروتمان و این خانه به نوهٔ پسری مال کالین می‌رسد، اما مادر او زن بسیار ثروتمندی بود ـ بلکه وقتی سارا بیست و یک سالش بشود، همهٔ ثروت مادرش هم به او می‌رسد. او الان بیست سالش است. به هر حال، به نظرم این لطف و مهربانی دزمند را نسبت به خواهرش می‌رساند. او هم وانمود نکرد که خواهرش زن خارق العاده‌ای است. تا آنجا که من می‌دانم خواهرش ماشین نویسِ تندنویس است و در لندن منشیگری می‌کند. او تا اینجا به قولش عمل کرده است و کارهای خواهرش را انجام می‌دهد و حتی سینی غذای او را به طبقه بالا می‌برد. بنابراین من فکر می‌کنم او ویژگیهای مثبتی هم دارد.» وبعد با لحن قاطعی گفت: «با این حال من نمی‌خواهم سارا با او ازدواج کند.»

ـ همه می‌گویند این ازدواج فاجعه به بار خواهد آورد.

خانم لی سی پرسید: «فکر می‌کنید اصلاً بتوانید به ما کمک کنید آقای پووارو؟»

پووارو گفت: «بله، ممکن است. اما زیاد قول نمی‌دهم. چون دزمندلی ورتلی‌های این دنیا خیلی باهوش هستند خانم. با این حال مأیوس نشوید.

شاید بشود کاری کرد. من برای قدردانی از لطفتان هم که شده، تمام سعی خود را خواهم کرد.»

بعد نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «این روزها برگزاری جشن کریسمس چندان هم آسان نیست.»

خانم لی سی آهی کشید و گفت: «نه، نیست.» بعد به عقب تکیه داد و گفت: «آقای پووارو، می‌دانید آرزوی من چیست؟ می‌دانید دوست دارم چی داشته باشم؟»

ـ نه اما مایلم بدانم خانم.

ـ خیلی دوست دارم یک خانه یک طبقهٔ ویلایی جمع و جور و شیک داشته باشم. البته نه دقیقاً یک خانهٔ یک طبقه ویلایی، بلکه یک خانهٔ نقلی، شیک و مجهز در یک جای پارکِ این نزدیکی، با یک آشپزخانهٔ کاملاً امروزی و بدون این راهروهای طولانی. یک خانه که همه چیزش ساده و زندگی در آنجا راحت باشد.

ـ و این کاملاً عملی است خانم.

ـ نه، برای من عملی نیست. شوهرم اینجا را می‌پرستد. عاشق اینجاست. برای او راحتی زیاد مهم نیست. او به ناراحتیمان زیاد اهمیت نمی‌دهد و از زندگی کردن در یک خانهٔ شیک و نقلی در پارک متنفر است! بله متنفر است!

ـ بنابراین شما خودتان را فدای خواسته‌های او می‌کنید؟

خانم لی سی روی مبل جابه جا شد و گفت: «نه من این را فدا شدن نمی‌دانم. من می‌خواستم شوهرم را خوشبخت کنم برای همین هم با او ازدواج کردم. در تمام این سالها او شوهر خوبی برای من بوده و من در کنارش خوشبخت بوده‌ام. بنابراین دوست دارم احساس خوشبختی کند.»

ـ طبعاً همچنان به زندگی در اینجا ادامه می‌دهید.

خانم لی سی گفت: «البته زندگی کردن در اینجا زیاد هم سخت نیست.»

پووارو فوری گفت: «نه، نه برعکس. زندگی در اینجا خیلی هم راحت

است. دستگاه حرارت مرکزی و آب گرم حمامتان عالی است.»

ـ ما خیلی پول خرج کردیم تا زندگی در اینجا راحت بشود. ما توانستیم مقداری از زمینهایمان را بفروشیم. خوشبختانه این زمینها در اطراف پارک است و از اینجا نمی‌شود آنجا را دید. در واقع یک تکه زمین بیخود بود و اصلاً هم چشم انداز جالبی نداشت، اما ما خوب فروختیمش و توانستیم با پول آن به این خانه برسیم.

ـ خدمتکارها چی؟

ـ آه، بله. اما داشتن خدمتکار آن قدرها هم که فکر می‌کنید، مشکل نیست. البته خدمتکارهای الان مثل خدمتکارهای قدیم نیستند. آدمهای مختلفی از دهکده به اینجا می‌آیند. صبح دو تا زن می‌آیند، دو تا زن هم می‌آیند تا ناهار بپزند و ظرفها را بشویند و باز خدمتکارهای دیگری هستند که شبها می‌آیند. خیلیها هستند که می‌خواهند بیایند و روزی چند ساعت برای ما کار کنند. البته موقع کریسمس شانس و اقبالمان بهتر است. خانم راس عزیز همیشه موقع کریسمس به خانهٔ ما می‌آید. آشپزی‌اش محشر است. واقعاً آشپز درجه یکی است. او ده سال پیش بازنشسته شده، اما در مواقع ضروری می‌آید و به ما کمک می‌کند. پورل[1] عزیز هم هست.

ـ سرپیشخدمتان؟

ـ بله. او هم بازنشست شده و در یک خانهٔ کوچک زندگی می‌کند، اما آن قدر به ما وفادار است که اصرار می‌کند کریسمس‌ها بیاید و سرپیشخدمت ما باشد. اما من واقعاً از کار کردنش می‌ترسم آقای پووارو؛ چون خیلی پیر است و آن قدر دست و پاهایش می‌لرزد که من مطمئنم اگر چیز سنگینی حمل کند، حتماً می‌اندازد و می‌شکند؛ طوری که آدم وقتی نگاهش می‌کند واقعاً زجر می‌کشد. تازه، قلبش هم خوب کار نمی‌کند و از کار کردن

1-Peverell

زیادش هم می‌ترسم. اما اگر نگذارم بیاید احساساتش جریحه‌دار می‌شود. ولی وقتی می‌آید و وضع ظروف نقره‌ای را می‌بیند غرولند می‌کند و غر می‌زند و در مدت سه روزی که اینجاست دوباره همه چیز عالی می‌شود. بله، او دوست وفادار و عزیزی است.

بعد لبخندی زد و گفت: «بنابراین می‌بینید که ما همه برای کریسمس آماده‌ایم.» بعد، از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «و این هم کریسمس سفید، می‌بینید؟ دارد کم کم برف می‌آید. آه بچه‌ها دارند می‌آیند. باید آنها را ببینید آقای پووارو.»

سپس با رعایت تشریفات لازم، پووارو را به آنها معرفی کرد: اول به کالین نوه‌اش که دانش آموزی بود با موهای بور و همکلاسی‌اش مایکل که پسری سبزه و مؤدب بود و حدوداً پانزده سالش می‌شد. سپس او را به دختر عمویش بریجیت که موهایی مشکی داشت و حدوداً پانزده ساله و با نشاط بود، معرفی کرد. بعد گفت: «این هم نوهٔ بزرگم سارا است.»

پووارو با علاقه به سارا که دختری با موهایی سرخ و ژولیده بود نگاه کرد. رفتار سارا عصبی و کمی جسورانه بود، اما معلوم بود که واقعاً مادربزرگش را دوست دارد.

ـ ایشان هم آقای لی ورتلی هستند.

لی ورتلی ژاکت ماهیگیرها و یک شلوار جین چسبان و مشکی پوشیده بود. موهایش نسبتاً بلند بود و معلوم نبود که آیا صبح صورتش را اصلاح کرده یا نه. اما دیوید ولوین درست برعکس او بود. جوانی بود خوشنام و آرام با لبخندی دلنشین برلب و معتاد به آب و صابون. یکی دیگر از میهمانان دختری زیبا با نگاهی پرشور به نام دایانا میدلتن بود.

سپس عصرانه را آوردند. عصرانه عبارت بود از مقدار زیادی کلوچهٔ بزرگ و کرامپت[1]، ساندویچ و سه نوع کیک. بچه‌ها عصرانه را با لذت می‌خوردند. سرهنگ لی سی آخر از همه آمد و با لحن مبهمی گفت: «هی

عصرانه، آه بله، عصرانه.»

بعد همسرش فنجانی چای به دستش داد. آقای لی سی دو تا کلوچه برداشت و نگاه تنفرآمیزی به دزمند انداخت و در دورترین جایی که می‌توانست نشست. سرهنگ هاریس لی سی مردی تنومند بود و ابروانی پرپشت و صورتی سرخ و آفتاب خورده داشت و در حقیقت بیشتر به کشاورزها شبیه بود تا اربابها.

گفت: «دارد برف می‌آید. امسال کریسمس‌مان سفید است.»

بعد از عصرانه، باز همه پخش و پلا شدند.

خانم لی سی به پووارو گفت: «به نظرم می‌روند تا خودشان را با ضبط صوت‌ها سرگرم کنند.» بعد نگاهی سرسری به نوه‌اش کالین که داشت از اتاق بیرون می‌رفت انداخت. لحنش طوری بود که انگار داشت می‌گفت: «بچه‌ها دارند می‌روند با اسباب‌بازی‌هایشان بازی کنند.»

بعد گفت: «البته آنها خیلی به مسائل فنی علاقه دارند و همه‌شان هم استعداد این کار را دارند.»

اما پسرها و بریجیت می‌خواستند کنار رودخانه بروند و ببینند می‌شود روی یخهای آن اسکیت، بازی کرد یا خیر.

کالین گفت: «فکر می‌کردم امروز صبح می‌توانیم روی یخها اسکیت، بازی کنیم. اما ها چکینز گفت نه. او خیلی محتاط است.»

دایانا میدلتن با لحن آرامی گفت: «دیوید بیا قدم بزنیم.»

دیوید یک لحظه مکث کرد. داشت به سارا نگاه می‌کرد. سارا کنار دزمند ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد.

دیوید ولوین گفت: «خیلی خوب، باشد، قدم بزنیم.»

دایانا دست دیوید را گرفت و آنها به طرف در باغ برگشتند و وارد باغ

← ۱ ـ نوعی کیک گردولی بدون شکر که آن را داغ داغ و با کره می‌خورند.م.

شدند.

سارا گفت: «ما هم برویم خانه، دزمند؟ تو خانه خیلی خسته کننده است.»

دزمند گفت: «کی می خواهد قدم بزند؟ می روم ماشینم را می آورم. می رویم اسپکلدبُر[1] و یک چیزی می نوشیم.»

سارا یک لحظه تأمل کرد و بعد گفت: «برویم به وایت هارت درم مارکت لِدبری[2]. آنجا بیشتر خوش می گذرد.»

اگر چه او به دلیلی، چیزی به دزمند نگفته بود، اما ذاتاً از رفتن به میخانهٔ محل وحشت داشت. این کار بین زنان کینگزلی سی مرسوم نبود. زنان کینگزلی سی هیچ وقت به بار اسپکلدبُر نمی رفتند و سارا به نحوی گنگ احساس می کرد که پا گذاشتن به آنجا باعث سرافکندگی سرهنگ لی سی پیرو همسرش خواهد شد. اما دزمند پرسید: «آخر چرا نرویم؟» و برای یک لحظه سارا هم عصبانی شد و احساس کرد او هم باید بداند که چرا نباید برود. اما هیچ کس پدربزرگ و مادربزرگ پیر و عزیزی مثل آنها را عصبانی نمی کرد، مگر اینکه لازم باشد. آنها واقعاً دوست داشتنی بودند و او را آزاد گذاشته بودند، و با اینکه اصلاً نمی فهمیدند که چرا او می خواهد به آن شکل در چلسی زندگی کند، قبول کرده بودند. البته بیشتر به خاطر مادربزرگ بود. چون پدربزرگ جارو جنجال راه انداخته بود و با رفتن او مخالفت کرده بود.

سارا نمی دانست نظر پدربزرگ چیست. اما او از دزمند دعوت نکرده بود که به کینگزلی سی بیاید، بلکه این مادربزرگ بود که از او دعوت کرده بود؛ مادربزرگ ناز او که همیشه برایش عزیز بود.

1- Speckled Boar

2- Ledbury

وقتی دزمند رفت ماشینش را بیاورد، سارا سری به اتاق پذیرایی زد و گفت: «ما داریم می‌رویم مارکت لِدبری. شاید در کافهٔ وایت هارت هم یک چیزی نوشیدیم.»

لحنش کمی جسورانه بود اما ظاهراً خانم لی سی توجهی به لحن او نکرد و گفت: «خیلی خوب عزیزم. مطمئنم به‌تان خوش می‌گذرد. به نظرم دیوید و دایانا رفتند قدم بزنند. بدنیست از دایانا بخواهم بیاید اینجا. حیف شد که اول جوانی بیوه شد. فقط بیست و دو سالش است. امیدوارم دوباره زود ازدواج کند.»

سارا نگاه تندی به مادربزرگش کرد و گفت: «باز می‌خواهی چه کار کنی مادربزرگ؟»

خانم لی سی با خوشحالی گفت: «آخر نقشه‌ای برایش کشیدم. به نظرم او و دیوید زوج کاملاً مناسبی هستند. البته می‌دانی که دیوید عاشق تو بود عزیزم، اما تو علاقه‌ای به او نداری و من فهمیدم که اخلاقش با تو جور در نمی‌آید. اما در ضمن نمی‌خواهم او هم دائم ناراحت باشد. این است که به نظرم دایانا همسر کاملاً مناسبی برای اوست.»

سارا گفت: «عجب واسطهٔ ازدواجی هستی تو، مادربزرگ!»

خانم لی سی گفت: «می‌دانم اما همهٔ پیرزنها دلال ازدواج هستند عزیزم. فکر می‌کنم دایانا هم عاشق اوست. به نظرت زوج مناسبی برایش نیست؟»

سارا گفت: «اما من می‌گویم نه. به نظر من دایانا خیلی؛ خوب بیش از حد حساس است. خیلی جدی است و برای دیوید همسر ملال آوری خواهد بود.»

خانم لی سی گفت: «بسیار خوب، می‌بینیم. اما در هر حال تو که به او علاقه‌ای نداری عزیزم، نه؟»

سارا تندی گفت: «نه اصلاً.» و بعد دوباره با عجله گفت: «شما از دزمند خوشتان می‌آید مادربزرگ، نه؟»

خانم لی سی گفت: «مطمئنم جوان خیلی خوبی است.»

سارا گفت: «اما پدربزرگ از او خوشش نمی‌آید.»

خانم لی سی با لحنی منطقی گفت: «خوب نباید هم توقع داشته باشی که از او خوشش بیاید. اما فکر می‌کنم وقتی او بیاید اینجا کم کم پدربزرگ به او عادت کند. اما نباید عجله کنی عزیزم. پیرها خیلی دیر عقیده‌شان را عوض می‌کنند. پدربزرگت هم آدم یک دنده‌ای است.»

سارا گفت: «برای من مهم نیست که او چی فکر می‌کند و چی می‌گوید. من هر وقت خودم دوست داشته باشم با دزمند ازدواج می‌کنم.»

ـ اما سعی کن واقع بین باشی. ممکن است پدربزرگت دردسرهای زیادی برایت درست کند. تو هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای. اما یک سال دیگر هر کاری دلت خواست بکن. امیدوارم هاریس تا آن موقع نظرش عوض شود.

سارا گفت: «شما طرفدار من هستید دیگر، نه مادربزرگ؟» بعد دست در گردن مادربزرگش انداخت و گذاشت تا مادربزرگش او را ببوسد.

خانم لی سی گفت: «من خوشبختی تو را می‌خواهم عزیزم. آه! نامزدت با ماشینش آمد.»

بعد ایستاد و به سارا که بیرون می‌رفت نگاه کرد. سپس یاد میهمان خارجی‌اش افتاد و به کتابخانه رفت. اما دید در خواب شیرین است. لبخندی زد و به هال و بعد به آشپزخانه رفت تا با خانم راس مشورت کند.

در همین موقع دزمند گفت: «این یارو خارجیه چرا آمده اینجا؟ کاراگاه است دیگر؟»

ـ آه، اما او نیامده اینجا تا کاری انجام بدهد. آن یکی مادربزرگم ادوینا مورکومب، از ما خواست که دعوتش کنیم. فکر می‌کنم سالهاست که دیگر بازنشسته شده.

دزمند گفت: «آره، مثل اسب لق لقوی گاری می‌ماند!»

ـ به نظرم آمده اینجا مراسم سنتی کریسمس را در خانواده‌های انگلیسی ببیند.

دزمند خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «آه، چه مراسم مسخره‌ای! من نمی‌دانم تو چطوری این مراسم را تحمل می‌کنی؟»

چانهٔ ستیزه جوی سارا لرزید. بعد با لحن تندی گفت: «اما من از این مراسم خوشم می‌آید.»

ـ آخر لذتی ندارد. بیا فردا کلاً برویم به اسکاربارو[1] یا یک جای دیگر.

ـ نمی‌توانم.

ـ چرا نمی‌توانی؟

ـ احساسشان جریحه‌دار می‌شود.

ـ آه، اینها همه‌اش شر و وره! خودت هم می‌دانی که این مراسم بچگانه و چرند و رمانتیک هیچ لذتی برایت ندارد.

سارا گفت: «خوب شاید هم واقعاً لذتی برایم ندارد، اما ...» و حرفش را خورد. چون احساس گناه می‌کرد. همیشه برای رسیدن به کریسمس روز شماری می‌کرد. در حقیقت او از همه چیز این جشن لذت می‌برد. اما خجالت می‌کشید این را جلو دزمند اعتراف کند. فکر کرد آخر خوب نیست آدم اعتراف کند که از مراسم کریسمس و زندگی خانوادگی‌اش لذت می‌برد. برای یک لحظه فکر کرد که کاشکی دزمند موقع کریسمس به آنجا نیامده بود. در حقیقت آرزو می‌کرد که دزمند هرگز به کینگزلی سی نیاید. چون بیشتر دوست داشت دزمند را در لندن ببیند تا در خانهٔ خودشان.

در همین موقع پسرها و بریجیت داشتند از رودخانه برمی‌گشتند و سر مسائل اسکیت بازی به طور جدی با هم بحث می‌کردند. لایه‌ای از برف روی زمین را گرفته بود و با نگاه کردن به آسمان می‌شد پیش‌بینی کرد که

1- Scarboroungh

مدتی بعد برف سنگینی روی زمین خواهد نشست.

کالین گفت: «تا صبح برف می‌آید. حتماً تا صبح کریسمس یکی، دو پا برف می‌آید.»

منظرهٔ قشنگی درست شده بود.

مایکل گفت: «بیایید آدم برفی درست کنیم.»

کالین گفت: «خدای من! از چهار سالگی، آره چهار سالگی تا حالا آدم برفی درست نکرده‌ام.»

بریجیت گفت: «فکر نکنم کار آسانی باشد. منظورم این است که باید بلد باشی چطوری درست کنی.»

کالین گفت: «می‌توانیم آدم برفی آقای پووارو را درست کنیم. یک سبیل بزرگ و مشکی هم برایش می‌گذاریم. در جعبه وسایل گریم، یکی هست.»

مایکل فکری کرد و گفت: «نمی‌دانم این آقای پووارو چطوری توانسته کاراگاه شود؟ راستی چطوری می‌تواند قیافه‌اش را تغییر دهد؟»

بریجیت گفت: «درست است. تازه آدم نمی‌تواند مجسم کند که او ذره بین در دست دنبال سرنخ بگردد یا جاپاها را اندازه بگیرد.»

کالین گفت: «من می‌گویم بیاییم یک کاری بکنیم، بیایید صحنه سازی بکنیم.»

بریجیت گفت: «صحنه سازی؟ منظورت چیه؟»

ـ آره برایش یک صحنهٔ قتل درست می‌کنیم.

بریجیت گفت: «چه فکر جالبی! منظورت این است که یک جسد روی برفها بگذاریم نه؟»

ـ آره. آن وقت احساس راحتی می‌کند.

بریجیت غش غش خندید و گفت: «نمی‌دانم، ناجور نیست؟»

کالین گفت: «اگر برف بیاید می‌توانیم یک صحنهٔ حسابی درست کنیم. یک جسد و اثرپا. اما باید خیلی دقیق نقشه را اجرا کنیم. یکی از دشنه‌های

پدربزرگ را کش می رویم و یک کم هم خون می ریزیم.»

بعد بی‌اعتنا به برف که تند تند می بارید، ایستادند و با هیجان زیاد با هم صحبت کردند: «توی اتاق قدیمی مدرسه، یک جعبه رنگ هست. می توانیم یک کم خون درست کنیم، فکر می کنم با رنگ زرشکی بشود.»

بریجیت گفت: «به نظرم قرمزِ زرشکی بیش از حد صورتی است. باید سیرتر باشد.»

مایکل پرسید: «کی می خواهد جسد بشود؟»

بریجیت فوری گفت: «من.»

کالین گفت: «آه، اما من می خواستم جسد بشوم.»

بریجیت گفت: «نه، نه. من باید جسد بشوم. حتماً باید یک دختر باشد. هیجانش بیشتر است. دختری زیبا که بی جان روی برفها دراز کشیده است. ضمناً موهای من هم مشکی است.»

ـ چه ربطی دارد؟

ـ خوب توی برفها مشخص‌تر است. می‌توانم آن پیژامهٔ قرمزم را هم بپوشم.»

مایکل با لحنی منطقی گفت: «نه، اگر پیژامهٔ قرمز پایت کنی، دیگر خونها معلوم نمی شود.»

بریجیت گفت: «اما توی برفها چشمگیرتر است. تازه اگر روی پیژامه را هم برف بپوشاند می شود خون را روی برفها ریخت. به نظرت جالب نمی شود؟ فکر می کنی گول بخورد؟»

مایکل گفت: «اگر درست صحنه‌سازی کنیم، گول می خورد. روی برفها هم تا کنار جسد، باید جاپای تو و یک نفر دیگر باشد که با تو آمده و برگشته. البته باید حتماً جاپاهای یک مرد باشد و چون او نمی خواهد رد پاها را از بین ببرد نمی فهمد که تو واقعاً نمرده‌ای.»

اما ناگهان چیزی به نظر مایکل رسید و حرفش را قطع کرد. دیگران به

دهان او خیره شدند. مایکل گفت: «یعنی ناراحت نمی‌شود؟»

بریجیت با خوش‌بینی گفت: «نه فکر نمی‌کنم. یک نوع شوخی کریسمس است. مطمئنم می‌فهمد که ما می‌خواستیم فقط سرگرمش کنیم.»

کالین فکری کرد و گفت: «اما به نظر من روز کریسمس نباید این کار را بکنیم. چون پدربزرگ زیاد از این کارها خوشش نمی‌آید.»

بریجیت گفت: «پس می‌گذاریم برای روز باکسینگ[1] (دوشنبه).»

مایکل گفت: «آره خودش است، روز باکسینگ.»

و بریجیت گفت: «تا آن موقع وقت بیشتری هم داریم. چون خیلی کار می‌برد. خوب برویم یک نگاهی به وسایل بیندازیم.»

و بعد همگی به سرعت داخل خانه شدند.

۳

آن شب همه مشغول بودند. مقدار زیادی کاولی[2] و درخت خاص آوردند و درخت کریسمس را در انتهای اتاق غذاخوری برپا کردند. همه به هم در تزیین آن کمک می‌کردند. در پشت عکسها شاخه‌های درخت کریسمس را کارگذاشتند و جای مناسبی از هال نیز کاولی‌ها را آویزان کردند.

دزمند نیشخندی زد و در گوش سارا گفت: «هیچ سنت عهد بوقی مثل این را ندیده‌ام که تا حالا پابرجا مانده باشد.»

سارا با لحنی تدافعی گفت: «اما ما همیشه کریسمس را جشن می‌گیریم.»

1- Boxing Day

۲ ـ نوعی بیجک زمستانی که در تزیین درخت کریسمس به کار می‌رود و امروزه به جای آن از رشته‌های زرورق یا الیاف رنگین استفاده می‌شود. (م)

ـ چه استدلالی!

ـ آه اذیت نکن دزمند. کریسمس خیلی کیف دارد.

ـ اما سارا، عزیزم لذتی ندارد آخر.

ـ خوب ندارد. شاید هم واقعاً نداشته باشد. اما از یک نظر برای من دارد.

ساعت بیست دقیقه به دوازده شب، خانم لی سی پرسید: «خوب کی می‌خواهد توی این هوا برفی به مراسم عشای ربانی نیمه شب برود؟»

دزمند گفت: «من که نمی‌روم. بیا سارا.» بعد با هم به کتابخانه رفتند.

سپس دزمند به طرف ضبط صوت رفت و گفت: «آه چه خسته کننده، عشای ربانی نیمه شب!»

اما دیگران اکثراً شاد و خندان، پالتوهایشان را پوشیدند و با کوبیدن پاهایشان به زمین، از خانه بیرون زدند. دوتا پسرها، بریجیت، دیوید و دایانا قدم زنان در زیر برف به طرف کلیسا رفتند. تا کلیسا ده دقیقه بیشتر راه نبود. کم کم صدای خنده‌هایشان در دور دست‌ها محو شد.

در همین موقع سرهنگ لی سی غرولندی کرد و گفت: «هِه... عشای ربانی نیمه شب. حتی جوانیهایم هم هیچ وقت به مراسم عشای ربانی نیمه شب نرفته‌ام. این را پاپها اختراع کرده‌اند. عشای ربانی!... البته می‌بخشید آقای پووارو!»

پووارو سری تکان داد و گفت: «راحت باشید سرهنگ. فکر کنید من اینجا نیستم.»

سرهنگ دوباره گفت: «البته مراسم عبادت صبحگاهی برای همه خوب و مفید است. مراسم مخصوص صبح روز یکشنبه را می‌گویم. گوش دادن به آواز فرشتگانِ بشارت دهنده و سرودهای خوب و قدیمیِ کریسمس و بعد ناهار کریسمس، خیلی خوب است. نه عزیزم؟»

خانم لی سی گفت: «بله عزیزم. ما هم همیشه همین کار را می‌کنیم. اما جوانها از مراسم عشای ربانی نیمه شب خوششان می‌آید. واقعاً جالب

است. برای همین هم آنها همیشه می خواهند به این مراسم بروند.»

ـ اما سارا و آن یارو پسره نمی خواهند.

ـ فکر می کنم اشتباه می کنی عزیزم. سارا هم می خواست برود اما دوست نداشت بگوید می خواهم بروم.

ـ نمی دانم چرا سارا این قدر ملاحظهٔ این پسره را می کند.

خانم لی سی به آرامی گفت: «او هنوز خیلی جوان است. آقای پووارو، شما می خواهید بخوابید؟ شب به خیر. امیدوارم خوب بخوابید.»

ـ شما چه خانم؟ شما حالا حالاها نمی خوابید؟

ـ نه، هنوز نه. باید یک چیزهایی در این جورابها بگذارم. آه می دانم. آنها دیگر بزرگ شده اند. اما جورابهای ساقه بلندشان را دوست دارند. بعضیها لطیفه های خنده دار و چیزهای با مزهٔ دیگر توی جورابها می گذارند. اینها همه اش باعث سرگرمی بچه هاست.»

ـ شما برای جشن کریسمس خانوادگی خیلی زحمت می کشید خانم.

بعد مؤدبانه دستش را به لب گذاشت و گفت: «واقعاً جای قدردانی دارد.»

وقتی پووارو رفت، سرهنگ لی سی غرولندی کرد و گفت: «خیلی قلمبه سلمبه حرف می زد. ولی خوب، از تو قدردانی کرد.»

چالی در گونه های خانم لی سی افتاد. به شوهرش نگاه کرد. بعد مثل دختران محجوب نوزده ساله گفت: «هریس اصلاً متوجه شدی که من زیر شاخه های کاولی ایستاده ام؟»

در همین موقع پووارو وارد اتاق خوابش شد. اتاقی بزرگ و مجهز به شوفاژ بود. اما وقتی به طرف تختخواب بزرگش رفت، پاکت نامه ای روی متکایش دید. پاکت را باز کرد و یک تکه کاغذ از داخل آن درآورد. در نامه با حروف بزرگ چاپی و با دستی لرزان نوشته بودند:

«از پودینگ آلو نخورید.

کسی که به سلامتی شما علاقه‌مند است.»

پووارو به نامه خیره شد. بعد ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «نامهٔ عجیب و مرموزی است.»

۴

ناهار ساعت ۲ بعد از ظهر صرف شد. ضیافتی واقعی بود. الوارهای کلفت در بخاری دیواری عریض با ترق و توروق شادی، می‌سوخت، اما صدای همهمه و صحبتهای حاضران بلندتر از ترق و توروق چوبهای مشتعل بود.

سوپ صدف تمام شده بود، دو بوقلمون چاق سرمیز آمده و استخوانهای آنها رفته بود و حالا نوبت مهمترین چیز بود. پورل هشتاد ساله در حالی که دستها و زانوانش می‌لرزید و به کسی نیز اجازه نمی‌داد کمکش کند، پودینگ کریسمس را آورد. خانم لی سی از ترس، دستانش را با حالتی عصبی به هم فشار داد و نشست. مطمئن بود بالاخره پورل یک روز در ایام کریسمس نقش زمین می‌شود و می‌میرد. اما خانم لی سی بین خطر اینکه او در اثر حمل بار سنگین بیفتد و بمیرد و خطر اینکه احساسش جریحه‌دار شود و آرزوی مرگ کند، تا آن روز، اولی را انتخاب کرده بود. پودینگ کریسمس در دیس نقره‌ای جلوه‌ای با شکوه داشت. پودینگی بود شبیه توپ بزرگ فوتبال. یک شاخهٔ کاولی نیز در وسط آن مثل پرچم پیروزی قرار داشت و شعله‌های قرمز و آبی از اطرافش بلند می‌شد. بعد همگی با شادی هورا کشیدند.

اما خانم لی سی از یک نظر کار درستی کرده بود: به پورل گفته بود که پودینگ را جلوِ او بگذارد تا به جای اینکه پودینگ دور بچرخد، او آن را تقسیم کند. وقتی بالاخره پورل پودینگ را صحیح و سالم جلوِ او روی میز

گذاشت، خانم لی سی نفس راحتی کشید و تندتند پودینگ را تقسیم کرد. بشقابها در حالی که هنوز شعله‌های آتش تکه‌های پودینگ را می‌لیسید، دور تا دور می‌چرخید.

بریجیت دادزد: «آقای پووارو قبل از اینکه شعلهٔ آتش خاموش شود، یک چیزی را آرزو کنید. زود باشید، زود.»

خانم لی سی آهی از سر رضایت کشید. بالاخره مراسم تقسیم پودینگ با موفقیت انجام شد. جلوِ هر کس یک پرس پودینگ بود، اما هنوز شعله‌ها تکه‌های پودینگ را لیس می‌زدند. بعد یک لحظه همه ساکت شدند تا هر کس چیزی را آرزو کند.

اما هیچ کس متوجه نشد که آقای پووارو دارد با کنجکاوی تکه پودینگ روی بشقابش را ورانداز می‌کند. پووارو با خود گفت: «از پودینگ آلو نخورید!» اما نمی‌دانست این هشدار شوم چه معنی می‌دهد. تکه پودینگ او با دیگر تکه‌های پودینگ هیچ فرقی نداشت. با اینکه او هیچگاه دوست نداشت بپذیرد گیج شده است، نفس عمیقی از سر گیجی کشید و بشقاب و قاشقش را برداشت.

ـ سُس می‌خواهید آقای پووارو؟

پووارو تشکر کرد و به پودینگش سُس زد.

سرهنگ لی سی با خوش خلقی از آن سرمیز گفت: «باز این نوشابه عالی مراکش رفته‌ای عزیزم؟»

خانم لی سی چشمکی به او زد و گفت: «عزیزم، خانم راس باید بهترین نوع نوشابه را بخورند. چون می‌گویند برایشان خیلی خوب است.»

سرهنگ لی سی گفت: «بسیار خوب، در سال یک کریسمس که بیشتر نداریم. خانم راس هم زن بی‌نظیری است. زنی بی نظیر و آشپزی عالی.»

کالین گفت: «بله واقعاً آشپز بی‌نظیری است. چه پودینگ خوشمزه‌ای!» بعد یک تکه بزرگ پودینگ در دهانش گذاشت.

پووارو آرام و با احتیاط به پودینگش حمله‌ور شد و یک لقمه در دهانش گذاشت. خوشمزه بود. بعد لقمه‌ای دیگر برداشت. یک چیزی در بشقابش تلق تلق می‌کرد. با چنگال آن را وارسی کرد. بریجیت که سمت چپش نشسته بود، به کمکش آمد و گفت: «آقای پووارو شما یک چیزی گیرتان آمده، اما نمی‌دانم چیست.»

پووارو چیز نقره‌ای رنگ کوچکی را از کشمشهایی که به آن چسبیده بود جدا کرد.

بریجیت گفت: «اوه، دگمهٔ مجردی[1] است. آقای پووارو دگمهٔ مجردی گیرتان آمد.»

پووارو دگمهٔ ریز نقره‌ای رنگ را در آب لیوان انگشت شویی کنار بشقابش فرو برد و خرده ریزهای خمیر دور و بر آن را شست و پاک کرد.

بعد گفت: «خیلی قشنگ است.»

کالین برای کمک به او گفت: «معنی‌اش این است که باز هم مجرد می‌مانید آقای پووارو.»

پووارو با لحنی جدی گفت: «بله، طبیعی است. الان سالهاست که من مجردم و بعید است که در آینده هم این وضع تغییر کند.»

مایکل گفت: «آه، ناامید نشوید. چند روز پیش در روزنامه نوشته بود که مردی نود و پنج ساله با دختری بیست و دو ساله ازدواج کرده!»

پووارو گفت: «دارید مرا تشویق به ازدواج می‌کنید.»

ناگهان سرهنگ لی سی فریادی زد و دستش را به دهانش برد. صورتش سرخ شده بود.

غرش کنان گفت: «امان از دست تو امیلین، چرا می‌گذاری آشپز توی پودینگ شیشه خرده بریزد؟»

1- Bachelors Button

خانم لی سی تعجب کرد. گفت: «شیشه خرده؟»

سرهنگ لی سی چیزی را که باعث ناراحتی‌اش شده بود از دهان درآورد و غرغرکنان گفت: «نزدیک بود دندانهایم را بشکند. اگر قورتش می‌دادم آپاندیسم عود می‌کرد.»

بعد خُرده شیشه‌ای را در کاسهٔ کوچک انگشت شویی انداخت. سپس آن را شست و تمیز کرد. بعد آن را در آورد و بالا گرفت.

بعد با تعجب گفت: «خدای من! سنگ قرمز سنجاق سینهٔ دخترهاست.» و آن را بالاتر برد.

پووارو گفت: «ببخشید، اجازه هست؟»

سپس فوری دستش را دراز کرد و سنگ قرمز را از سرهنگ گرفت و با دقت آن را بازبینی کرد. همان طور که سرهنگ گفته بود، سنگ قرمز سیری به رنگ یاقوت بود. وقتی پووارو آن را می‌چرخاند، تراشه‌هایش برق می‌زد. یک نفر یکی از صندلیهای دور میز را به شدت عقب و سپس به جلو کشید.

مایکل داد زد: «وای! اگر واقعی بود، چی می‌شد؟»

بریجیت با لحنی امیدوارانه گفت: «شاید هم واقعی است.»

ـ آه حرفهای احمقانه نزن بریجیت. یاقوتِ آن قدری هزاران هزار پوند ارزش دارد. نه آقای پووارو؟

پووارو گفت: «بله درست است.»

خانم لی سی گفت: «اما من نمی‌فهمم که چطوری از توی پودینگ سر درآورده؟»

کالین که مشغول خوردن آخرین لقمه‌اش بود، گفت: «آه، خوک‌گیر من آمد. اما این منصفانه نیست.»

بریجیت فوری دم گرفت: «خوک‌گیر کالین آمد! خوک‌گیر کالین آمد! کالین یک خوک حریص و پرخور است.»

دایانا با صدایی بلند و واضح گفت: «حلقه هم گیر من آمد.»

ـ خوش به حالت دایانا. تو زودتر از همهٔ ما ازدواج می‌کنی.»

بریجیت ناله کنان گفت: «انگشتانه هم گیر من آمد.»

و پسرها دم گرفتند و گفتند: «بریجیت کلفت می‌شود! بریجیت کلفت می‌شود!»

دیوید پرسید: «پول گیر کی آمد؟ من می‌دانم، ده شیلینگ طلای واقعی، در پودینگ است. خانم راس خودش به‌ام گفت.»

دزمند گفت: «به نظرم من آدم خوشبختی هستم.»

دو نفر بغل دستی سرهنگ لی سی شنیدند که او زیر لب گفت: «درست است، تو واقعاً خوشبخت می‌شوی!»

دیوید گفت: «من هم حلقه گیرم آمد.» بعد به دایانا نگاه کرد و گفت: «شانسی بود، نه؟»

و همه زدند زیر خنده. اما هیچ کس نفهمید که پووارو بی‌توجه به حرفهای آنها، سنگ قرمز را در جیبش گذاشت. انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.

بعد از پودینگ کریسمس، پای گوشت و دسر کریسمس را آوردند. بعد مُسنترها بلند شدند تا بروند و قبل از عصرانه و مراسم روشن کردن چراغهای درخت کریسمس، چرتی بزنند. اما پووارو نرفت بخوابد. بلکه به طرف آشپزخانه بسیار بزرگ و قدیمی خانه رفت.

وارد آشپزخانه که شد، نگاهی به اطراف انداخت. بعد لبخندی زد و گفت: «اجازه هست به آشپز غذاهای بسیار لذیذی که هم اکنون خوردیم تبریک بگویم؟»

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد خانم راس با حالتی پرشکوه پیش آمد. خانم راس زنی درشت اندام و به شکوه و وقار یک دوشس بود. دو زن موسفید نیز در آن عقبها مشغول شست و شوی ظروف و دو دختر نیز دائم بین آشپزخانه و محل ظرفشویی در رفت و آمد بودند. اما معلوم بود که اینها فقط نقش ملازمان و خدمتکاران را ایفا می‌کنند و ملکه سرزمین آشپزخانه

فقط خانم راس است.

خانم راس با مهربانی گفت: «خوشحالم که از غذاها خوشتان آمده آقا.»

پووارو داد زد: «واقعاً چسبید!» سپس گفت: «شما واقعاً نابغه‌اید خانم راس! نابغه! هرگز در عمرم غذاهایی به این خوشمزه‌ای نخورده بودم. سوپ صدف (و با لبانش صدای پراحساسی از خود درآورد) پرملات. بوقلمون پر از شاه‌بلوط. واقعاً بی‌نظیر بود.»

خانم راس دوباره با مهربانی گفت: «خوب، البته حرفهای شما کمی برایم عجیب است. اما این ملات طرز تهیهٔ مخصوصی دارد که من آن را از یک سرآشپز اتریشی یاد گرفتم. سالها پیش با هاش کار می‌کردم. با این حال این یک غذای خوب و ساده انگلیسی است.»

پووارو پرسید: «اما چیزی بهتر از آن هم وجود دارد؟»

ـ خوب شما لطف دارید آقا! البته شما آقایان خارجی احتمالاً غذاهای غیرانگلیسی را ترجیح می‌دهید. با این حال من می‌توانم غذاهای غیرانگلیسی هم بپزم.

ـ مطمئنم که می‌توانید خانم راس. شما هر غذایی را می‌توانید بپزید. اما باید بدانید که اروپاییهای خوش سلیقه[1] از غذاهای انگلیسی ـ البته خوب انگلیسی، نه این غذاهایی که در هتلهای درجه دو یا رستورانها می‌پزند ـ خیلی خوششان می‌آید و اگر درست یادم باشد در اوایل قرن هجدهم که هیئت ویژه‌ای از فرانسه به لندن آمده بود، گزارشی دربارهٔ پودینگ شگفت‌انگیز انگلیسی برای فرانسه فرستاده و ضمن این گزارش نوشته بود: ما در فرانسه هیچ غذایی مثل پودینگ نداریم. این است که می‌ارزد آدم فقط برای خوردن پودینگهای متنوع و بسیار خوشمزهٔ انگلیسی به لندن مسافرت کند.

1- Gourmet

پووارو گرم شده بود. طوری که انگار دارد قطعه‌ای رمانتیک را می‌خواند. گفت: «و از همه پودینگها بهتر پودینگ آلوی کریسمس است. همان چیزی که ما امروز خوردیم. پودینگ خانگی بود دیگر، نه؟ از بیرون که نخریده بودید؟»

ـ نه آقا، دستپخت خودم بود. الان سالهاست که می‌پزم. البته خانم لی سی گفتند بهتر است سفارش بدهیم از لندن یک پودینگ بخرند تا به زحمت نیفتی. اما من گفتم: نه خانم. شما لطف دارید، اما پودینگ مغازه، پودینگ خانگی نمی‌شود.

بعد مثل هنرمندان آب و تابی به صحبتش داد و گفت: «اگر چه، باید بگویم که آن را امروز درست نکردم. پودینگ کریسمس را باید از چند هفته قبل آماده کرد و گذاشت بماند. هر چقدر بیشتر بماند ـ البته به اندازه معقول ـ بهتر است. راستش وقتی بچه بودم هر روز، روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفتم و منتظر بودم تا دعایی را که اولش «خدایا از تو می‌خواهیم آن را هم بزنی» است بشنوم. چون این دعا علامت این بود که آن هفته مادرم پودینگ کریسمس می‌پزد و همیشه هم می‌پخت. این پودینگ را هم من سه روز پیش آماده کردم، یعنی یک روز قبل از اینکه شما بیایید آقا. البته طبق آداب و رسوم قدیم. یعنی همهٔ اهالی باید تک تک به آشپزخانه می‌آمدند و چیزی را آرزو می‌کردند. این یکی از رسوم قدیم است که من همیشه آن را رعایت می‌کنم.»

پووارو گفت: «خیلی جالب است. خیلی جالب است. پس همه به آشپزخانه آمدند.»

ـ بله آقا، همهٔ آقایان، دوشیزه بریجیت و آن مردی که از لندن آمده، و خواهرش و آقای دیوید و دوشیزه دایانا. خانم میدلتن هم بودند، همه‌شان هم ملاّت پودینگ را به هم زدند.

ـ شما چند تا پودینگ پختید؟ فقط همین پودینگ امروز بود؟

ـ نه آقا، چهار تا پختم؛ دو تا بزرگ و دو تا کوچک. قرار است کیک بزرگ دیگر در روز سال نو خورده شود. کیکهای کوچک را هم مخصوص سرهنگ و خانم لی سی درست کردم تا موقعی که تنها هستند میل کنند.

پووارو گفت: «بله متوجه شدم، متوجه شدم.»

خانم راس گفت: «راستش آقا امروز اشتباهاً این پودینگ سرناهار خورده شد.»

پووارو چهره‌اش در هم رفت. گفت: «اشتباهاً؟»

ـ خوب، ما یک قالب بزرگ برای پودینگ کریسمس داریم. یک قالب چینی است که بالایش نقش و نگارهای درخت خاس و کاولی دارد و ما همیشه پودینگ کریسمس را در آن می‌گذاریم و می‌پزیم. اما بدبختانه اتفاق ناجوری افتاد. امروز صبح آنی[1] داشت آن را از قفسهٔ انباری پایین می‌آورد که از دستش لیز خورد و افتاد و شکست. خوب آقا ما هم طبعاً نمی‌توانستیم در آن پودینگ را بپزیم، می‌توانستیم؟ چون احتمال داشت خرده ریزهای چینی در آن باشند. بنابراین مجبور شدیم از قالب دیگر یعنی قالب پودینگ روز سال نو استفاده کنیم که قالبی ساده است. البته خیلی قشنگ و گرد در می‌آید ولی تزیینات قالب کریسمس را ندارد. واقعاً هم نمی‌دانم کی دوباره یک قالب مثل قالب کریسمس گیرمان می‌آید. چون این روزها دیگر قالبهای اندازهٔ آن درست نمی‌کنند. همه‌اش از این کوچولو موچولوهاست. این روزها حتی نمی‌شود یک بشقاب که در آن هفت، هشت، ده تا تخم مرغ و ژامبون جابگیرد خرید. آه، دیگر همه چیز عوض شده.»

پووارو گفت: «نه این طور نیست. امروز که این جور نبود. مگر کریسمس امروز مثل کریسمسهای قدیم نبود؟»

1- Annie

خانم راس آهی کشید و گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم آقا. اما البته این روزها دیگر مثل قدیم دستیار ندارم. منظورم خدمتکارهای ماهر است. این دخترهای امروزی (بعد صدایش را کمی پایین آورد و گفت) می‌خواهند کار کنند اما خوب کار یاد نگرفته‌اند آقا. منظورم را که می‌فهمید؟»

پووارو گفت: «بله زمانه عوض شده. خود من هم گاهی از این وضع ناراحت می‌شوم.»

خانم راس گفت: «این خانه برای خانم و سرهنگ، خیلی بزرگ است آقا. البته خانم خودشان هم می‌دانند. یک گوشهٔ این خانه زندگی کردن که فایده‌ای ندارد. اما فقط وقتی کریسمس همهٔ خانواده جمع می‌شوند، می‌شود گفت خانه، جان گرفته.»

ـ آقای لی ورتلی و خواهرش برای اولین بار به این خانه آمدند دیگر، نه؟

ـ بله آقا.

بعد لحنش کمی محتاطانه‌تر شد و گفت: «مرد نازنینی است آقا، اما دوست شدنش با سارا خانم برای ما عجیب است. اما خوب روش زندگی در لندن با اینجا فرق دارد! آدم حالش برای خواهر فقیرش می‌سوزد. عمل کرده. انگار روز اولی که آمد حالش خوب بود، اما بعد از اینکه پودینگ را به هم زدیم، دوباره حالش بد شد. از آن روز تا حالا مدام تو رختخواب است. به نظرم بعد از عمل زود از تخت پایین آمده. آه این روزها دکترها قبل از اینکه بتوانی سرپا بایستی از بیمارستان مرخصت می‌کنند. مثلاً زن برادرزاده‌ام...»

بعد شروع کرد و با شور زیاد داستان مفصل بیمارستان رفتن فامیلهایشان را نقل و بعد آن را با زمان قدیم که به بیماران خیلی می‌رسیدند مقایسه کرد.

پووارو خیلی مؤدبانه با او ابراز همدردی کرد. بعد گفت: «فقط باز باید

من به خاطر غذای عالی و درجه یک شما ازتان تشکر کنم. اجازه می دهید هدیهٔ ناچیزی برای قدردانی از شما تقدیم کنم؟» و بعد یک اسکناس تانخوردهٔ پنج پوندی در دست خانم راس گذاشت.

اما خانم راس گفت: «این کارها چیه آقا؟»

ـ خواهش می کنم، خواهش می کنم.

خانم راس گفت: «خوب خیلی ممنون آقا.» و این قدردانی را که استحقاقش را نیز داشت پذیرفت. بعد گفت: «امیدوارم کریسمسی خوب و سالی پربار داشته باشید آقا.»

۵

غروب کریسمس آن سال هم مثل غروب همهٔ کریسمسهای دیگر بود. چراغهای درخت کریسمس روشن و کیکی عالی برای عصرانه سرمیز آورده شد. اما با اینکه همه از آن استقبال کردند، کسی زیاد نخورد. شام آن شب هم غذایی سرد بود.

بعد از شام، خانم و آقای میزبان و پووارو رفتند که زود بخوابند.

خانم لی سی گفت: «شب به خیر آقای پووارو. امیدوارم به شما خوش گذشته باشد.»

پووارو گفت: «عالی بود خانم، عالی بود.»

خانم لی سی گفت: «انگار خیلی توی فکر هستید.»

ـ دارم به پودینگ های انگلیسی فکر می کنم.

خانم لی سی با لحن ملایمی گفت: «یک کم دیر هضم است نه؟»

ـ نه، نه، منظورم از نظر غذایی نبود. به اهمیتش فکر می کنم.

خانم لی سی گفت: «یک خوراکی سنتی است. خوب، شب به خیر آقای

پووارو. سعی کنید در خواب زیاد به پودینگ کریسمس و کلوچه فکر نکنید.»

وقتی پووارو داشت لباسهایش را درمی‌آورد، زمزمه‌کنان به خود گفت: «بله مطمئناً یک مسئله‌ای هست، در همین پودینگ کریسمس. یک چیزی هست که من از آن سر در نمی‌آورم.» بعد مثل آدمهای عصبی سری تکان داد و گفت: «خوب، خواهیم دید.»

و پس از مقدمات لازم، به رختخواب رفت، اما نخوابید.

در حدود دو ساعت بعد، صبرش نتیجه داد. کسی در اتاق خواب را آرام باز کرد. پووارو لبخند زد. دقیقاً همان اتفاقی که پیش بینی کرده بود، رخ داد! پووارو فوراً یاد فنجان قهوه‌ای که دزمند مؤدبانه به وی داده بود افتاد. بعد وقتی دزمند برگشته بود او فنجانی را که چند لحظه پیش روی میز گذاشته بود، باز ظاهراً برداشته بود. دزمند وقتی دیده بود که او قهوه را تا قطرهٔ آخر نوشید، حالتی از رضایت در چهره‌اش آشکار شده بود. پووارو لبخندی زد و فکر کرد که به جای او امشب کس دیگری در خواب عمیق فرو رفته است. بعد با خود گفت: «آن جوان دوست داشتنی، دیوید، نگران و ناراحت بود. بدنیست امشب یک خواب راحتی بکند. خوب حالا ببینم چه پیش می‌آید.»

بعد همان طور بی حرکت ماند. نفسهای منظمی می‌کشید و گاه گاهی هم کمی خُر و پُف می‌کرد.

کسی که وارد اتاق شده بود به طرف تخت آمد و روی پووارو خم شد. بعد چون مطمئن شده بود او خواب است، برگشت و به طرف میز آرایش رفت و در پرتو نور چراغ قوه، وسایل پووارو را که منظم روی میز آرایش چیده شده بود وارسی کرد. کیف بغلی او را گشت و بعد آهسته کشوهای میز آرایش را باز کرد. سپس به سراغ جیبهای پووارو رفت. بالاخره به تختخواب نزدیک شد و خیلی با احتیاط دست به زیر بالش برد. وقتی دستش را از زیر بالش بیرون کشید، چند لحظه ایستاد. انگار نمی‌دانست چه باید

بکند. سپس چرخی در اتاق زد و نگاهی به داخل وسایل آرایش انداخت. بعد وارد حمام چسبیده به اتاق خواب شد، اما زود برگشت و با خشم غرولندی کرد و از اتاق بیرون رفت.

پووارو زمزمه‌کنان گفت: «آه، مأیوس شدید. بله، بدجوری مأیوس شدید. فکر کردید پووارو آن را جایی پنهان می‌کند که بشود پیدایش کرد.» بعد غلتی زد و آرام به خواب رفت.

صبح روز بعد با ضربه‌های آرامی که مدام به در اتاقش می‌خورد، بیدار شد. و گفت «کیه؟ بفرمایید تو.»

در باز شد و کالین نفس نفس زنان و در حالی که صورتش گل انداخته بود، در آستانهٔ در ظاهر شد. پشت سر او مایکل ایستاده بود. کالین گفت: «آقای پووارو! آقای پووارو!»

پووارو از جا بلند شد و نشست. گفت: «بله؟ صبحانه را زود می‌خوریم؟ اما نه، شما بید کالین، چه شده؟»

انگار زبان کالین بند آمد. از شدت هیجان نمی‌توانست حرف بزند. اما در واقع زبان او با دیدن کلاه خواب پووارو بند آمده بود. کالین فوری دست و پایش را جمع کرد و گفت: «آقای پووارو به نظرم شما بتوانید کمکمان کنید؟ اتفاق وحشتناکی افتاده.»

ـ اتفاقی افتاده، چه شده؟

ـ بریجیت توی برفها افتاده. فکر کنم تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند. بهتر است خودتان بیایید نگاه کنید. من خیلی می‌ترسم. شاید مرده باشد.

پووارو روانداز ش را کنار زد و گفت: «چی؟ مادماز ل بریجیت مرده؟»

ـ فکر می‌کنم، فکر می‌کنم کسی او را کشته. آنجا، خون بود. آه تو را خدا بیایید!

ـ حتماً، حتماً، همین الان می‌آیم.

سپس فوری کفشهایش را پا کرد و پالتویش را که آستری از پوست

داشت روی پیژامه‌اش پوشید و گفت: «آمدم. همین الان. همه را خبر کردید؟»

ـ نه، نه. تا این لحظه به کسی چیزی نگفته‌ام. فکر کردم این طوری بهتر است. مادربزرگ و پدربزرگ هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. خدمتکارها هم دارند آن پایین صبحانه را آماده می‌کنند. به پورل هم چیزی نگفتم. او، بریجیت، آن طرف خانه افتاده، بین بهار خواب و پنجرهٔ کتابخانه.

ـ بله متوجه شدم. شما راه رانشان بدهید، من هم پشت سرتان می‌آیم.

کالین برگشت تا پووارو نیشخندش را نبیند. بعد به طبقهٔ پایین رفت. سپس همگی از در کناری خانه بیرون رفتند. هوا صاف بود، اما آفتاب هنوز به بالای خط افق نرسیده بود. برف بند آمده بود، اما در تمام طول شب برفی سنگین باریده بود و دور تا دور خانه را فرشی کلفت و یکدست و سفید گرفته بود. دنیا پاک و سفید و زیبا به نظر می‌رسید. کالین در حالی که نفس نفس می‌زد، با حالتی نمایشی با انگشت اشاره کرد و گفت: «آنجاست. من ... آن ... آنجاست!»

صحنهٔ کاملاً نمایشی بود. چند متر آن طرف‌تر بریجیت دراز کش روی برفها افتاده بود. پیژامه‌ای قرمز به پایش بود و بالاپوشی پشمی که جابه جایش را لکه‌های قرمز پوشانده بود، دور خودش پیچیده بود. سرش به یک طرف افتاده بود و در زیر خرمنی از موهای مشکی و افشان پنهان شده بود. به علاوه یک دستش زیر بدنش بود و دست دیگرش به آن طرف دراز شده بود. انگشتانش را هم مشت کرده بود و در وسط لکه‌های قرمز رنگ، دستهٔ دشنه‌ای کُردی که شب پیش سرهنگ لی سی آن را به مهمانانش نشان داده بود قرار داشت.

پووارو با تعجب گفت: «خدای من. مثل یک صحنهٔ نمایش می‌ماند.»

صدای ضعیف و خفهٔ خندهٔ مایکل بلند شد. اما کالین فوری، جلو او پرید و گفت: «بله، ظاهراً صحنه، واقعی به نظر نمی‌رسد، نه؟ آن جاپاها را دیدید.

نباید جاپاها را از بین ببریم دیگر؟»

ـ آه، بله، جاپاها. بله، باید مواظب باشیم که جاپاها از بین نروند.

کالین گفت: «بله من هم همین فکر را کردم. برای همین هم نگذاشتم کسی به بریجیت نزدیک بشود، تا به شما اطلاع بدهم. حتماً شما می‌دانید چه کار باید بکنیم.»

پووارو فوری گفت: «مثل همیشه، اول باید ببینیم که او هنوز هم زنده است؟ زنده نیست؟»

مایکل با تردید گفت: «خوب ... بله ... البته ... اما می‌دانید، ما فکر کردیم ـ منظورم این است که ما دوست نداشتیم ...»

ـ آه، احتیاط کردید! حتماً داستانهای پلیسی زیاد خوانده‌اید. در این مواقع از همه چیز مهمتر این است که به هیچ چیز و جسد اصلاً دست نزنیم. اما هنوز مطمئن نشدیم که اصلاً جسدی وجود دارد. نه؟ با اینکه احتیاط شما قابل تحسین است، اما در این جور مواقع انسانیت حکم می‌کند که قبل از اینکه به پلیس فکر کنیم، سراغ پزشک برویم، نه؟

کالین که کمی جا خورده بود، گفت: «آه، بله، البته.»

مایکل فوری گفت: «ما فقط فکر کردیم .... منظورم این است که فکر کردیم بهتر است قبل از اینکه کاری کنیم سراغ شما بیاییم.»

ـ پس هر دوتان همان جا بایستید. من از آن طرف به این خانم نزدیک می‌شوم تا جاپاها را از بین نبرم. چه جاپاهای قشنگی است، نه؟ کاملاً مشخص نیستند؟ جاپاهای یک مرد و یک دختر که با هم تا جایی که بریجیت افتاده آمده‌اند و بعد جاپاهای مرد، که برگشته، اما دختر برنگشته.»

کالین در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، گفت: «حتماً جاپاهای قاتل است.»

پووارو گفت: «درست است. جاپاهای قاتل است. پاهایی بلند و باریک با کفشهایی منحصر به فرد. خیلی جالب است. به نظرم خیلی راحت

می‌شود قاتل را شناخت. بله، آن جاپاها خیلی مهم است.»

در همین موقع دزمند و سارا از خانه بیرون و پیش آنها آمدند. دزمند با لحنی که تا حدودی نمایشی بود، گفت: «اصلاً معلوم هست شما اینجا چه می‌کنید؟ آه خدای من، آن چیه؟ آن، آن، مثل یک ...»

پووارو گفت: «بله، درست است. مثل یک جسد است، نه؟»

سارا از تعجب نفسش بند آمد و سپس نگاه تند و مشکوکی به پسرها انداخت.

دزمند پرسید: «منظورت این است که کسی این دختره را، اسمش چیه، بریجیت را کشته؟ آخر چرا او را بکشد؟ باور کردنی نیست.»

پووارو گفت: «خیلی چیزها باورکردنی نیست. به خصوص قبل از صبحانه، نه؟ این را یکی از آثار کلاسیک شما می‌گوید: شش چیز غیرممکن قبل از صبحانه! لطفاً همه‌تان همان جا بایستید.»

بعد با احتیاط بریجیت را دور زد، به او نزدیک شد و یک لحظه روی جسد خم شد. کالین و مایکل به زور جلوی خنده‌شان را گرفته بودند و می‌لرزیدند. سارا پیش آنها رفت و با اشکی گفت: «شما دو تا چه‌تان شده؟»

کالین زیر لب گفت: «آفرین بریجیت. عالی است. تکان نمی‌خورد!»

مایکل زمزمه‌کنان گفت: «تا حالا هیچ کس را ندیدم که این قدر مثل مرده‌ها به نظر برسد.»

پووارو صاف ایستاد و گفت: «وحشتناک است.» در صدایش حس تازه‌ای بود.

بچه‌ها پقی زدند زیر خنده و رویشان را برگرداندند. مایکل با صدایی فروخورده گفت: «حالا باید، باید چه کار بکنیم؟»

پووارو گفت: «فقط یک کار می‌شود کرد. باید دنبال پلیس فرستاد. شما تلفن می‌زنید یا خودم بزنم؟»

کالین گفت: «فکر می‌کنم، فکر می‌کنم، چه کار کنیم مایکل؟»

مایکل جلو آمد و گفت: «بله، فکر می‌کنم دیگر شوخی کافی است.» اما برای اولین بار کمی دو دل شده بود. گفت: «خیلی می‌بخشید. امیدوارم زیاد ناراحت نشده باشید. می‌دانید، یک جور، یک جور شوخی کریسمس بود. ما فکر کردیم یک صحنهٔ قتل برای شما درست کنیم.»

ـ فکر کردید یک صحنهٔ قتل برای من درست کنید؟ بعد این کار را... این کار را...»

کالین گفت: «بله، فقط یک نمایش بود. برای اینکه شما با ما خودمانی بشوید.»

پووارو گفت: «آهان فهمیدم. می‌خواستید من احمق آوریل[1] بشوم. اما امروز که اولین روز ماه آوریل نیست. بیست و ششم دسامبر است.»

کالین گفت: «به نظرم ما نباید این کار را می‌کردیم، اما، اما، شما که زیاد ناراحت نشدید آقای پووارو، هان؟»

بعد داد زد: «خیلی خوب، بلند شو بریجیت، از سرما یخ زدی!»

اما بریجیت از جایش تکان نخورد.

پووارو گفت: «عجیب است، انگار نمی‌شنود.» بعد در حالی که در فکر بود، نگاهی به آنها کرد و گفت: «گفتید شوخی است؟ مطمئن هستید که این یک شوخی بوده؟»

کالین با ناراحتی گفت: «خوب بله، ما نمی‌خواستیم به کسی صدمه بزنیم.»

ـ پس چرا مادمازل بریجیت از جایشان بلند نمی‌شوند.

کالین گفت: «نمی‌دانم.»

سارا با دستپاچگی گفت: «بلند شو بریجیت، یالا، مسخره بازی در نیاور!»

1- april Fool کسی را که در اولین روز ماه اوریل برای تفریح دست می‌اندازند.

کالین با نگرانی گفت: «آقای پووارو، واقعاً متأسفیم. معذرت می‌خواهیم.»

پووارو با لحن خاصی گفت: «لزومی ندارد معذرت بخواهید.»

کالین به پووارو زل زد و گفت: «منظورتان چیه؟» بعد دوباره سرش را برگرداند و گفت: «بریجیت! بریجیت! چه شده؟ چرا بلند نمی‌شود؟ چرا همین طور خوابیده؟»

پووارو به دزمند اشاره کرد و گفت: «شما آقای لی ورتلی، لطفاً بیایید اینجا.»

دزمند به طرف پووارو رفت.

پووارو گفت: «نبضش را ببینید.»

دزمند خم شد. مچ دست بریجیت را گرفت. بعد به پووارو نگاه کرد و گفت: «نبضش نمی‌زند. دستش خشک شده. خدای من، واقعاً مرده!»

پووارو سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، مرده. یک نفر نمایش کمدی را تبدیل به تراژدی کرده.»

ـ یکی، کی؟

ـ آنجا جاپاهای کسی است که آمده و برگشته. جاپاها خیلی شبیه جاپاهای تازه شما از راه اصلی تا این نقطه است.

دزمند چرخی زد و گفت: «چی؟ دارید مرا متهم به قتل می‌کنید؟ مرا؟ شما دیوانه شده‌اید. آخر چرا باید من این دختر را بکشم؟»

ـ آه، چرا؟ اجازه بدهید ببینیم...

بعد دولا شد و خیلی آرام مشت سفت بریجیت را باز کرد.

از تعجب نفس دزمند بند آمد. با ناباوری به دست بریجیت خیره شد. انگار در کف دست دختر یک یاقوت درشت بود.

داد زد: «همان چیزی که از توی پودینگ در آمد!»

پووارو گفت: «راستی؟ مطمئن هستید؟»

ـ البته که مطمئنم.

بعد خم شد و با یک حرکت سریع سنگ سرخ را از دست بریجیت قاپید.

پووارو با لحنی سرزنش بار گفت: «اما شما نباید این کار را بکنید. هیچ مدرکی نباید از بین برود.»

ـ من که دست به جسد نزدم، زدم؟ اما ممکن است، ممکن است این مدرک گم شود. الان از همه مهمتر این است که هر چه زودتر پلیس را خبر کنیم. من بروم تلفن بزنم.

بعد چرخید و دوان دوان به طرف خانه رفت. سارا با عجله کنار پووارو آمد. رنگ صورتش پریده و مثل صورت مرده‌ها، سفید شده بود. بازوی پووارو را گرفت و گفت: «من نفهمیدم، نفهمیدم منظورتان چی بود. جاپاها را می‌گویم؟»

ـ خودتان ببینید مادمازل.

جاپاهایی که تا جسد آمده و برگشته بود، کاملاً شبیه جاپاهایی بود که همراه پووارو تا کنار جسد رفته و برگشته بود.

ـ منظورتان این است که دزمند؟ آه مزخرف نگویید!

ناگهان صدای موتور ماشینی به گوش رسید. همه برگشتند و ماشینی را دیدند که با سرعتی سرسام آور در جادهٔ خانه به طرف خیابان می‌رود. سارا ماشین را شناخت. گفت: «دزمند است. ماشین دزمند است. حتماً به جای تلفن به پلیس، می‌رود پلیس را بردارد و بیاورد.»

دایانا سیدلتن دوان دوان از خانه به طرف آنها آمد و نفس نفس زنان گفت: «چه شده؟ دزمند با عجله آمد خانه و گفت بریجیت طوریش شده، کشته شده، بعد پایهٔ گوشی را چند بار زد و گفت تلفن قطع است. گفت حتماً سیم تلفن یک جایی قطع شده. گفت تنها راه این است که با ماشین برود و پلیس را خبر کند. آخر چرا پلیس؟»

پووارو به جسد بریجیت اشاره کرد.

دایانا به پووارو خیره شد و گفت: «بریجیت؟ اما مطمئناً ... ببینم این یک نوع شوخی نیست؟ چون من چیزی شنیدم، دیشب. به نظرم می‌خواستند با آقای پووارو شوخی کنند نه؟»

پووارو گفت: «بله می‌خواستند با من شوخی کنند. اما همه بیایید برویم خانه. ممکن است شدیداً سرما بخوریم. تا آمدن آقای لی ورتلی و پلیس هم کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

کالین گفت: «اما ما نمی‌توانیم، نمی‌توانیم بریجیت را اینجا تنها بگذاریم.»

پووارو با لحن آرامی گفت: «اما ماندن شما هم برای او فایده‌ای ندارد. بیایید. واقعاً غم‌انگیز است. مصیبت غم‌انگیزی است، اما دیگر برای کمک به مادمازل بریجیت، کاری از دست ما برنمی‌آید. بنابراین بیایید برویم تو و گرم شویم و یک فنجان چای یا قهوه بخوریم.»

همه اطاعت کنان دنبال او راه افتادند و به خانه رفتند. پورل تازه می‌خواست زنگ صبحانه را بزند. با اینکه از دیدن اهالی خانه در بیرون از خانه و پووارو با آن پیژامه و پالتویش تعجب کرد، اما چیزی بروز نداد. پورل با وجود اینکه پیر بود، اما هنوز خدمتکاری تمام عیار بود. فقط به چیزهایی که از او می‌خواستند توجه می‌کرد. همه به اتاق غذاخوری رفتند و نشستند و خدمتکار جلوِ هر کدام یک فنجان قهوه گذاشت. وقتی همه داشتند جرعه جرعه قهوه‌هایشان را می‌خوردند، پووارو گفت: «مجبورم تاریخچهٔ مختصری را برایتان نقل کنم. البته نمی‌توانم همه جزئیات را شرح بدهم. اما می‌توانم نکات عمده را بگویم. قضیه مربوط به ولیعهدی است که به این کشور آمد و با خودش جواهر معروفی را آورد تا به شرکتی سفارش دهد تا جانگینی آن را برای بانویی که قرار بود با او ازدواج کند عوض کنند؛ اما متأسفانه قبل از ازدواج، با زن جوانی دوست شد. این زن نه به ولیعهد بلکه به جواهر او علاقه داشت. این شد که یک روز با آن جواهر تاریخی که نسل

اندر نسل متعلق به خاندان شاهزاده بود غیبش زد و شاهزادهٔ جوان و نگون بخت را مستأصل و درمانده کرد. اما مهمتر از همه این بود که ولیعهد نمی‌خواست رسوایی به بار آید. این بود که نمی‌توانست سراغ پلیس برود. بنابراین پیش هرکول پووارو آمد و گفت: «لطفاً یاقوت تاریخی مرا برایم پیدا کن.» بسیار خوب، این بانو دوستی داشت و دوست او در معاملات بسیار مشکوکی دست داشت، کارهایی مثل اخاذی از دیگران و فروش جواهرات دزدی به خارج. ضمن اینکه بسیار باهوش بود. این است که با اینکه به او مشکوک بودند مدرکی علیه او نداشتند. خبر دادند که این شخص باهوش قرار است کریسمس را در این خانه بگذارند. البته باید آن بانوی جوان به محض به دست آوردن جواهر مدتی از انظار مخفی می‌شد تا از او بازجویی و او را مجبور به حرف زدن نکنند. بنابراین ترتیب این کار را نیز می‌دهند و این بانوی جوان ظاهراً به عنوان خواهر مرد باهوش به کینگزلی سی می‌آید.»

سارا دهانش از تعجب باز ماند. گفت: «آه، نه، نه، اینجا نه، با من نه!»

پووارو گفت: «اما متأسفانه همین طور است خانم. بعد با استفاده از شگردی ساده، من هم به عنوان یکی از میهمانان جشن کریسمس به اینجا آمدم. قرار بود وانمود بشود که این بانوی جوان تازه از بیمارستان مرخص شده. وقتی او اینجا می‌رسد، حالش خوب است. اما وقتی خبر می‌رسد که یک کاراگاه، آن هم کارآگاهی مشهور، به اینجا می‌آید، این خانم یک دفعه به قول شما انگلیسی‌ها به دست و پا می‌افتد و یاقوت را در اولین جایی که به فکرش می‌رسد، پنهان می‌کند. بعد دوباره فوری بیماری‌اش عود می‌کند و به رختخواب می‌رود. چون نمی‌خواسته من او را ببینم و چون مطمئن بوده که من عکس او را دارم و او را خواهم شناخت. البته این کار برای او خیلی خسته کننده بوده، اما مجبور بوده در اتاقش بماند و برادرش سینی غذا را برای او ببرد.»

مایکل پرسید: «یاقوت چه شد؟»

پووارو گفت: «فکر می‌کنم موقعی این خانم می‌فهمد من قرار است بیایم که با شما در آشپزخانه بوده. همه می‌گفتند و می‌خندیدند و پودینگ کریسمس را هم می‌زدند. موقعی که پودینگهای کریسمس را در ظرفها می‌ریزند، این بانوی جوان یاقوت را با فشار در خمیر یکی از پودینگها جا می‌دهد. البته نه در پودینگی که روز کریسمس خورده می‌شود. چون او می‌داند که آن پودینگ قالب مخصوصی دارد. بنابراین یاقوت را در خمیر پودینگ دیگر می‌گذارد. یعنی پودینگی که در سال نو خورده می‌شود. چون او می‌خواسته قبل از روز سال نو از اینجا برود و مطمئن بوده که می‌تواند قبل از اینکه پودینگ خورده شود، آن را با خود ببرد. اما دست سرنوشت را ببینید! صبح روز کریسمس، اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. قالب کریسمس با پودینگ آن تصادفاً از دست خدمتکار لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد و قالب پودینگ کریسمس خُرد می‌شود. خوب چه باید کرد؟ خانم راس عزیز، پودینگ سال نو را به جای آن سر میز می‌فرستد.»

کالین گفت: «خدای من! منظورتان این است که روز کریسمس موقعی که پدربزرگ داشت پودینگ می‌خورد، یاقوت اصل در دهانش بود؟»

پووارو گفت: «بله، دقیقاً. و خودتان می‌توانید حدس بزنید که وقتی آقای دزمند این صحنه را دید چه حالی داشت. بسیار خوب. بعد چه شد؟ یاقوت را به من دادند و من آن را بازبینی کردم و بدون اینکه کسی متوجه شود و البته با بی‌تفاوتی، آن را در جیبم گذاشتم، و وانمود کردم که چیز مهمی نیست. اما حداقل یک نفر متوجه شد که من چه کار کردم و شب وقتی من در رختخواب بودم آمد و اتاق و لباسهای مرا گشت. اما یاقوت را پیدا نکرد. چرا؟»

مایکل هیجان زده گفت: «چون شما آن را به بریجیت داده بودید. آره، منظورتان همین است. اما نمی‌فهمم، منظورم این است که، خوب بعد چه شد؟»

پووارو لبخندی به مایکل زد و گفت: «حالا همگی بیایید به کتابخانه برویم و از پنجره بیرون را تماشا کنیم. می‌خواهم چیزی را به شما نشان بدهم که احتمالاً معما را برایتان روشن می‌کند.»

بعد بلند شد و به طرف کتابخانه رفت و بقیه نیز دنبال او راه افتادند. سپس پووارو با انگشت به بیرون از پنجره اشاره کرد و گفت: «دوباره صحنهٔ جنایت را ببینید.»

همه همزمان دهانهایشان از تعجب باز ماند. روی برفها نه جسدی بود و نه نشانه‌ای از آن مصیبت. فقط یک کپه برف پاخورده روی زمین باقی مانده بود.

کالین با صدای ضعیفی گفت: «اما همه‌اش خواب نبود، بود؟ من ... یکی جسد را برده؟»

پووارو گفت: «آه می‌بینید؟ معمای جسد گمشده.» سپس چشمکی زد و سری تکان داد.

مایکل گفت: «خدای من! آقای پووارو شما، شما ما را... آه، پس در تمام این مدت داشتید ما را دست می‌انداختید!»

پووارو دوباره چشمکی زد و گفت: «بله بچه‌ها. من هم بالاخره شوخیهای خاص خودم را دارم. می‌دانید، من نقشهٔ شما را می‌دانستم. برای همین بدلش را زدم. آه. این هم مادمازل بریجیت! امیدوارم در برفها صدمه‌ای ندیده باشید. اگر ذات الریه[1] گرفته باشید، من خودم را هرگز نمی‌بخشم.»

بریجیت تازه وارد اتاق شده بود و داشت می‌خندید. دامنی کلفت و ژاکتی پشمی پوشیده بود.

پووارو با لحنی جدی گفت: «آن جوشانده‌ای را که فرستاده بودم،

1- Fluxion de Poitrine

خوردید؟»

بریجیت گفت: «فقط یک جرعه کافی بود! حالم خوب است. کارم را خوب انجام دادم آقای پووارو؟ اما از آن موقع که گفتید آن شریان بند را به بازویم ببندم دستم درد می‌کند.»

پووارو گفت: «کارت عالی بود دخترم، عالی. اما همان طور که می‌بینی همه هنوز گیج هستند. من دیشب پیش مادمازل بریجیت رفتم و به ایشان گفتم که من نقشهٔ شما را می‌دانم و بعد از ایشان خواهش کردم با من همکاری کنند. خانم بریجیت هم کارش را خیلی ماهرانه انجام داد. با کفشهای آقای لی ورتلی جاپاها را خوب درآورده بود.»

سارا با لحن خشنی گفت: «پس علت این کارها چه بود آقای پووارو؟ چرا دزمند را فرستادید دنبال پلیس؟ اگر پلیسها بفهمند که همهٔ اینها شوخی بوده خیلی عصبانی می‌شوند.»

پووارو سری به آرامی تکان داد و گفت: «اما خانم فکر نمی‌کنم اصلاً آقای لی ورتلی دنبال پلیس رفته باشند. آقای لی ورتلی نمی‌خواهند درگیر مسئله مهمی مثل قتل شوند. به همین جهت بدجوری عصبی شدند و فکر کردند فقط می‌توانند از فرصت استفاده کنند و یاقوت را به چنگ بیاورند. این است که آن را قاپ زدند و وانمود کردند که تلفن خراب است؛ بعد سوار ماشینشان شدند و ظاهراً با سرعت تمام رفتند تا پلیس بیاورند. تا آنجا که من می‌دانم خودشان می‌توانند به نحوی از انگلستان خارج شوند. چون هواپیمای شخصی دارند، نه مادمازل؟»

سارا با سر تأیید کرد و گفت: «بله ما می‌خواستیم ...» بعد ساکت شد.

ـ شما می‌خواستید برای ازدواج با هواپیمای او از کشور فرار کنید، نه؟ بسیار خوب. بهترین راه خارج کردن قاچاقی یک جواهر از کشور هم همین است. وقتی کسی با دختری از کشور فرار می‌کند و خبرش هم منتشر می‌شود هیچ کس شک نمی‌کند که جواهری تاریخی را قاچاقی از کشور

خارج کرده. آه بله، این بهترین پوشش است.

سارا گفت: «اما من باور نمی‌کنم. حتی یک کلمه از حرفهایتان را باور نمی‌کنم.»

پووارو با سر به خانم لی ورتلی اشاره کرد و گفت: «پس لطفاً از خواهرشان بپرسید.»

سارا فوری برگشت. زنی با موهای نقره‌ای در آستانهٔ در ایستاده بود. کتی از پوست خز به تن داشت و اخم کرده بود. معلوم بود که خیلی عصبانی است.

زن پوزخندی زد و گفت: «خواهر، هه چه مزخرفاتی! آن کثافت برادر من نیست. پس آن را برداشت و همه چیز را انداخت گردن من، هان؟ اما همه چیز زیر سر خودش بود. او اصرار کرد که من این کار را بکنم. گفت می‌شود راحت پول زیادی به جیب زد. گفت هیچ کس از ترس آبروریزی قضیه را تعقیب نمی‌کند. من می‌توانستم ادعا کنم که ولیعهد جواهر تاریخی‌اش را خودش به من هدیه داده. قرار بود جواهر دزدی در پاریس بین ما دو تا تقسیم بشود. اما آن کثافت زد به چاک! اگر گیرم بیاید می‌کشمش!»

بعد ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت: «بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروم. می‌شود یکی تلفن بزند تا تاکسی بیاید؟»

پووارو گفت: «یک ماشین جلوِ در منتظر است تا شما را به ایستگاه برساند خانم.»

ـ پس شما فکر همه چیز را کردید نه؟

پووارو با لحنی خودپسندانه گفت: «بله، فکر بیشتر چیزها را.»

اما انگار قرار نبود این قضیه دست از سر پووارو بردارد. وقتی پووارو به خانم لی ورتلی قلابی کمک کرد تا سوار ماشینی که دم در منتظر بود بشود و به اتاق غذاخوری برگشت، کالین منتظرش بود. چهرهٔ پسرانه‌اش درهم بود.

گفت: «اما آقای پووارو، یاقوت چه شد؟ منظورتان این است که

گذاشتید با یاقوت فرار کند؟»

پووارو اخم کرد. تابی به سیبلهایش داد. انگار ناراحت بود، بعد با بیحالی گفت: «باید آن را پس بگیرم. راه‌های دیگری هم هست. هنوز من....»

مایکل گفت: «فکر می‌کردم! گذاشتید تا آن کثافت با یاقوت فرار کند؟»

بریجیت با لحن تندتری گفت: «حتماً دارید باز با ما شوخی می‌کنید آقای پووارو، نه؟»

پووارو گفت: «می‌خواهید آخرین شعبده‌بازی را هم انجام بدهیم خانم؟ پس لطفاً دستتان را توی جیب چپ من بکنید.»

بریجیت دست در جیب پووارو کرد و در حالی که از خوشحالی جیغ می‌کشید یاقوت درشت و سرخی را که با شکوه تمام می‌درخشید بیرون آورد و بالا گرفت.

پووارو گفت: «لابد متوجه شدید که آن سنگ قرمزی که صبح محکم در مشتتان گرفته بودید بدلی بود. من آن را با خودم از لندن آورده بودم. چون فکر می‌کردم شاید لازم باشد آن را با یاقوت اصلی عوض کنم. چون می‌دانید که ما نمی‌خواستیم رسوایی به بار بیاید. آقای دزمند سعی می‌کند در پاریس یا بلژیک یا یک جای دیگر، یاقوت را آب کند و بعد می‌فهمد که آن جواهر واقعی نیست. خوب، چه چیزی از این بهتر؟ همه چیز به خوبی تمام می‌شود، رسوایی به بار نمی‌آید، ولیعهد دوباره یاقوتش را پس می‌گیرد و به کشورش برمی‌گردد و سر عقل می‌آید و به خوبی و خوشی ازدواج می‌کند. بله همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

سارا زمزمه کنان گفت: «غیر از یک چیز، وضعیت من.»

اما آن قدر آهسته گفت که کسی غیر از پووارو نشنید، پووارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنید سارا خانم. شما تجربه کسب کردید و هر تجربه‌ای باارزش است. طبق پیش‌بینی من، خوشبختی در

انتظار شماست.»

سارا گفت: «بله، اما این را شما می‌گویید.»

کالین در حالی که اخم کرده بود، گفت: «اما ببینم آقای پووارو، شما از کجا فهمیدید ما می‌خواهیم با شما شوخی کنیم؟»

پووارو تاب دیگری به سیبلش داد و گفت: «شغل من طوری است که باید همه چیز را بدانم.»

ـ بله، اما من نمی‌دانم شما چطور فهمیدید؟ کسی ما را لو داد؟ حتماً یکی آمد پیش شما و به شما خبر داد.

ـ نه، نه، اصلاً.

ـ پس چطوری فهمیدید؟ می‌شود بگویید چطوری فهمیدید؟

وبعد همه با هم گفتند: «بله، بگویید چطوری فهمیدید؟»

پووارو با لحنی اعتراض آمیز گفت: «نه، نه. اگر بگویم چطوری حدس زدم، ممکن است فکر کنید که خیلی ساده است. مثل این است که شعبده بازی بخواهد بگوید چطور تردستی می‌کند.»

ـ لطفاً بگویید آقای پووارو، زود باشید بگویید، بگویید!

ـ واقعاً می‌خواهید این آخرین معما را هم برایتان حل کنم؟

ـ بله، زود باشید بگویید.

ـ آه، فکر نمی‌کنم بتوانم. مأیوس می‌شوید.

ـ زود باشید آقای پووارو. بگویید چطوری فهمیدید؟

بسیار خوب. من چند روز پیش بعد از عصرانه جلو پنجرهٔ کتابخانه نشسته بودم و استراحت می‌کردم. داشتم چوت می‌زدم که صحبتهای شما مرا از خواب بیدار کرد. شما داشتید زیر پنجره در نزدیکی من دربارهٔ نقشه‌تان صحبت می‌کردید و بالای پنجره باز بود.»

کالین با عصبانیت گفت: «همین؟ چقدر ساده!»

پووارو لبخندی زد و گفت: «ساده نیست؟ نگفتم مأیوس می‌شوید؟»

مایکل گفت: «خوب در هر حال الان دیگر همه چیز را می‌دانیم.»

اما پووارو آهسته با خود گفت: «می‌دانیم؟ اما من نمی‌دانم. من که کارم طوری است که باید همه چیز را بدانم، نمی‌دانم.»

و بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد، به هال رفت. شاید برای بیستمین بار تکه کاغذ نسبتاً کثیف را از جیبش درآورد و آن را خواند:

«از پودینگ آلو نخورید.

کسی که علاقه‌مند به سلامتی شماست.»

پووارو در حالی که در فکر بود سرش را تکان داد. کسی که همه چیز را می‌توانست توضیح دهد، از توضیح این مسئله عاجز بود. احساس حقارت کرد. یعنی آن را کی نوشته بود؟ اصلاً چرا آن را نوشته بودند؟ تا وقتی که آن را نمی‌فهمید یک لحظه آرام و قرار نداشت.

اما ناگهان صدای کسی که از تعجب نفس بلندی کشید، او را از افکار دور و درازش بیرون آورد. تندی به پایین نگاه کرد. خدمتکاری با روپوش گلدار را دید که بر روی زمین نشسته است و دارد با جارو و خاک انداز زمین را تمیز می‌کند. خدمتکار با چشمان درشتش به کاغذی که در دست پووارو بود زل زده بود. گفت: «آه آقا، لطفاً ببخشید آقا.»

پووارو با مهربانی گفت: «شما که هستید دخترم؟»

ـ آنی بِیتس[1] آقا، لطفاً ببخشید آقا، من اینجا آمدم تا به خانم راس کمک کنم. نمی‌خواستم آقا، نمی‌خواستم کار ناجوری بکنم. می‌خواستم کمکی کرده باشم آقا. منظورم کمک به شماست آقا.»

و ناگهان ذهن پووارو روشن شد. تکه کاغذ کثیف را به طرف آنی بِیتس دراز کرد و گفت: «شما این را نوشتید؟»

ـ نمی‌خواستم به شما آسیبی برسانم آقا، واقعاً نمی‌خواستم.

1- Bates

پووارو لبخندی زد و گفت: «البته که نمی خواستید. اما بگویید ببینم، چرا این را نوشتید؟»

ـ خوب، به خاطر آن دوتا، آقا، آقای لی و رتلی و خواهرش. اما مطمئنم او خواهرش نبود. همه این را می دانستیم. حتی یک ذره هم مریض نبود. همه همین را می گفتند. ما فکر کردیم، همه‌مان فکر کردیم می خواهد یک اتفاق ناجوری بیفتد. بی‌پرده بگویم آقا. وقتی من حوله‌های تمیز برای حمامشان برده بودم، از پشت در حرفهایشان را گوش کردم. آن خانم در اتاقش بود و داشتند با هم حرف می زدند. حرفهایشان مثل روز برایم روشن بود. مرده گفت: «این کار آگاهه، این یارو پووارو که اینجا آمده، باید یک کاری را جمع به او بکنیم. باید هر چه زودتر از سر راه برش داریم.» بعد مَرده صدایش را پایین آورد و با لحن زننده و نحسی پرسید: «آن را کجا گذاشتی؟» و زنه گفت: «گذاشتمش توی پودینگ.» آه آقا قلبم چنان ریخت که فکر کردم الان است که از کار بیفتد. فکر کردم حتماً در پودینگ کریسمس سم ریخته‌اند و می خواهند شما بخورید و مسموم شوید. نمی‌دانستم چه کار کنم. خانم را س به حرف آدمهایی مثل من گوش نمی‌کند. فکر کردم بهتر است یک چیزی بنویسم و به شما خبر بدهم. بعد روی همین کاغذ نوشتم و گذاشتم روی بالشتان تا وقتی می خواهید به رختخواب بروید آن را ببینید.

سپس در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود مکث کرد.

پووارو چند دقیقه‌ای خیلی جدی او را وراندازکرد و بالاخره گفت: «به نظرم شما فیلمهای مهیج زیاد می‌بینید یا شاید تلویزیون زیاد رویتان تأثیر گذاشته. اما مهم این است که شما زنی خوش قلب و تا حدودی مبتکر هستید. وقتی من به لندن برگردم، حتماً هدیه‌ای برایتان خواهم فرستاد.»

ـ آه متشکرم آقا، متشکرم.

ـ دوست دارید چی برایتان هدیه بفرستم؟

ـ چی دوست دارم آقا؟ یعنی می‌توانم چیزی را که دوست دارم بگویم؟

پووارو با احتیاط گفت: «بله، البته اگر یک چیز معقولی باشد.»

ـ آه، آقا می‌توانید یک جعبه آرایش برایم بفرستید. یک جعبه آرایش شیک و عالی مثل جعبه آرایشی که خواهر آقای لی ورتلی داشت. اما او خواهرش نبود.

پووارو گفت: «بله، فکر می‌کنم می‌شود ترتیب این کار را داد.»

بعد غرق در افکار خودش شد و گفت: «جالب است. چند روز پیش در موزه، آثار باستانی سرزمین بابل یا جایی شبیه آن را دیدم، اشیا مال هزاران سال پیش بود. اما بین آنها جعبهٔ لوازم آرایش هم بود. بله، روحیهٔ زنها تغییر نمی‌کند.»

آنی گفت: «ببخشید، چه گفتید؟»

پووارو گفت: «هیچ چیز. داشتم فکر می‌کردم. جعبهٔ آرایش را برایت می‌فرستم دخترم.»

ـ آه متشکرم آقا، واقعاً متشکرم.

بعد شاد و خوشحال از پووارو جدا شد و رفت. پووارو نگاهی به او کرد و از سر رضایت سری تکان داد. بعد گفت: «آه بروم، دیگر اینجا کاری ندارم.»

اما ناگهان صدای بریجیت را شنید که گفت: «لطفاً چند لحظه همین جا زیر کاولی بایستید.»

پووارو کیف کرد. خیلی خوشش آمد. سپس با خود گفت: «کریسمس امسال واقعاً خوش گذشت.»

ماجرای مجلس بالماسکهٔ[1] ویکتری

دوستم پووارو به طور کاملاً تصادفی درگیر ماجرای استایلز[2] شد. پووارو قبلاً رئیس پلیس بلژیک بود. اما موفقیت او در ماجرای استایلز باعث شد مشهور شود. به همین جهت هم تصمیم گرفت زندگی‌اش را وقف حل مسائل جنایی کند. من که در سام[3] زخمی شده و از ارتش مرخص شده بودم، بالاخره دفتر کار مشترکی با او در لندن به راه انداختم و به اتفاق مشغول کار شدیم. چون اطلاعات دست اولی از همهٔ پرونده‌های جنایی او دارم به من پیشنهاد کردند که بعضی از ماجراهای جالب او را

۱ـ مجلس رقصی که همه در آن نقابهای عجیب و غریب به صورت می‌زنند.

۲ـ ماجرای مرموز خانهٔ ویلایی استایلز

3-Somme رودخانه‌ای در شمال فرانسه .م

انتخاب کنم و به روی کاغذ بیاورم. به نظرم برای شروع، هیچ پرونده‌ای بهتر از ماجرای عجیب و گیج کنندهٔ مجلس بالماسکهٔ ویکتری نیست؛ ماجرای جالبی که در زمان خودش زبانزد همهٔ مردم شده بود.

اگر چه شاید این ماجرا مثل برخی از ماجراهای مرموز پووارو، نمونهٔ کامل و گویایی از شیوهٔ کار مخصوص او نباشد، اما ویژگیهای عجیب آن، اشخاص معروفی که در آن درگیر بودند و جار و جنجال مطبوعات بر سر آن باعث شد این ماجرا بر سر زبانها بیفتد و من مدتها در این فکر باشم که نقش پووارو را در حل این ماجرا برای مردم دنیا بازگو کنم.

صبح یک روز آفتابی و بهاری بود و من در آپارتمان پووارو نشسته بودم. دوست ریز نقش من، مثل همیشه آراسته و مرتب، سرتخم مرغی شکلش را کمی کج کرده بود و با ظرافت پماد جدیدی به سبیلهایش می‌مالید. از جمله ویژگیهای پووارو نوعی تکبر بی‌آزار بود که رفته رفته بدل به شیفتگی نسبت به نظم و ترتیب شده بود. تازه روزنامهٔ دیلی نی یوز مانگر را خوانده بودم. صفحات روزنامه لیز خورده و روی زمین افتاده بود، اما من هنوز در فکر بودم که صدای پووارو مرا به خود آورد.

ـ راجع به چه فکر می‌کنی دوست عزیز؟

گفتم: «راستش این ماجرای عجیب مجلس بالماسکه ویکتری مرا گیج کرده.»

بعد تلنگری به روزنامه زدم و گفتم: «همه روزنامه‌ها مفصل راجع به آن نوشته‌اند. هر چه آدم بیشتر می‌خواند، ماجرا برایش مرموزتر می‌شود.»

بعد با لحنی هیجانزده گفتم: «مثلاً قاتل لرد کرون شو[1] کیست؟ آیا مرگ کوکو کُرت نی[2] در شبی که لرد کرون شو کشته شده، صرفاً تصادفی بوده؟

1- Cronshaw

2- Coco Courtenay

آیا این یک حادثه است؟ یا این خانم عمداً در اثر مصرف بیش از حد کوکایین مرده؟»

بعد مکثی کردم و با حالتی نمایشی گفتم: «بله، سؤالات من اینهاست.»

اما پووارو انگار مسئله برایش زیاد مهم نبود و این مرا ناراحت کرد. در حالی که به لیوانِ جلویش زل زده بود، زمزمه کنان گفت: «این پماد جدید برای سبیلها واقعاً عالی است.»

اما بعد وقتی دید که من دارم نگاهش می‌کنم، فوری گفت: «بله، همین طور است. خوب جوابی هم برای سؤالهایت پیدا کردی؟»

اما قبل از اینکه من جوابی بدهم، درباز شد و خانم صاحبخانه ورود بازرس جپ را اعلام کرد.

بازرس اسکاتلندیارد دوست قدیمی ما بود. سلام گرمی با هم رد و بدل کردیم و پووارو گفت: «آه جپ عزیز، از این طرفها!»

جپ در حالی که می‌نشست، سری به طرف من تکان داد و گفت: «عرض کنم که، مشغول رسیدگی به پرونده‌ای هستم که به نظرم تو هم از آن خوشت می‌آید. آمدم ببینم دوست داری خودت را داخل قضیه کنی یا نه؟»

پووارو می‌گفت جپ بازرس با استعدادی است. اگر چه افسوس می‌خورد که او در کارش روش ندارد. اما به عقیدهٔ من بازرس جپ استعداد بی‌نظیری در سوءاستفاده از دیگران، آن هم به بهانهٔ مشورت، داشت!

جپ با لحن متقاعد کننده‌ای گفت: «منظورم قضیهٔ مجلس بالماسکهٔ ویکتری است. مطمئنم از این پرونده خوشت می‌آید.»

پووارو لبخندی به من زد و گفت: «به هر حال، دوست عزیزم هیستینگز خوشش می‌آید. همین الان داشت مفصل دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کرد.»

بازرس جپ که انگار داشت لطف می‌کرد، گفت: «خوب ایشان هم

می‌توانند بیایند. باید بگویم که داشتن اطلاعات کامل از این قضیه، خودش یک مزیّت است. بسیار خوب برویم سر اصل مطلب. کلیات قضیه را که می‌دانید آقای پووارو؟»

ـ فقط چیزهایی را که در روزنامه‌ها نوشتند. البته گاهی تخیل روزنامه‌نگارها آدم را گمراه می‌کند. لطفاً تمام ماجرا را برایم تعریف کنید.

جپ یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: «همان طور که همهٔ مردم می‌دانند، روز سه شنبهٔ گذشته، مجلس باشکوه بالماسکهٔ ویکتری برگزار شد. البته این روزها هر مجلس رقص قزمیتی به خودش می‌گوید با شکوه، اما این یکی واقعاً باشکوه بوده. در تالار کِلاسس هال[1]، و از همه لندن هم آمده بودند؛ از جمله لرد کرون شوی جوان و گروهش.»

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «با سیاهی لشکرش؟ یا در حقیقت با سینمایش، یا نه، شما چه می‌گویید؟»

ـ وایکُنت کرکرون شو[2] یا در حقیقت پنجمین وایکنت، بیست ساله، مجرد و عاشق دنیای نمایش و تئاتر بود. شایعه بود که او نامزد دوشیزه کُرت نی بازیگر تئاتر اُلبنی[3] است. دوستان دوشیزه کُرت نی او را کوکو صدا می‌کردند.

ـ جالب است. ادامه بدهید بازرس.

ـ گروه لرد کرون شو شش نفر بودند: خودش، عمویش «جناب یوستیس بلتان[4]»، بیوهٔ آمریکایی «خانم مالابی»، بازیگری جوان «کریس دیوید سِن[5]» و همسرش خانم دیوید سن و بالاخره آخرین نفر ولی نه کم

1- Collossus Hall

2- Viscount (نجیب‌زاده‌ای پایینتر از کنت و بالاتر از بارون.)

3- Albany

4- Eustace Beltane

5- Davidson

اهمیت‌ترین فرد گروه، دوشیزه کوکو کرت نی بود. می‌دانید که آن مجلس، مجلس رقص بالماسکه بود و گروه کرون شو هم در آنجا یک کمدی قدیمی ایتالیایی ـ یا حالا هر چی ـ را اجرا می‌کردند.

پووارو زیر لب گفت: «بله می‌دانم، کمدی دلارته.»

ـ در هر حال، لباسها به تقلید از لباسهای مجسمه‌هایی چینی که جزئی از مجموعهٔ یوستیس بلتان است دوخته شده بود. لرد کرون شو در نقش هارلیکن[1]، بلتان در نقش پونچینلو[2]، خانم مالابی در نقش همسر او یعنی پولچینلا[3] و دیوید سن‌ها در نقش پی یرو و پی یرِته ظاهر شدند و صد البته خانم کُرت نی هم نقش کولومبینه[4] را بازی می‌کرد. اما سر شب معلوم می‌شود که یک جای کار می‌لنگد. لرد کرون شو بد خلق بوده و رفتار عجیب و غریبی داشته. وقتی گروه برای شام در اتاق مخصوصی که میزبان برایشان رزرو کرده بود، جمع می‌شوند، همه متوجه می‌شوند که کرون شو و کرت نی قهر هستند و با هم حرف نمی‌زنند. حتی خانم کوکو گریه می‌کرده و ظاهراً کم مانده بوده دچار هیستری بشود. خلاصه شام را با ناراحتی می‌خورند و وقتی از اتاق غذاخوری بیرون می‌آیند، خانم کرت نی رو به کریس دیوید سن می‌کند و با صدای بلند می‌گوید خسته شده و از او خواهش می‌کند که او را به خانه‌اش برساند. بازیگر جوان دست دست می‌کند، نگاهی به لرد کرون شو می‌اندازد و بالاخره هر دوی آنها را به اتاق غذاخوری می‌کشاند.

اما هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند آنها را با هم آشتی بدهد. این است که تاکسی می‌گیرد و خانم کرت نیِ گریان را به آپارتمانش می‌رساند. خانم

1- Harlequin

2- Punchinello

3- Pulcinella

4- Columbine

کرت نی اگر چه عصبانی بوده، اما با او در دل نمی‌کند، فقط دائم می‌گوید: «به سزای عملش می‌رسد، به سزای عملش می‌رسد.» و ما فقط از طریق همین سرنخ است که حدس می‌زنیم مرگ او تصادفی نیست؛ که البته برای ادامهٔ کار سرنخی پیش پا افتاده است. وقتی دیوید سن تا حدودی او را آرام می‌کند، دیگر برای برگشتن به کلاسس هال دیر بوده. این است که یک راست به آپارتمانش در چلسی می‌رود و همسرش هم اندکی بعد به او ملحق می‌شود، و به او خبر می‌دهد که بعد از رفتنش چه اتفاق وحشتناکی رخ داده.

ظاهراً لرد کرون شو در مجلس رقص لحظه به لحظه بدعنق‌تر می‌شده. در مجلس رقص از گروهش فاصله می‌گیرد و آنها دیگر تمام شب او را نمی‌بینند. ساعت یک و نیم بامداد، و درست قبل از اینکه همه صورتکشان را بردارند، سروان دیگبی برادر افسر او، که می‌دانسته او چه ماسکی به صورت زده، او را می‌بیند که در جایگاه نشسته و به صحنهٔ رقص زل زده است. سروان دیگبی می‌گوید: «سلام کرون، بیا پایین توی مردم. چرا مثل مرغ سرکنده ماتم گرفتی و هی چرخ می‌خوری؟ بیا پایین.»

و کرون شو جواب می‌دهد: «خیلی خوب. پس همان جا که هستی منتظرم باش وگرنه اصلاً نمی‌توانم در جمعیت پیدایت کنم.»

و بعد بر می‌گردد و جایگاه را ترک می‌کند. سروان دیگبی با خانم دیوید سن که کنارش بوده، منتظرش می‌مانند. اما چند دقیقه می‌گذرد و از کرون شو خبری نمی‌شود. بالاخره صبر دیگبی لبریز می‌شود و داد می‌زند: «عجب آدمی، فکر می‌کند تمام شب می‌خواهیم منتظرش باشیم.»

در همین لحظه خانم مالابی پیش آنها می‌آید و آنها به او می‌گویند که کرون شو چند دقیقه است که آنها را معطل گذاشته.

بیوهٔ آمریکایی با لحن پرنشاطی می‌گوید: «او امشب مثل خرس زخمی است. بیایید برویم او را به زور بیاوریم.»

بعد دنبال او می‌گردند اما پیدایش نمی‌کنند. تا اینکه خانم مالابی فکر

می‌کند که نکند او در اتاقی باشد که یک ساعت پیش در آن شام خوردند. سپس به آنجا می‌روند و با صحنهٔ عجیبی روبرو می‌شوند. می‌بینند کورن شو با لباس‌ها رلیکنی دراز کش روی زمین افتاده و کارد غذاخوری نیز در قلبش فرو رفته است.

جپ ساکت شد و پووارو سری تکان داد و مثل یک متخصص با لذت خاصی گفت: «چه قضیه جالبی! و هیچ سرنخی هم نبود که نشان بدهد کی مرتکب این قتل شده؟ چطور ممکن است؟»

بازرس جپ دوباره گفت: «خوب حتماً بقیهٔ ماجرا را هم می‌دانی. این فاجعه جفت دیگری هم داشت. روز بعد عنوان صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌ها راجع به خانم کرت نی بود و همه به اختصار نوشته بودند که جسد بازیگر مشهور در رختخوابش پیدا شده و مرگ او نیز بر اثر مصرف بیش از حد کوکایین بوده است؛ اما کسی نمی‌داند که این یک حادثهٔ صرف بوده یا خودکشی؟ خدمتکار او احضار شد و گواهی داد که او معتاد به کوکایین بوده در نتیجه رسماً تأیید شد که او تصادفاً مرده است. با این حال ما نمی‌توانیم احتمال خودکشی را هم دست کم بگیریم. اما مرگ او واقعاً اسفبار بوده. چون هیچ سرنخی که نشان بدهد شب قبل او و کرون شو سر چه با هم دعوا می‌کرده‌اند وجود ندارد. راستی یک جعبهٔ کوچک مینا کاری که روی آن با الماس نوشته شده بود «کوکو» و تا نصف آن کوکایین بود، روی جسد کرون شو پیدا شد. بعداً خدمتکار خانم کُرت نی گفت که جعبه متعلق به خانمش بوده و خانم کرت نی آن را همیشه همراه خودش می‌برده. چون داخل آن کوکایین بوده و خانم او کم کم داشته شدیداً به آن وابسته می‌شده.»

ـ آیا خود لرد کرون شو هم معتاد به مواد مخدر بود؟

ـ ابداً. او شدیداً مخالف مواد مخدر بود.

پووارو در حالی که در فکر بود، سری تکان داد و گفت: «چون جعبه

روی جسد او بوده و او می‌دانسته که خانم کرت نی کوکایین مصرف می‌کند، این مسئله چیزی را در ذهنت تداعی نمی‌کند جپ عزیز؟»

و من لبخند زدم.

باز رس جپ گفت: «خوب وضعیت این طوری است. نظرت چیه؟»

ـ هیچ نوع سرنخ دیگری به دست نیامده؟

جپ گفت: «بله، این هم پیدا شده.» بعد دست در جیب کرد و چیز کوچکی درآورد و به پووارو داد. منگولهٔ کوچکی بود از ابریشمی به رنگ سبز زمردی با چند تا تکه نخ که از آن آویزان بود، طوری که انگار آن را به زور کنده‌اند.

جپ گفت: «کرون شو موقع مرگ این را سفت در چنگ خودش گرفته بود.»

پووارو بدون اینکه حرفی راجع به منگوله بزند، آن را به جپ برگرداند. بعد پرسید: «لرد کرون شو دشمنی هم داشت؟»

ـ نه، دشمنی که کسی بشناسد نداشت. ظاهراً جوانی بوده محبوب همه.

ـ چه کسی از مرگ او سود می‌برد؟

ـ پس از مرگ او عنوان و اموال او به عمویش جناب بلتان می‌رسید. یکی دو دلیل هم وجود دارد که پلیس را به عموی او مشکوک می‌کند. خیلیها شهادت داده‌اند که صدای دعوا، مرافعه‌ای را از اتاق غذاخوری کوچک شنیده‌اند و یکی از طرفهای دعوا جناب بلتان بوده. می‌دانیم که قاتل هم طبعاً موقع دعوا کارد غذاخوری را از روی میز قاپیده و با آن کرون شو را کشته است.

ـ آقای بلتان در این مورد چه می‌گوید؟

ـ او می‌گوید که یکی از پیشخدمتها مست بوده و به کرون شو بد و بیراه می‌گفته. ضمن اینکه این کار نزدیک ساعت ۱/۵ صبح از پیشخدمت سرزده. آخر طبق شهادت سروان دیگبی زمان قتل دقیقاً مشخص است.

چرا که فقط ده دقیقه بعد از صحبتهای سروان با کرون شو، جسد کشف شده.

ـ در هر حال فکر می‌کنم آقای بلتان چرن نقش پونچینلو را ایفا می‌کرده، هم قوز و هم لباسهای چین چین داشته.

جپ با کنجکاوی به پووارو نگاه کرد و گفت: «من با تمام ریزه کاریهای لباسها آشنا نیستم. با این حال نمی‌فهمم که این قضیه چه ربطی به موضوع دارد؟»

ـ ندارد؟

لبخند پووارو رنگی از تمسخر داشت. بعد در حالی که نور سبز رنگی که من آن را خرب می‌شناختم در چشمانش برق می‌زد، به آرامی گفت: «در این اتاق غذاخوری کوچک یک پرده هست، نه؟»

ـ بله، اما...

ـ و در پشت آن یک نفر به راحتی می‌تواند مخفی شود؟

ـ بله، در واقع یک فرورفتگی هست. اما تو از کجا می‌دانی. تو که آنجا نبودی، بودی؟

ـ نه جپ عزیز. پرده را در ذهنم ساختم. بدون پرده نمایش منطقی نیست. حال آنکه نمایش همیشه باید منطقی باشد. اما بگو ببینم آنها دنبال دکتر نفرستادند؟

ـ البته که فرستادند، فوری. اما کاری نمی‌شد کرد. کرون شو جا به جا مرده بود.

پووارو بی‌تاب بود. سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، بله. می‌فهمم. از دکتر هم باز جویی کرده‌اید؟»

ـ بله.

ـ آیا او راجع به یک علامت عجیب چیزی نگفت. مثلاً ظاهر جسد چیزی غیر عادی را نشان بدهد؟

جپ به پووارو زل زد و گفت: «بله، آقای پووارو. نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی، اما او گفت که دست و پای جسد دچار کشیدگی شده، اما او علتش را نمی‌دانست.»

پووارو گفت: «آه، خدای من! و این آدم را به فکر می‌اندازد نه؟»

اما آن طور که من می‌دیدم، مسلماً جپ را به فکر نینداخته بود.

ـ اگر منظورت سم است، کی در این دنیا می‌آید اول کسی را مسموم کند بعد کاردی در قلبش فرو کند؟

پووارو با خونسردی حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، در واقع مسخره است.»

ـ خوب چیزی هست که بخواهی ببینی پووارو، مثلاً نمی‌خواهی اتاقی را که جسد در آن پیدا شده ببینی؟

پووارو سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه اصلاً. تو چیزی را که برایم جالب بود گفتی. نظر لرد کرون شو راجع به اعتیاد به مواد مخدر.»

ـ پس نمی‌خواهی چیزی را ببینی؟

ـ فقط یک چیز را.

ـ چه چیزی را؟

ـ آن مجموعه مجسمه‌های چینی را که لباسهای نمایش را از روی دوخته‌اند.

جپ به پووارو خیره شد و گفت: «آدم عجیبی هستی پووارو.»

پووارو پرسید: «می‌توانی ترتیب این کار را بدهی؟»

ـ اگر دوست داری بیا برویم میدان برکلی. آقای بلتان یا، یا حالا دیگر باید بگویم جناب لرد، حرفی ندارند.

فوری با تاکسی عازم میدان برکلی شدیم. لرد کرون شوی جدید خانه نبود، اما به خواهش جپ، ما را به اتاق چینی که در آن مجموعه‌های نفیسی نگهداری می‌شد بردند. جپ با درماندگی به دور تا دور اتاق نگاه کرد و

گفت: «پووارو نمی‌دانم چطوری می‌خواهی چیزی را که دنبالش هستی پیدا کنی؟»

اما پووارو قبلاً یک صندلی جلو پیش بخاری گذاشته بود و داشت مثل یک سینه سرخ چالاک روی آن می‌پرید.

بالای آینه، قفسه‌ای کوچک و روی آن شش مجسمهٔ چینی بود. پووارو ضمن اینکه خوب آنها را بازبینی می‌کرد توضیحاتی هم درمورد آنها می‌داد:

«خودش است[1]. کمدی قدیمی ایتالیایی. سه زوج! هارلیکن و کرلومبینه، پی یرو و پی یرته، خیلی خوشگل و به رنگ سبز و سفید، و پونچینلو و پولچینلا به رنگ ارغوانی و زرد. لباس پونچینلو خیلی ظریف دوخته شده. با آن چین چین‌ها و قوز و کلاه بلندش. بله، همان طور که فکر کردم، خیلی ظریف است.»

بعد مجسمه‌ها را با احتیاط سر جایشان گذاشت و پایین پرید. به نظر می‌رسید جپ قانع نشده، اما چون پووارو میل نداشت توضیح دهد، وانمود کرد که چیز مهمی نیست. وقتی می‌خواستیم برویم، ارباب خانه نیز از راه رسید و جپ همه را آن طور که باید، معرفی کرد.

وایکنت کرون شوی ششم حدوداً پنجاه ساله و باوقار بود، چهره‌ای زیبا و ترگل ورگل داشت. پیرمردی خوشگذران به نظر می‌رسید و بیحالی تصنعی‌اش حاکی از نخوتش بود. به همین جهت فوری از او بدم آمد.

از سر لطف به ما سلام داد و گفت که وصف پووارو را زیاد شنیده است و هر طوری بخواهیم در خدمت ماست.

پووارو گفت: «تا آنجا که من می‌دانم پلیس هر کاری از دستش بر بیاید می‌کند.»

1- Les Voila

ـ اما می‌ترسم معمای قتل مرموز برادرزاده‌ام هرگز حل نشود. کل ما جرا خیلی مرموز به نظر می‌رسد.

پووارو نگاه عمیقی به او کرد و گفت: «برادرزادهٔ شما، دشمنی که شما بشناسید نداشت؟»

ـ نه ابداً. مطمئنم که نداشت.

بعد مکثی کرد و دوباره گفت: «اگر سؤال دیگری هم هست...»

پووارو با لحنی جدی گفت: «فقط یک سؤال، لباسهای نمایش دقیقاً مثل لباسهای مجسمه‌هایتان دوخته شده بود؟»

ـ بله، دقیقاً با تمام ظرافتکاری‌هایش.

ـ جناب لرد متشکرم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم. روز به خیر.

وقتی به سرعت در خیابان می‌رفتیم، جپ گفت: «خوب بعد می‌خواهی چه کنی؟ من که باید به اسکاتلند یارد گزارش بدهم.»

ـ بسیار خوب. مزاحم شما نمی‌شوم. فقط یک کار کوچک دیگر مانده و بعد...

ـ بعد چه؟

ـ مشکل حل می‌شود.

ـ چی؟ شوخی می‌کنی! یعنی می‌دانی قاتل لرد کرون شوکیه؟

ـ بله، کاملاً[1].

ـ کیه؟ یوستیس بلتان؟

ـ آه، دوست من تو ضعف مرا می‌دانی. من دوست دارم همیشه هر قضیه‌ای را خودم تا آخر دنبال کنم. اما نگران نباشید. به موقع همه چیز را برایتان می‌گویم. جایزه‌ای هم نمی‌خواهم. افتخار کشفش هم مال شما. به شرطی که بگذارید گره این جنایت را به طریق خودم باز کنم.

1-Parfaitement

ـ قبول. منظورم این است که اگر گره این جنایت باز شود! اما این را هم بگویم که تو مثل صدف خوراکی می‌مانی، نه؟ بسیار خوب، خداحافظ. من می‌روم به اسکاتلندیارد.

و بعد با گامهایی بلند در طول خیابان به راه افتاد. پووارو تاکسی‌یی را که داشت از آنجا می‌گذشت صدا زد.

ذوق‌زده شدم و با کنجکاوی پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

ـ می‌رویم به چلسی تا خانم و آقای دیوید سن را ببینیم.

بعد آدرس خانهٔ آنها را به راننده داد.

پرسیدم: «نظرت راجع به لرد کرون شویِ جدید چیست؟»

ـ نظر دوست عزیزم هیستینگز چیست؟

ـ من ذاتاً به او مشکوک هستم!

ـ حتماً فکر می‌کنی او عموی پلید داستانهای کودکان است، نه؟

ـ تو چی؟

پووارو با لحن مبهمی گفت: «من فکر می‌کنم که ایشان با ما خیلی دوستانه رفتار کردند.»

ـ خوب دلیل دارد!

پووارو نگاهی به من کرد و سرش را با افسردگی تکان داد و انگار زیرلب زمزمه کنان گفت: «اصلاً شیوه کاری نداری.»

خانم و آقای دیوید سن در طبقهٔ سوم مجتمع آپارتمانی مجللی زندگی می‌کردند. گفتند آقای دیوید سن خانه نیست، فقط خانمشان هستند. بعد ما را به اتاقی بزرگ با سقفی کوتاه که روی دیوارهایش جا به جا وسایل تزیینی زرق و برق دار شرقی نصب کرده بودند هدایت کردند. هوای اتاق خفه و دم کرده بود و بوی تند کندر به مشام می‌رسید. خانم دیوید سن فوری آمد. زنی ریز نقش و بور بود و از چشمان آبی کمرنگش زیرکی و حسابگری می‌بارید.

پووارو توضیح داد که ما چه ارتباطی با پروندهٔ قتل داریم و او سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «بیچاره کرون، بیچاره کوکو! من و شوهرم عاشق او بودیم و از مرگش واقعاً متأثر شدیم. خوب سؤالتان چیه؟ آیا باید از اول تا آخر آن ماجرای وحشتناک را شرح بدهم؟»

ـ آه مادام، باور کنید اصلاً نمی خواهم احساساتتان را جریحه دار کنم. بازرس جپ هر چه را که لازم بود برایمان توضیح داد. من فقط می خواهم لباسی را که شما در آن شب پوشیده بودید ببینم.

زن انگار تعجب کرد. پووارو دوباره با لحن ملایمی گفت: «مادام، لابد متوجه هستید که من به شیوهٔ کشورم کار می کنم. ما در کشورمان همیشه جنایت را بازسازی می کنیم. شاید من هم بتوانم واقعه را بازسازی کنم. در این صورت لباسهایِ نمایش مهم است.»

خانم دیوید سن هنوز هم انگار تا حدودی دو دل بود. گفت: «البته من شنیده بودم که شما جنایت را بازسازی می کنید. اما نمی دانستم که این قدر به جزئیات توجه می کنید. الان لباس را می آورم.»

بعد رفت و فوری با یک دست لباس زیبای ساتن سبز و سفید برگشت. پووارو لباس را گرفت و خوب آن را بازبینی کرد. بعد کرنشی کرد و لباس را پس داد. گفت: «متشکرم خانم. انگار از بدشانسی یکی از منگوله های سر شانهٔ لباستان افتاده.»

خانم دیوید سن گفت: «بله در مجلس رقص کنده شد. دادمش به لرد کرون شوی بیچاره تا برایم نگه دارد.»

ـ بعد از شام؟

ـ بله.

ـ لابد کمی قبل از وقوع جنایت؟

در چشمان آبی کمرنگ خانم دیوید سن رنگی از ترس ظاهر شد و فوری گفت: «آه، نه، خیلی قبل از آن. در حقیقت چند دقیقه بعد از صرف شام.»

ـ بله، خوب همین. بیش از این مزاحمتان نمی‌شوم. روز به خیر مادام.

وقتی از ساختمان بیرون آمدیم گفتم: «خوب پس راز منگوله سبز رنگ کشف شد.»

ـ تعجب می‌کنم.

ـ چرا، منظورت چیه؟

ـ حتماً متوجه شدی که من لباس را خوب وارسی کردم.

ـ بله.

ـ بسیار خوب. منگولهٔ لباس، آن طور که خانم دیوید سن می‌گفت کنده نشده بود، بلکه برعکس آن را با قیچی بریده بودند دوست من. چون نخهای بریده شدهٔ آن همه یک اندازه بودند.

داد زدم. «خدای من! قضیه دارد هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود.»

پووارو به آرامی گفت: «برعکس، هر لحظه ساده‌تر می‌شود.»

داد زدم: «پووارو یک روز بالاخره من تو را می‌کشم. این عادت تو که همه چیز را کاملاً ساده می‌بینی، آدم را بی‌نهایت عصبانی می‌کند.»

ـ اما همیشه وقتی توضیح می‌دهم، به نظرت ساده نمی‌آید؟

ـ بله، به خاطر همین هم عصبانی می‌شوم! چون می‌بینم خودم هم می‌توانستم موضوع را کشف کنم.

ـ واقعاً می‌توانی هیستینگز، می‌توانی. اگر به خودت زحمت بدهی و به افکارت نظم بدهی، می‌توانی. بدون روش ...

فوری حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، بله...» چون سخنان بلیغ او را دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌اش می‌دانستم. پرسیدم: «بگو ببینم بعد می‌خواهیم چه کار کنیم. واقعاً می‌خواهی این جنایت را بازسازی کنی؟»

ـ تقریباً نه. می‌توانیم بگوییم نمایش تمام شده اما ما می‌خواهیم یک نمایش لال بازی خنده‌دار هم به آن اضافه کنیم.

پووارو سه شنبهٔ بعد را برای اجرای نمایش مرموز تعیین کرد. تدارکات نمایش مرا به شدت کنجکاو کرده بود. یک پردهٔ سفید در یک طرف اتاق زده شد و در دو طرف آن دو قسمت پرده قرار گرفت. بعد مردی با وسایل نورپردازی آمد و بالاخره گروهی از بازیگران تئاتر آمدند و به اتاق خواب پووارو که موقتاً رختکن شده بود رفتند.

چند دقیقه قبل از ساعت هشت، جپ از راه رسید، اما سرحال نبود. فکر کردم حتماً کاراگاه اسکاتلندیارد با نقشهٔ پووارو زیاد موافق نیست.

گفت: «کارش یک کم مثل افکارش ملودراماتیک است. اما می‌گوید نه تنها ضرری ندارد بلکه زحمتمان را هم کم می‌کند. اما با هوشیاری موضوع را پی‌گیری کرده. البته خود من هم احتمالاً خیلی زود ته و توی قضیه را در می‌آورم.»

حس کردم که جپ سعی می‌کند واقعیت را انکار کند. گفت: «اما خوب قول دادم بگذارم به طریق خودش کار را انجام بدهد. آه، همه آمدند!»

اول جناب لرد از راه رسید. خانم مالابی هم که تا آن موقع ندیده بودمش، او را همراهی می‌کرد. خانم مالابی نحو محسوسی عصبی به نظر می‌رسید. بعد خانم و آقای دیوید سن آمدند. کریس دیوید سن را هم برای اولین بار می‌دیدم. مردی خوش تیپ بود و به سبک خاصی لباس پوشیده بود. قد بلند و سبزه‌رو بود و مثل یک بازیگر، رفتاری راحت و بی‌تکلف داشت.

پووارو میزها را طوری چیده بود که همه رو به پرده بنشینند. نور شدیدی روی پرده افتاده بود. پووارو همهٔ چراغها را خاموش کرد تا غیر از پرده بقیهٔ اتاق تاریک باشد. بعد صدای پووارو از میان تاریکی به گوش رسید: «خانمها، آقایان. من یک نکته را توضیح بدهم. شش شخصیت به ترتیب از جلوِ پرده خواهند گذشت. شما با این شخصیتها آشنا هستید. پی یرو و همسر او پی یرته، پونچینلو و پونچینلایِ و کولومبینهٔ که به نرمی می‌رقصد، و

بالاخره ها رلیکن، جن نامرئی.»

پس از این معرفی نمایش شروع شد. شخصیتهایی که پووارو معرفی کرده بود به ترتیب جلو پرده پریدند و یک لحظه حالت گرفتند و سپس ناپدید شدند. بعد چراغها روشن شد و همه نفس راحتی کشیدند. چون همه از چیزی ناشناخته می‌ترسیدند و عصبی بودند. به نظرم پووارو در اقداماتش به نحو عجیبی شکست خورده بود. چون حتماً انتظار داشت در صورتی که قاتل در میان جمع است، با دیدن چهره‌ای آشنا خودش را ببازد. به همین جهت این شگرد، همان طور که از ابتدا معلوم بود، مؤثر واقع نشد.

اما انگار پووارو حتی یک ذره هم ناراحت و آشفته نشده بود. چند قدمی جلو رفت و لبخند زنان گفت: «خانمها و آقایان. حالا می‌شود لطف کنید و به ترتیب چیزی را که همین الان دیدید بیان کنید؟ جناب لرد می‌شود شما بفرمایید؟»

لُرد انگار گیج شده بود. گفت: «ببخشید متوجه نشدم.»

ـ فقط همین چیز را که الان دیدید بگویید.

ـ من، اِ... خوب من، باید بگویم که شش شخصیت را دیدیم که از جلوِ پرده عبور کردند و لباسهایی پوشیده بودند تا شخصیتهای یک کمدی قدیمی ایتالیایی، یا اِ... خودما را در چند شب پیش به نمایش بگذارند.

پووارو حرف او را قطع کرد و گفت: «چند شب پیش مهم نیست. چیزی را که من می‌خواستم همان قسمت اول صحبتهایتان بود.»

بعد رو به خانم مالابی کرد و گفت: «شما با لرد کرون شو موافقید مادام؟»

مادام مالابی گفت: «من، اِ... بله، البته.»

ـ قبول دارید که همین الان شش شخصیت نمایش کمدی ایتالیایی را دیدید؟

ـ بله، کاملاً.

ـ آقای دیوید سن شما هم قبول دارید؟

ـ بله.

ـ خانم شما چی؟

ـ بله.

ـ هیستینگز و جپ، شما چی؟ شما هم با این حرف موافقید؟

بعد به ما نگاه کرد. رنگ صورتش کمی پریده بود و چشمانش مثل چشمان گربه، سبز بود. گفت: «با این حال همه‌تان اشتباه می‌کنید. چشمانتان درست مثل آن شب در مجلس رقص، به شما دروغ می‌گویند. با جفت چشمهای خود دیدن، همیشه به معنی دیدن حقیقت نیست. باید با چشم سر دید. باید از سلولهای ریز خاکستری مغز استفاده کرد! بنابراین باید بدانید که هم امشب و هم آن شب در مجلس رقص ویکتری شما شش شخصیت ندیدید، بلکه پنج شخصیت دیدید! دوباره ببینید!»

چراغها خاموش شد و نوری روی پرده افتاد. سپس یکی از شخصیتها یعنی پی یرو جلوِ پرده پرید.

پووارو پرسید: «این کیست؟ پی یرو نیست؟»

همه داد زدیم: «بله.»

ـ دوباره نگاه کنید.

مرد با حالتی سریع لباسهای گشاد پی یرو را از تن به در کرد و هارلیکن را دیدیم که در پرتو روشنایی صحنه می‌درخشید.

در همین لحظه صدای فریاد دیوید سن و واژگون شدن یک صندلی به گوش رسید. دیوید سن با عصبانیت فریاد زد: «لعنت به شما! لعنت به شما! از کجا فهمیدید؟»

بعد صدای دستبند و صدای آرام و تحکم‌آمیز جپ به گوش رسید: «کریستوفر دیوید سن، شما به جرم قتل وایکنت کرون شو بازداشت هستید. هر چه بگویید در دادگاه علیه خودتان استفاده خواهد شد.»

یک ربع بعد، شام دلچسب حاضر شد و پووارو در حالی که لبخند زنان غذاها را پخش می‌کرد، به سؤالات ما مشتاقان پاسخ داد:

ـ خیلی ساده بود. منگولهٔ سبزی که در چنگ مقتول بود فوری این نکته را در ذهن تداعی می‌کرد که از لباس قاتل کنده شده. من پی‌یرته را از ذهنم حذف کردم چون استفاده از کارد آشپزخانه خیلی سخت است؛ و پی‌یرو را به عنوان جانی انتخاب کردم. اما پی‌یرو تقریباً دو ساعت قبل از قتل مجلس را ترک کرده بود. بنابراین او یا باید بعداً به مجلس رقص برمی‌گشت تا لرد کرون شو را بکشد، یا باید قبل از ترک مجلس او را کشته باشد. اما آیا این شدنی است؟ چه کسی آن شب پس از صرف شام، لرد کرون شو را دیده بود؟ فقط خانم دیوید سن، اما من در گفته‌هایش شک کردم. او عمداً دروغ می‌گفت. چون می‌خواست برای ناپدید شدن منگولهٔ لباسش دلیلی بتراشد. اما او منگولهٔ لباسش را با قیچی بریده بود تا جای منگولهٔ لباس شوهرش که کنده شده بود، بدوزد. اما هارلیکن (لُرد) را در ساعت یک و سی دقیقهٔ بامداد در جایگاه دیده بودند. پس باید نقش او را کس دیگری ایفا کرده باشد. البته قبل از آن یک لحظه فکر کردم شاید آقای بلتان قاتل باشد. اما او با آن لباس بسیار ظریف و پر زلم زیمبو، امکان نداشت بتواند هم نقش پونچینلو و هم نقش هارلیکن را بازی می‌کند. اما از آن طرف جوانی مثل دیوید سن که قدش به اندازهٔ قد مقتول و در ضمن بازیگر حرفه‌ای است، به راحتی می‌تواند هر دو نقش را ایفا کند.

اما یک چیز مرا نگران می‌کرد. مسلماً هر دکتری فرق بین کسی را که دو ساعت پیش مرده و کسی که ده دقیقه پیش مرده می‌فهمد. بسیار خوب. دکتر متوجه شده! اما او را بالای سر جسد نبردند تا بپرسند این مرد کی مرده؟ بلکه برعکس، به او گفته‌اند که این مرد ده دقیقه پیش زنده بوده، به همین جهت دکتر صرفاً اظهار نظری رسمی دربارهٔ کشیدگی غیرعادی عضلات دست و پای جسد کرده و گفته دلیلش را نمی‌فهمد.

همه چیز کاملاً نظریهٔ مرا تأیید می‌کرد. دیوید سن لرد کرون شو را بلافاصله پس از شام می‌کشد، یعنی موقعی که اگر یادتان باشد، همه می‌بینند لرد را به اتاق غذاخوری می‌کشاند. سپس همراه خانم کرت نی به آپارتمان او می‌رود، اما بر خلاف آنچه می‌گوید به جای اینکه داخل آپارتمان او شود و سعی در آرام کردن او کند، او را دم آپارتمانش رها می‌کند و به سرعت به مجلس رقص کلاسس هال بر می‌گردد، اما این بار نه با لباس پی‌یرو بلکه در لباس هارلیکن؛ یعنی در آنجا به راحتی لباسهای رویش را در می‌آورد و ظاهرش را تغییر می‌دهد.

عموی مقتول با تعجب به پووارو نگاه کرد و گفت: «در این صورت، او باید با آمادگی کامل به مجلس رقص می‌آمد تا قربانی‌اش را بکشد. اما انگیزه‌اش چه بود؟ من واقعاً انگیزهٔ او را از این کار نمی‌فهمم.»

ـ آه. اینجاست که به واقعهٔ مصیبت بار بعدی یعنی مرگ خانم کرت نی می‌رسیم. در اینجا نکتهٔ ساده‌ای وجود دارد که همه از آن غفلت کرده‌اند. خانم کرت نی در اثر مصرف بیش از حد کوکایین مرد، اما جعبهٔ کوکایین روی جسد لرد کرون شو پیدا شد. پس خانم کرت نی کوکایین را از کجا به دست آورده؟ فقط یک نفر می‌توانست کوکایین را برای او تهیه کرده باشد: دیوید سن. از همین طریق هم می‌شود همه چیز را توضیح داد. دوستی او با دیوید سن هم به همین علت بود. و باز به همین علت از دیوید سن می‌خواهد او را تا خانه همراهی کند. لرد کرون شو که شدیداً با کوکایین مخالف بود، می‌فهمد که خانم کرت نی به کوکایین معتاد است و به دیوید سن مشکوک می‌شود و فکر می‌کند او کوکایین در اختیار خانم کرت نی می‌گذارد و طبعاً دیوید سن انکار می‌کند. این است که لرد کرون شو تصمیم می‌گیرد هر طور هست در همان مجلس رقص حقیقت را از زیر زبان خانم کرت نی بیرون بکشد. البته او می‌توانسته دختر بیچاره را ببخشد اما مسلماً به کسی که با

پخش مواد مخدر امرار معاش می‌کند رحم نمی‌کرده. کار دیوید سن داشته برملا می‌شده و او در آستانهٔ نابودی بوده. بنابراین به مجلس رقص می‌رود و مصمم می‌شود که هر طور شده کرون شو را ساکت کند.

ـ پس با این حساب مرگ کوکو تصادفی بوده.

ـ به نظرم این اتفاق را هم دیوید سن با هوشیاری طرحریزی کرده بود. خانم کرت نی به شدت از دست کرون شو عصبانی بوده، چون او را ملامت کرده و جعبهٔ کوکاییناهایش را از او گرفته بود. دیوید سن کوکایین بیشتری در اختیارش می‌گذارد و احتمالاً به او می‌گوید که از لج لرد هم که شده کوکایین بیشتری مصرف کن!

گفتم: «یک چیز دیگر. از کجا فهمیدی که در آن اتاق پرده و در دیوارش فرورفتگی وجود دارد؟»

ـ دوست عزیز اینکه از همه ساده‌تر است. پیشخدمتها به اتاق وارد و از آن خارج می‌شد. بنابراین قاتل نباید جسد را کف اتاق می‌گذاشت؛ بلکه باید آن را یک جای اتاق مخفی می‌کرد. به همین جهت فکر کردم اتاق یک پرده دارد و در پشت آن یک فرورفتگی وجود دارد. دیوید سن جسد را به پشت پرده می‌کشد و بعد که به جایگاه می‌رود و توجه همه را به خودش جلب می‌کند، دوباره برمی‌گردد و آن را از پشت پرده در می‌آورد و وسط اتاق می‌گذارد. سپس مجلس رقص کلاسس هال را ترک می‌کند. این یکی از بهترین شگردهای او بود. دیوید سن آدم باهوشی است.»

با این حال بلافاصله در چشمان سبز پووارو حرف ناگفته‌ای را نیز خواندم: «البته نه به اندازهٔ پووارو!»

معمای کلبهٔ شکارچیان

پووارو زمزمه‌کنان گفت: «اما شاید هم این بار نمیرم.»

تازه آنفلوآنزایم خوب شده بود و این را به فال نیک گرفته بودم. اولین کسی که به این بیماری مبتلا شد، من بودم. ولی این مریضی پووارو را کله پا کرد. اما اینک پووارو در بستر بیماری نشسته بود و به بالشها تکیه داده بوده و به سرش شالی پشمی پیچیده بود و نم نم جوشاندهٔ بدمزه و مخصوصی را که من طبق دستورات او درست کرده بودم می‌نوشید. در همین حال با لذت خاصی به ردیف مرتب شیشه‌های دارو که روی پیش بخاری را زینت داده بود، نگاه می‌کرد.

پووارو باز گفت: «بله، بله، دوباره خودم می‌شوم: هرکول پووارو ی کبیر، و باعث وحشت بدکاران. پیش خودت مجسم کن، در یک ستون مجلهٔ

سوسیایتی گاسیپ خواهند نوشت: جنایتکاران مژده، همه آزادید! هرکول پووارو ـ همه باور کنند او هرکول[1] است ـ کاراگاه محبوب جامعهٔ ما دیگر دستش به شما نمی‌رسد. چرا؟ چون او آنفلوآنزا گرفته.»

خندیدم.

گفتم: «خوش به حالت پووارو. داری قهرمان ملی می‌شوی و خوشبختانه در این مدت علاقه‌ات به کار اصلاً کم نشده.»

ـ درست است. این چند باری که مجبور شدم در تختخواب بیماری بیفتم، باعث نشده تا از کارم منصرف بشوم.

در همین موقع خانم صاحبخانه، در زد و سرش را تو آورد و گفت: «یک آقایی پایین هستند و می‌گویند می‌خواهند شما یا سروان هیستینگز را ببینند. من چون دیدم خیلی اصرار می‌کنند و فرد کاملاً متشخصی هستند، کارتشان را برایتان آوردم.»

بعد کارت کوچکی را به من داد. اسم روی کارت را برای پووارو خواندم: «آقای راجر هِی وِرینگ[2]»

پووارو با سر به قفسه کتاب اشاره کرد و من از قفسه فرهنگ اشخاص را برایش بردم. او به سرعت چند صفحه را مرور کرد. بعد گفت: «پسر دوم بارون ویندسِر. در سال ۱۹۱۳ با زو[3] چهارمین دختر ویلیام کِرب[4] ازدواج کرد.»

گفتم: «فکر می‌کنم همان دختری است که در تئاتر فریوالتی[5] بازی می‌کرد. بعدها اسم خودش را زو کاریسبروک[6] گذاشت. تا آنجا که یادم

1- Hertcules (یکی از قهرمانان اسطوره‌ای یونان باستان که بسیار نیرومند بوده است.)

2- Havering

3- Zoe

4- Crabb

5- Frivolty

هست او درست قبل از جنگ با یک جوان خوشگذران ازدواج کرد.»

پووارو گفت: «هیستینگز، دوست داری بروی پایین ببینی مشکل کوچک این آقای مراجعه کننده چیست؟ البته از جانب من از او خیلی معذرت بخواه.»

راجرهی ورینگ مردی حدوداً ۴۰ ساله بود و ظاهری شیک و مرتب داشت. اما چهره‌اش خسته و رنجور بود و ظاهراً از چیزی به شدت رنج می‌برد.

گفت: «سروان هیستینگز؟ شما دستیار آقای پووارو هستید دیگر؟ ایشان باید حتماً امروز با من به داربی شیئر[1] بیایند.»

گفتم: «متأسفانه غیرممکن است. ایشان آنفلوآنزا گرفته‌اند و در بستر بیماری هستند.»

ناراحت شد. گفت: «خدای من! چه بدبختی‌یی!»

ـ مشکلی را که می‌خواهید با ایشان در میان بگذارید خیلی مهم است؟

ـ آه بله. دایی‌ام، بهترین مونسم در این دنیا را دیشب به قتل رسانده‌اند.

ـ در لندن؟

ـ نه در داربی شیئر. امروز صبح من در لندن بودم که تلگرامی از زنم به دستم رسید. به محض دریافت تلگرام آمدم تا خواهش کنم آقای پووارو لطف کنند و رسیدگی به این قضیه را قبول کنند.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و گفتم: «ببخشید یک لحظه صبر کنید.»

بعد دوان دوان به طبقهٔ بالا رفتم و قضیه را در چند کلمه برای پووارو گفتم. اما او بقیهٔ حرفهایم را حدس زد و گفت: «فهمیدم، می‌خواهی خودت بروی، نه؟ خوب چرا نروی؟ تو دیگر باید روش مرا یاد گرفته باشی. فقط هر

6- Carrisbrook ←

1- Derbyshire

روز گزارش کاملی برایم بفرست و دستوراتی را که من احتمالاً برایت تلگرام خواهم کرد مو به مو رعایت کن.»

و من با کمال میل قبول کردم.

یک ساعت بعد در کوپهٔ قطار درجه یک میدلند روبروی آقای هی ـ ورینگ نشسته بودم و قطار با سرعت از لندن دور می‌شد.

آقای هی ورینگ گفت: «آقای هیستینگز قبل از هر چیز شما باید کلبهٔ شکارچیان را بشناسید. کلبهٔ شکارچیان همان جایی است که این واقعهٔ غم‌انگیز رخ داده. ما هم الان داریم به آنجا می‌رویم. این کلبه، ساختمانی در قلب بوته‌زارهای داربی شیئر است. خانهٔ خود ما نزدیک نیومارکست است و ما معمولاً آپارتمانی را در لندن برای سه ماه اجاره می‌کنیم. خدمتکار کلبه همیشه آنجاست و ما گاهگاهی که آخر هفته به آنجا می‌رویم، او تمام احتیاجات ما را برآورده می‌کند. البته ما در فصل شکار خدمتکارانمان در نیومارکست را هم با خودمان به آنجا می‌بریم. دایی‌ام آقای هرینگتن پیس[1] (شاید شما بدانید که مادرم خانم پیس اصلاً، اهل نیویورک بود) سه سال بود که با ما زندگی می‌کرد. روابط دایی‌ام با پدرم و برادر بزرگترم اصلاً خوب نبود و فکر می‌کنم چون من آدم تقریباً ولخرجی بودم، او علاقه‌اش به من به جای اینکه کم شود، بیشتر شده بود. البته من آدم فقیری هستم، اما دایی‌ام ثروتمند بود، به عبارت دیگر او پول درمی‌آورد. اما او اگر چه آدم سختگیر و پرتوقعی بود، ولی زندگی کردن با او مشکل نبود و ما سه تایی به خوبی در کنار هم زندگی می‌کردیم. دو روز پیش، دایی‌ام که از علافی‌های اخیرمان در شهر خسته شده بود، پیشنهاد کرد که یکی، دو روز به داربی شیئر برویم.

1- Harrington Pace

همسرم به خدمتکار خانه، خانم میدلتن تلگرام زد و ما همان روز بعد از ظهر به آنجا رفتیم. دیروز عصر من مجبور شدم به شهر برگردم، اما همسرم و دایی‌ام آنجا ماندند. امروز صبح همسرم این تلگرام را برایم فرستاد.»

بعد متن تلگرام را به دستم داد:

«فوری برگردد.» دایی هرینگتن را دیشب کشته‌اند. اگر توانستی یک کار اگاه خبره هم با خودت بیاور. و در هر حال، زود بیا، زود.»

ـ بنابراین شما هنوز چیزی از جزئیات این مسئله نمی‌دانید.

ـ نه، اما فکر می‌کنم روزنامه‌های عصر بنویسند. بدون شک پلیس مسئول رسیدگی به این قتل شده.

ساعت ۳ بعد از ظهر به ایستگاه کوچک اِلمرزدِیل رسیدیم. هشت کیلومتر دیگر با ماشین رفتیم تا به ساختمان سنگی خاکستری در وسط بوته‌زاری ناهموار رسیدیم.

به خود لرزیدم و گفتم: «جای خلوت و دورافتاده‌ای است.»

هی ورینگ با سر تأیید کرد و گفت: «باید ردش کنم برود. دیگر هرگز نمی‌توانم اینجا زندگی کنم.»

چفت در را باز کردیم و از راه باریکی به سوی دری از چوب بلوط رفتیم. اما ناگهان قیافهٔ آشنایی جلویمان ظاهر شد و به طرف ما آمد.

با تعجب گفتم: «بازرس جپ!»

بازرس اسکاتلندیارد نیشخند دوستانه‌ای زد و به همراهم گفت: «فکر می‌کنم شما آقای هی ورینگ باشید، نه؟ مرا از لندن فرستاده‌اند که به این جنایت رسیدگی کنم. اگر ممکن است می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم.»

ـ همسرم...

ـ خانمتان را دیده‌ام آقا، و خدمتکار خانه را. یک لحظه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم. چون می‌خواهم به دهکده برگردم. هر چه باید اینجا ببینم،

دیده‌ام.»

ـ اما من هنوز چیزی راجع به این موضوع نمی‌دانم.

جپ با لحن آرامش بخشی گفت: «درست است. اما یکی دو نکته کوچک هست که می‌خواهم عقیدهٔ شما را هم راجع به آنها بدانم. سروان هیستینگز اینجاست. او مرا می‌شناسد و می‌رود خانه و خبر می‌دهد که شما آمده‌اید. راستی سروان هیستینگز، چه بلایی سر پووارو عزیز ما آوردید؟

ـ آنفلوآنزا گرفته و در رختخواب است.

ـ راستی؟ متأسفم. قضیهٔ تو بدون او، مثل قضیهٔ گاری بدون اسب می‌ماند.

بعد از شنیدن شوخی بیجای او، به طرف خانه رفتم. بازرس جپ در خانه را پشت سرش بسته بود. این بود که در زدم. چند لحظه بعد زنی میانسال در لباس مشکی عزادر را باز کرد.

گفتم: «آقای هی ورینگ یکی، دو دقیقه دیگر می‌آیند. بازرس با ایشان کار داشت. من از لندن با ایشان آمده‌ام تا قضیه را بررسی کنم. می‌شود لطفاً به طور خلاصه بفرمایید دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

خدمتکار گفت: «بفرمایید تو آقا» و در را پشت سرم بست. هال نیمه تاریک بود. زن گفت: «دیشب بعد از شام آقا، مردی آمد. گفت می‌خواهد آقای پیس را ببیند آقا. چون با همان لهجهٔ آقای پیس صحبت می‌کرد، فکر کردم از دوستان آمریکایی آقای پیس است. او را به اتاق تفنگهای شکاری بردم و بعد رفتم به آقای پیس خبر بدهم. مرد اسم خودش را نگفته بود که البته حالا که فکر می‌کنم می‌بینم کمی عجیب است. به آقای پیس گفتم. انگار تعجب کرد. اما به خانم گفت: «زو، عذر می‌خواهم. بروم ببینم این مرد چه کار دارد.»

به اتاق تفنگهای شکاری رفت و من به آشپزخانه برگشتم. اما چند لحظه بعد، صداهای بلندی شنیدم. انگار داشتند با هم جر و بحث می‌کردند. این

بود که برگشتم به هال. در همین لحظه خانم هم از اتاق بیرون آمدند و بعد صدای تیری آمد و سکوتی ترسناک برقرار شد. هر دو به طرف اتاق تفنگهای شکاری دویدیم، اما در از تو قفل شده بود. این بود که خانه را دور زدیم و به طرف پنجره رفتیم. پنجره باز بود و داخل اتاق، آقای پیس را دیدیم که تیر خورده و غرق در خون بود.»

ـ آن مرد چه شده بود؟

ـ حتماً قبل از اینکه ما برسیم آقا، از پنجره فرار کرده بود.

ـ و بعد؟

ـ خانم هی ورینگ مرا دنبال پلیس فرستادند. تا پاسگاه پلیس هشت کیلومتر پیاده رفتم و با پلیسها برگشتم. پاسبانی تمام شب اینجا بود و صبح هم پلیس از لندن به اینجا آمد.

ـ مردی که می خواست آقای پیس را ببیند چه شکلی بود؟

خدمتکار فکری کرد و گفت: «ریش مشکی داشت آقا، میانسال بود و یک پالتوی روشن تنش بود، اما غیر از لهجه‌اش که آمریکایی بود، متوجه چیز دیگری نشدم.»

ـ بله. می توانم خانم هی ورینگ را ببینم؟

ـ ایشان بالا هستند آقا. خبرشان کنم؟

ـ بله لطفاً. بگویید آقای هی ورینگ با بازرس جپ بیرون هستند و کسی که همراه آقای هی ورینگ از لندن آمده، مایل است هر چه زودتر با ایشان صحبت کند.

ـ چشم آقا.

می خواستم هر چه زودتر همهٔ اطلاعات را جمع آوری کنم. جپ دو، سه ساعت قبل از من شروع کرده بود و عجلهٔ زیادش برای رفتن، مرا حریص کرده بود که پا به پایش پیش بروم.

خانم هی ورینگ مرا زیاد منتظر نگذاشت. چند دقیقه بعد صدای قدمهای

سبکی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید. بعد زن جوانی را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. یک پلوور قرمز روشن تنش کرده بود و کلاه چرمی قرمزی نیز روی موهای مشکی‌اش را گرفته بود. حتی این مصیبت هم نتوانسته بود نشاط او را از بین ببرد.

خودم را معرفی کردم و او سرش را تکان داد و گفت: «البته من راجع به شما و همکارتان آقای پووارو زیاد شنیده‌ام. شما با هم کارهای خارق‌العاده‌ای انجام داده‌اید، نه؟ و این هوش و ذکاوت شوهرم را می‌رساند که به این سرعت شما را پیدا کرده. خوب، می‌شود سؤالاتتان را بفرمایید؟ این طوری راحت‌تر می‌شود همه چیز این واقعهٔ وحشتناک را فهمید، نه؟»

ـ متشکرم خانم هی ورینگ. این مرد چه ساعتی آمد؟

ـ قبل از ساعت نه. ما شام خورده بودیم و داشتیم قهوه می‌خوردیم و سیگار می‌کشیدیم.

ـ و شوهرتان قبلاً به لندن رفته بود؟

ـ بله او ساعت شش و ربع رفت.

ـ با ماشین به ایستگاه رفت یا پیاده؟

ـ ماشین خود ما اینجا نیست. یک ماشین از گاراژ در اِلمر زدِیل آمد تا او را به موقع به ایستگاه قطار برساند.

ـ آیا آقای پیس همان حالت همیشگی را داشت.

ـ بله کاملاً. از هر نظر رفتارش عادی بود.

ـ و بعد، اصلاً می‌توانید بگویید شخص ملاقات کننده چه شکلی بود؟

ـ متأسفانه نه. من او را ندیدم. خانم میدلتن مستقیماً او را به اتاق تفنگهای شکاری برد و بعد آمد که ورود او را به دایی‌ام اطلاع بدهد.

ـ بعد دایی‌تان چه گفت؟

ـ ناراحت به نظر می‌رسید، اما فوری رفت و در حدود پنج دقیقه بعد

صداهای بلندی را شنیدم. با عجله از اتاق به هال آمدم طوری که نزدیک بود به خانم میدلتن بخورم. بعد صدای تیری شنیدیم. در اتاق تفنگهای شکاری از تو قفل شده بود. این بود که مجبور شدیم خانه را دور بزنیم و به طرف پنجره برویم. البته یک کم طول کشید و قاتل توانست از فرصت استفاده کند و فرار کند.

بعد با صدای ضعیف و بریده‌ای گفت: «دایی بیچاره، تیری به سرش شلیک کرده بودند. دیدم جا به جا مرده. خانم میدلتن را دنبال پلیس فرستادم و مواظب بودم به چیزی دست نزنم و بگذارم اتاق همان طور که بود، باشد.»

با تکان دادن سر کار او را تأیید کردم و گفتم: «و اما راجع به نوع اسلحه؟»

ـ عرض کنم که فقط می‌توانم حدس بزنم. یک جفت تپانچهٔ شوهرم روی دیوار بود. یکی از آنها نیست. من این موضوع را به پلیس هم گفتم و آنها تپانچهٔ دیگر را با خود بردند. به نظرم وقتی گلوله را از سر جسد در بیاورند، دیگر در مورد نوع اسلحه مطمئن می‌شوند.

ـ می‌شود اتاق تفنگهای شکاری را ببینم؟

ـ بله، حتماً. پلیسها دیگر به آن اتاق کاری ندارند. اما جسد را برده‌اند.

زن همراه من به صحنه جنایت آمد. در همین موقع هی ورینگ هم وارد هال شد. همسرش در یکی، دو کلمه از من معذرت خواست و با عجله پیش او رفت و من تنها شدم تا به تنهایی به تحقیقاتم ادامه دهم.

باید فی‌الفور اعتراف کنم که بازدید از اتاق مأیوس کننده بود. در رمانهای پلیسی سرنخ‌های زیادی وجود دارد. اما من نتوانستم هیچ چیز غیرعادی و چشمگیری در اتاق پیدا کنم. فقط لکه بزرگ خونی را روی قالی دیدم و حدس زدم که آنجا محل افتادن مقتول است. همه چیز را دقیقاً و با زحمت زیاد بررسی کردم. بعد با دوربین کوچکی که همراهم برده بودم یکی دو تا عکس هم از اتاق گرفتم. زمین زیر پنجره را هم بررسی کردم، اما ظاهراً آنجا

آن قدر لگد کوب شده بود که فکر کردم فقط دارم وقتم را تلف می‌کنم. بله، هر چه را که قرار بود کلبهٔ شکارچیان نشانم بدهد، دیده بودم و حال باید به اِلمرز دِیل برمی‌گشتم و با بازرس جپ تماس می‌گرفتم. به همین جهت هم از خانم و آقای هی ورینگ خداحافظی کردم و با ماشینی که از ایستگاه ما را به آنجا برده بود، دوباره برگشتم.

بازرس جپ را در متلاک آرمز پیدا کردم و او مرا برد تا جسد را ببینم. هرینگتن پیس مردی ریز نقش، لاغر، با صورتی اصلاح کرده و از لحاظ ظاهری نمونه‌ای از یک آمریکایی تمام عیار بود. از پشت سر و از فاصلهٔ خیلی نزدیک به او شلیک کرده بودند.

جپ گفت: «یک لحظه برگشته و مرد دیگر تپانچه را از دیوار برداشته و به او شلیک کرده. تپانچه‌ای را که خانم هی ورینگ به ما داده پر است. حدس می‌زنم تپانچهٔ دیگر هم پر بوده. این مردم چه کارهای احمقانه‌ای که نمی‌کنند! فکرش را بکن. دو تا تپانچهٔ پر را به دیوار خانه نصب کرده باشند.»

وقتی از سالن وحشتناک پزشکی قانونی در می‌آمدیم از جپ پرسیدم: «نظرت راجع به این ماجرا چیست؟»

ـ عرض کنم که، اولاً باید هی ورینگ تحت نظر باشد.

وقتی تعجب مرا دید، گفت: «آه، بله! در گذشته یکی، دو خطا از هی ورینگ سرزده. در جوانی در آکسفورد کار احمقانه‌ای کرده و چکهایی را از طرف پدرش امضا کرده و البته همه چیز را لاپوشانی کرده‌اند و دیگر اینکه او الان تا خرخره در قرض است، آن هم قرضهایی که او دوست نداشته به دایی‌اش بگوید. در حالی که وصیتنامهٔ دایی‌اش به نفع او تنظیم شده. بله. او تحت نظرم است برای همین هم می‌خواستم قبل از دیدن همسرش با او صحبت کنم. اما حرفهایشان با هم جور در می‌آید. به ایستگاه قطار رفتم و بدون شک او ساعت ۶/۱۵ دقیقه با قطار به لندن رفته. قطار ساعت ۱۰/۳۰ به لندن می‌رسد. خودش می‌گوید که از آنجا هم یک راست به

باشگاه خودش رفته. اگر راست بگوید، خوب او نمی‌توانسته ساعت ۹ و در حالی که ریشی مشکی داشته از پشت سر به عمویش شلیک کند!»

ـ آه یادم آمد. می‌خواستم بپرسم نظرتان راجع به ریش مشکی چیست؟

جپ چشمکی زد و گفت: «به نظرم آن ریش خیلی زود بلند شده، یعنی آن ریش بین اِلمر زدیل و کلبهٔ شکارچیان بلند شده. آمریکاییهایی را که من دیدم اکثراً ریششان را از ته می‌زنند. بله باید بین دوستان آمریکایی آقای پیس دنبال قاتل بگردیم. من اول از خدمتکار بازجویی کردم و بعد از خانم هی ورینگ. داستانهای آنها با هم جور در می‌آید. اما متأسفانه خانم هی ورینگ یارو را ندیده. او زن باهوشی است و ممکن بود متوجه چیزی شده باشد که سرنخی به ما بدهد.»

بعد نشستم و گزارش مفصلی برای پووارو نوشتم. اما قبل از اینکه نامه را پست کنم، اطلاعات جدید را هم به آن اضافه کردم.

گلوله را از سر جسد خارج کردند و معلوم شد که از تپانچه‌ای که لنگه‌اش دست پلیس است شلیک شده. به علاوه رفت و آمدهای آقای هی ورینگ در شب حادثه بررسی و گفته‌هایش تأیید شد. معلوم شد که او در آن شب بدون شک با قطار به لندن رسیده و ثالثاً پیشرفت عجیبی حاصل شد. صبح روز بعد یکی از شهروندان ساکن ایلینگ که داشته از هی وِن گرین می‌گذشته تا به ایستگاه قطار ناحیه برود، بین ریلها، بسته کاغذ قهوه‌ای رنگی را می‌بیند و آن را باز می‌کند و در داخل آن یک تپانچه پیدا می‌کند. بعد بسته را به پاسگاه پلیس محل می‌دهد.

بعد هنوز شب نشده، معلوم می‌شود که تپانچه همانی است که پلیس دنبالش می‌گردد، یعنی لنگه تپانچه‌ای است که خانم هی ورینگ به پلیس داده بود. اما فقط یکی از گلوله‌های آن شلیک شده بود.

این نکات را هم به گزارشم اضافه کردم. صبح روز بعد داشتم صبحانه می‌خوردم که یک تلگرام از پووارو به دستم رسید:

«مردریش مشکی آقای هی ورینگ نبوده. این فقط عقیدهٔ تو و جپ است. برایم تلگرامی بزن و بنویس که خدمتکار چه شکلی است و امروز صبح چه لباسی تنش است و خانم هی ورینگ هم. وقت را با عکس گرفتن از داخل خانه تلف نکن. نور عکسها کم است و اصلاً هنری نیست.»

سبک کار پووارو به نظرم مضحک آمد. به علاوه فکر کردم که او یک کم حسودی‌اش می‌شود که من دارم با امکانات کامل به این جنایت رسیدگی می‌کنم. باز این تقاضایش هم که ببینم آن دو زن چه لباسی پوشیده‌اند مسخره بود. اما تا آنجا که از دست مردی مثل من بر می‌آمد تقاضاهایش را برآورده کردم.

ساعت یازده دوباره در جواب، تلگرامی از پووارو رسید. نوشته بود:

«به بازرس جپ بگو قبل از اینکه دیر شود، خدمتکار را دستگیر کند.»

در حالی که مات و مبهوت شده بودم، تلگرام را پیش جپ بردم.

جپ زمزمه‌کنان گفت: «پووارو آدم برجسته‌ای است. او هیچ چیز را بی‌دلیل نمی‌گوید، ولی من زیاد به زن توجه نکرده بودم. نمی‌دانم که آیا می‌توانم دستگیرش کنم یا نه. اما او را تحت نظر می‌گیریم. همین الان می‌رویم و دوباره او را می‌بینیم.»

اما دیر شده بود. خانم میدلتن، آن زن میانسال و ساکت، که زن بسیار معمولی و محترمی به نظر می‌رسید انگار «آب شده و به زمین فرو رفته بود.[1]» با این حال چمدانش باقی مانده بود. اما در آن هم جز لباسهای معمولی

---

۱ ـ در متن اصلی: «در هوا بخار شده بود.» م.

چیز دیگری نبود. ضمن اینکه هیچ سرنخی که نشان دهد او کیست یا کجاست در دست نبود.

تمام اطلاعاتی که توانستیم از خانم هی ورینگ بگیریم از این قرار بود: «حدود سه هفته پیش او را استخدام کردم. یعنی پس از اینکه خدمتکار قبلی‌مان خانم اِمِری رفت. مؤسسه معروف خانم سِل بورن در خیابان ماونت او را فرستاده بود. من همیشه از آنها می‌خواهم خدمتکار برایم بفرستند. آنها چند نفر فرستادند تا من ببینم اما میدلتن به نظرم از همه بهتر آمد و معرفینامه‌های خیلی خوبی هم داشت. من فوری استخدامش کردم و به مؤسسه سِل بورن هم اطلاع دادم. ضمناً باورم نمی‌شود که از او خطایی سرزده باشد. زن نازنین و آرامی بود.»

قضیه تبدیل به یک معما شده بود. با اینکه مسلم بود که خدمتکار مرتکب این جنایت نشده (چون موقع شلیک تیر، با خانم هی ورینگ در هال بود) با این حال حتماً با قاتل ارتباط داشته، در غیر این صورت چرا باید ناگهان پا به فرار بگذارد!

تلگرامی به پووارو زدم و آخرین تحولات را برایش نوشتم. پیشنهاد کردم به لندن برگردم و از مؤسسه خانم سِل بورن دربارهٔ خانم میدلتن تحقیق کنم.

و پووارو فوری جواب داد:

«تحقیق از مؤسسه بی فایده است. آنها اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسند. ببینید وقتی اولین بار به ایستگاه رسیده، با چه وسیله‌ای به کلبهٔ شکارچیان رفته.»

با اینکه گیج شده بودم، اطاعت کردم. تعداد وسایل نقلیه اِلمرزدیل محدود بود. گاراژ محلی دو تا ماشین فورد قراضه و دو کالسکه اسبی داشت. آنها گفتند در روز مورد نظر هیچ درخواستی از آنها نشده. از خانم

هی ورینگ باز جویی کردیم و ایشان گفتند که کرایهٔ خدمتکار را تا داربی شیر پرداخته و خدمتکار می‌توانسته با باقیماندهٔ پول، یک ماشین کرایه کند تا او را به کلبهٔ شکارچیان برساند.

معمولاً یکی از ماشینها در ایستگاه منتظر است تا اگر کسی خواست، او را سوار کند. اما عصر آن روز شوم، هیچ کس در ایستگاه متوجه ورود یک غریبه با ریشی مشکی و غیره نشده بود. بنابراین به نظر می‌رسید که قاتل با ماشین به محل جنایت آمده و ماشین نیز برای فرار در آن نزدیکیها منتظرش بوده و قطعاً همین ماشین نیز خدمتکار مرموز را به محل کار جدیدش آورده بود.

به علاوه باید بگویم که تحقیقات به عمل آمده در مؤسسه خانم سیل بورن در لندن، مشخص کرد که پیشگویی پووارو درست بوده. آنها نام زنی به اسم میدلتن را در هیچ کدام از دفاترشان ثبت نکرده بودند. البته تقاضای سرکار خانم هی ورینگ به دستشان رسیده بود و آنها چند متقاضی آن شغل را پیش ایشان فرستاده بودند، اما وقتی خانم هی ورینگ، کارمزد آنها را فرستاده بودند فراموش کرده بودند بنویسند که کدامیک از زنان را استخدام کرده‌اند.

دست از پا درازتر به لندن برگشتم. وقتی وارد دفتر شدم، پووارو را دیدم که لباسی بلند، خانگی، زرق و برق دار و ابریشمی به تن کرده و در مبلی کنار آتش جا خوش کرده بود. سلام گرمی با من کرد و گفت: «هیستینگز دوست عزیز، خوشحالم که می‌بینمت. هیستینگز می‌دانی که من واقعاً دوستت دارم! خوب، خوش گذشت؟ با جیپ عزیز همه جا را گشتید؟ تا آنجا که دوست داشتید تحقیق و باز جویی کردید؟»

داد زدم: «اما پووارو این معمای اسرار آمیزی است! هیچ وقت هم حل نمی‌شود.»

ـ درست است. ظاهراً ما نمی‌توانیم از طریق آن شهرتی به هم بزنیم و افتخاری کسب کنیم.

ـ واقعاً نمی‌توانیم. مثل یک کلاف سردرگم است.

ـ آه، اما من هر کلافی را می‌توانم باز کنم. من نگران این موضوع نیستم. چون می‌دانم قاتل هرینگتن کیست.

ـ می‌دانی؟ از کجا فهمیدی!

ـ جوابهای قانع کنندهٔ تو حقیقت را برایم روشن کرد. هیستینگز بیا اطلاعاتمان را به نحوی منظم و بررسی کنیم. آقای هرینگتن ثروت زیادی دارد و پس از مرگ، ثروتش به خواهرزاده‌اش می‌رسد، نکته شماره ۱. خواهرزادهٔ او از نظر مالی سخت در مضیقه است، نکتهٔ شمارهٔ ۲. خواهرزادهٔ او از نظر اخلاقی نیز شخصیت نسبتاً متزلزلی دارد، نکتهٔ شماره ۳.

گفتم: «اما مشخص شده که راجرهی ورینگ مستقیماً به لندن رفته.»

ـ دقیقاً. بنابراین چون آقای هی ورینگ ساعت ۶/۱۵ دقیقه از المرزدیل به طرف لندن حرکت کرده و امکان ندارد قبل از رفتن آقای پیس را کشته باشد و گرنه دکتر با معاینه جسد برای ما مشخص می‌کرد؛ طبعاً نتیجه می‌گیریم که آقای هی ورینگ، دایی‌اش را با گلوله نکشته. اما خانم هی ورینگ که هست هیستینگز.

ـ غیرممکن است. موقعی که گلوله شلیک شد، خدمتکار پیش او بوده.

ـ آه، بله خدمتکار. اما او ناپدید شده است.

ـ پیدا می‌شود.

ـ گمان نمی‌کنم. این خدمتکار مثل مواد فرّار است، نه هیستینگز؟ من فوری این نکته به ذهنم رسید.

ـ به نظرم او نقشش را ایفا کرد و بعد در آخرین لحظه غیبش زد.

ـ نقشش چه بوده؟

ـ خوب احتمالاً برای اینکه تأیید کند شریک جرمی داشته یعنی مرد ریش مشکی.

ـ نه، نه، نقش او این نبوده. نقش او همانی است که همین الان گفتی. برای اینکه شهادت بدهد که خانم هی ورینگ موقع شلیک گلوله، کنار او بوده نه در اتاق تفنگهای شکاری. بعد هم هیچ کس خدمتکار را پیدا نخواهد کرد دوست من، چون اصلاً خدمتکاری وجود ندارد. همان طور که شکسپیر بزرگ شما می‌گوید: چنین آدمی نیست[1]

نتوانستم جلوِ خنده‌ام را بگیرم. زمزمه‌کنان گفتم: «این جمله از دیکنز است. منظورت چیست پووارو؟»

ـ منظورم این است که زوهی ورینگ قبل از ازدواج بازیگر تئاتر بوده و شما و جپ در هال تاریک او را دیده‌اید: خدمتکاری میانسال در لباسی مشکی و با صدایی خفیف و آرام؛ و بالاخره نه شما و نه جپ و نه پلیس محلی که با خدمتکار به کلبه رفته، میدلتن و خانمش را همزمان و در کنار هم ندیده‌اید. این کار برای آن زن با هوش و پردل و جرئت مثل آب خوردن است. او به بهانهٔ صدا کردن خانمش، به طبقهٔ بالا رفته، ژاکت روشن پوشیده و کلاهش را که موهای مشکی و فرفری به آن وصل بوده روی موهای خاکستری‌اش کشیده، و بعد با دستان ماهرش کمی به خودش ور رفته، گریم قبلی‌اش را پاک کرده، کمی پودر رُژگونه زده و بعد زوهی ورینگ پایین آمده و با صدایی پرطنین و واضح با شما صحبت کرده. کسی زیاد به خدمتکار توجه نمی‌کند و چرا باید توجه کند؟ دلیلی وجود ندارد که نشان بدهد خدمتکار با این جنایت ارتباط دارد و تازه شاهدی هم هست که گواهی می‌دهد موقع شلیک گلوله، خدمتکار در کنارش بوده.

ـ پس آن تپانچه‌ای که در ایلینگ پیدا شده چه؟ خانم هی ورینگ که نمی‌توانسته آن را آنجا بیندازد.

ـ نه این کار را جرهی ورینگ است. اما اشتباه آنها در همین بود. برای

1- There's no such person

همین هم من متوجه قضیه شدم. کسی که با تپانچهٔ محلِ جنایت، مرتکب قتل می‌شود، تپانچه را همراه خودش به لندن نمی‌برد، بلکه فوری آن را در محل قتل می‌اندازد و می‌رود. اما انگیزهٔ آنها از این کار معلوم است. آنها می‌خواستند پلیس متوجه جایی در آن طرف داربی شئیر شود و دوست داشتند تا آنجا که ممکن است پلیس را از حول و حوش کلبهٔ شکارچیان دور کنند. صد البته تپانچه‌ای که در ایلینگ پیدا شده، تپانچه‌ای نیست که با آن در کلبهٔ شکارچیان آقای پیس را کشته‌اند. راجرهی ورینگ با آن یک تیر شلیک کرده، و آن را با خودش به لندن برده و یک راست به باشگاه رفته تا همه شهادت بدهند که او موقع وقوع قتل در محل جنایت نبوده. بعد فوری به ایلینگ رفته، که بیست دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بسته را در آنجایی که پیدا شده گذاشته و دوباره به لندن برگشته. آن موجود مکار یعنی همسرش بعد از شام بی‌سر و صدا آقای پیس را کشته ـ و اگر یادت باشد از پشت سر به آقای پیس شلیک کرده‌اند. نکته مهم دیگر اینکه، او دوباره تپانچه را پر کرده و سر جایش روی دیوار گذاشته و سپس به ناچار شروع به اجرای نمایش کمدی کرده.

در حالی که مجذوب حرفهایش شده بودم، زیر لب گفتم: «باور کردنی نیست. اما...»

اما حقیقت دارد. مسلم است که حقیقت دارد دوست من. اما اجرای عدالت دربارهٔ این زوج عزیز مسئله دیگری است. با این حال جپ باید هر کاری از دستش بر می‌آید بکند. من تمام این ماجرا را برای او نوشته‌ام. اما می‌ترسم بالاخره مجبور شویم بگوییم حوالهٔ آنها به خدا یا قسمت!

گفتم: «پلیدی مثل علف هرز رشد می‌کند.[1]»

ـ اما به بهای زیاد، به بهای زیاد هیستینگز.

ـ ۱ ـ در متن اصلی: «مثل درخت برگ بو رشد می‌کند.» م.

پووارو حق داشت دلواپس باشد. با اینکه جپ معتقد بود حق با پووارو است، نتوانست مدارک محکمه پسندی جمع آوری کند.

ثروت هنگفت آقای پیس به قاتلانش رسید. با وجود این، آنها به سزای اعمالشان رسیدند. چون چندی بعد وقتی در روزنامه‌ها خواندم که هواپیمایی که عازم پاریس بود، سقوط کرده و عالیجناب راجرهی ورینگ و خانم هی ورینگ نیز از جمله کشته شدگان این سانحهٔ هوایی هستند، فهمیدم که بالاخره عدالت اجرا شد.